

دیوان اشعار حکیم صفای اصفهانی

قصاید . مسعطات . ترجیعات . غزلیات . مثنویات

باهتمام و تصحیح

احمد شهید خوانساری

از انتشارات :

شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکا

تهران - ۱۳۳۷

چاپخانه سپهر

المشأن إليه

نعم لنفعل ان لم نقدر

تاريخه . مكانه . طبعه . حاله .

تاريخه

AP³

K U CITY LIB.	
Acc No	155737
Date	19-12-79

Stor
Lpt

دیباچه

در اواخر سده سیزدهم که تهران مرکز اهل علم و هنر شده بود چون کالای دانش رواج داشت ارباب فضل از هر طرف روی بدین شهر میآوردند .
دو برادر که روزگار جوانی را برنج کسب فضل و دانش میگذاشتند از فریدن اصفهان زادگاه خویش بار سفر بسته در تهران رحل اقامت افکندند .
هر يك در مدرسه‌ئی مسكن گزیدند و بسختی با اندك سرمایه اسباب معاش را فراهم میگردند و در كسب علوم میكوشیدند تا آنكه در علم و فضل مقام استادی یافتند و دیری نگذشت كه متاع دانش آنان را مشتری پدیدار گشت و ارباب ذوق و ادب محضر این دو تن را مشتاق و سخن هر يك را خریدار شدند این دو دانشمند گذشته از آنكه در حكمت و فلسفه و كلام و فقه و عرفان متبحر بودند در سخنوری نیز مقامی والا داشتند و محفل آنان غالباً مجمع افاضل بود .
برادر مهتر ، حكیم صفا صاحب این دیوان ظاهراً بسالی که میرزا محمد رضا مستشار الملك (۱) وزیر خراسان که بعد ملقب بمؤتمن السلطنه شد برای انجام کارهای دیوانی بمقر سلطنت آمد و باز گشت بمعیت وی بمشهد رهسپار شد .
و برادر کهتر میرزا علیمحمد متخلص بحکیم در مدرسه حاج ابوالحسن (۲) بافاده علوم اشتغال جست ، حکیم صفا چنانکه خود در قصیده‌یی بدین مطلع .

۱ - پدر دانشمند محترم آقای قویم .

۲ - این مدرسه نزد يك امامزاده یحیی (ع) قرار دارد .

مرد که بر کند دل ز صحبت نادان
بر خرد افزاید و بکاهد نقصان
گفته است .

در سنه الف و سیصد و یک هجری سی و دو سالست در خشیتجی گیهان
کز افق وحدت وجود و جوبی کرده طلوع اختر صفای صفاهان
در سال ۱۲۶۹ تولد یافته است لکن ولادت برادر کهنتر ، میرزا علی محمد درست
معلوم نیست ، نام صفا را دوست دانشمند و شاعر ارجمند آقای محمود فرخ در سفینه
محمد حسین ، نوشته است و در دفتری از اشعار حکیم که در ایام حیات وی نگاشته شده
کاتب لقب او را صفاء الدین ثبت کرده ؛ اما نسبت این لقب بوی مسلم نمیباشد و دور
نیست نویسنده اشعار از روی ارادت در انتساب این لقب تفتن کرده باشد چه تاکنون
آنانکه صحبت و زمان او را دریافته اند این قول را تأیید نکرده اند .

صفا پیوسته در سرای موتمن السلطنه جای داشت و برخلاف آنچه نویسندگان
معاصر نوشته اند هرگز در مدرسه مسکن نگزید و احترام وی پیش موتمن السلطنه
چندان بود که در خانه های وی همیشه بروی حکیم باز بود چنانکه روایت میکنند
هرگاه موتمن السلطنه دیدار او را پذیره میگشت از احترام حکیم چیزی فرو
نمیگذاشت و اگر بر حسب اتفاق با وی بکالسه سوار میشد پیش از صفا در آن قرار
نمیگرفت و قبل از وی نمی نشست با اینهمه احترام هیچگاه حکیم عالیمقام بمدح
اولب نگشود و در دیوان اشعار وی حتی يك مصراع در مدح و ستایش او نمی بینیم ، و نیز
بغیر از دو چکامه و مسمط که در مدح ناصر الدین شاه (۱) و رکن الدوله محمد تقی میرزا
(۲) برادر پادشاه والی خراسان سروده شده دیگر در مدح کسی از بزرگان شعری
ملاحظه نمیشود .

در سال ۱۳۰۹ موتمن السلطنه وفات یافت و وزارت خراسان بمیرزا علی محمد
موتمن السلطنه فرزند ارشد وی تعلق گرفت و او چون پدر صفارا گرامی میداشت و

در حق او احسان فراوان میکرد ، چنانکه در سال ۱۳۱۳ برای آسایش و رفاه بیشتر خانه‌ئی جهت وی در کوچهٔ مقبره « پشت مقبرهٔ نادرشاه » که قریب بمنزل خویش بود خرید و اسباب زندگانی او را از هر حیث فراهم ساخت و صفادرین زمان غالباً با یحیی‌خان و حیدرخان پسران اباخان معاشرت میفرمود . پس از سالی چند وزارت از موطن السلطنهٔ ثانی بستند و او ناگزیر روانهٔ تهران گشت و صفارا به پسرعم خویش میرزا احسنخان معروف به اباخان سپرد .

گویند حکیم در مشهد کمتر معاشرت میفرمود و پیوسته پای در دامن عزالت کشیده منزوی بود اشارت او را بگوشه نشینی و دوری از مردم در اشعارش میخوانیم و حاجت بادای دلیل و برهان نمیدانیم (۱)

در آغاز اقامت در مشهد هرگاه از خانه برای کاری خارج میشد عبای خود را تا کرده زیر بغل مینهاد و کمتر بدوش میافکند ، اما و آخر عمر اکثر عبا بر سر او رادر راه می‌دیدند .

قصایدیکه در نعت و منقبت ائمه اطهار صلوٰة الله و سلامه علیهم اجمعین میسرود بمسجد گوهر شاد میرفت و در کنار منارهٔ آن مسجد مقابل گنبد مطهر درنگ میکرد و آنگاه اشعار خود را با کمال خضوع و خشوع میخواند و باز میگشت .

صفا در زندگانی همسر اختیار نکرد و تمام عمر را مجرد زیست (۲)

۱- در قصیدهٔ بدین مطلع

فارس فحل منم حکمت یکران منست
که در مدح ثامن الحجج علیه السلامست گوید
ولی الله من آن هشتم اقطاب وجود
من صفاهانیم اما بخراسان ویم
هفت سالست که از خلقم در عزالت تام

۲- در قصیدهٔ بدین مطلع

شب قدر ما آنزلف چنوشام سیاست
که در چهل سالگی سروده گفته است

از ازل تا بابد عرصهٔ میدان منست

که فضای حرمش منزل احسان منست
عقل حیران من و کار خراسان منست
ساحت گلشن من کنج شبستان منست

روز را گر بودی قدر ز قدر شب ماست

بقیه پا ورقی در صفحه بعد

در روزگار بهیچ چیز اعتنا نداشت و بدانچه مردم زمانه شیفته و بیقرار اند
بچشم حقارت مینگریست (۱)

حکیم صفا در اواخر سال ۱۳۱۴ رنجور شد، پهلوی بر بستر نهاد و بیماری وی
مدتی مدید امتداد یافت، و هم پس از این بیماری بود که از ناتوانی و ضعف بیش از پیش
از مردم دوری جست و دیری نگذشت که حالت او را دگر گونه یافتند و بنا بقول فاضل
محترم آقای قویم اختلال بحواسش راه یافت اما برخی گویند از خرد بیگانه گشت و
بدون احتفاظ پای در کوچه و برزن مینهاد.

بقیه پاورقی از صفحه قبل

بیکرم دایره دور و دلم نقطه عشق
هر دو زانوی من شیفته محبوب منست
اینکه چل سال نسارا متمتع نشدم
بخراسان تو این مرد عراقیست غریب
و در قصیده بی دیگر بدین مطلع
ما زمره فقرا از روز در تعبیم
گوید

ای دهر بکر عجز بر ما چه جلوه کنی
شه ملک عبد صفا در شهوت تست و غضب
۱ - غزل ۱۳

مرا ز فقر بدولت مخوان که گاه ملوک
فریب جاه نخواهیم خورد و غبطه مال
صفحه ۲۰

مجو مناصب و القاب پادشاه ولی
غزل ۸

صفای گوشه نشینیم و هست روشنتر
صفحه ۶ و ۷

من نه بخسرو مقیدم نه بدرویش
گنج اخذ غیب و در شهادت مطلق

که بود مرکز این دایره و پابر جاست
کاینچنین تنگ گرفتم بیغل از چپ و راست
در طواف حرم کعبه دل حج نسااست
ای که هم نشو من از لطف تو و هم منشاست

خورشید اختر روز ما آفتاب شبیم

چل سال میگذرد از عمر و ما عزیم
ما مالکیم و سوار بر شهوت و غضبیم

بر فقیر به از کنج خانقاهی نیست
گدای فقر مقید بمال و جاهی نیست

گذار پای بفرق مناصب و القاب

ز آفتاب فلک طینت منور ما

خسرو و درویش هر دو در همیانم
هست مفاتیح غیب زیر زبانم

گاهی برای اجتماع قوای فکریه و رفع اغتشاش حواس ظاهره و باطنه استعمال اسرار «حشیش» مینمود و بواسطه آثار آن گیاه در سن جوانی سراز افق جنون بیرون آورد... و پس از عروض آن مرض حافظه اش بکلی نابود و معدوم گردید (۱)

راجع باعتیاد حشیش و بعضی آلودگیهای این شاعر حکیم بتواتر داستانهای شنیده شده و شادروان میرزا محمد علیخان بامداد که بروزگار جوانی در مشهد میزیست و مکرر صفا را میدید مؤید این قول بود اما جنون و دیوانگی وی که بعضی بدان اشاره کرده اند چندان صحیح بنظر نمیرسد.

بحکیم صفا جز آنچه موتمن السلطنه صلت حواله میفرمود از دیوان بعنوان مستمری مبلغی میرسید و این وظیفه کمک معاش او بود، میرزا کریمخان بنان الدوله فرزند میرزا فضل الله مستمری ویرا قطع کرد و در حق شاعری که تخلص او نیز صفا بود برقرار فرمود حکیم در قصیده یی بدین مطلع.

از پی تشکیل حلّ و عقد خراسان
حلّ مشکاکل کنم بطرزی آسان
پس از گله و شکایت بسیار گفته است.

خورد بمکر و حیل وظیفه مارا

قسمت دیوانی صفای حکیمست

کرد با سم صفای شاعر و بلعید

کیست ندانم صفای شاعر رازی

شاعر و آنهم صفا و آنکه جزم

صفا با آنکه در اشعار نام هیچکس را بزشتی نبرده است بنان الدوله را مورد عتاب

ساخته و گوید.

کردی ای خان بی خرد تو بدرویش

آنچه نکرد دست با گداسگ و دربان

قطع نمودی وظیفه من و بگشت
نی تو بمانی نه حرص و آرز تو بین نظم

و در غزل ۳۲ نیز چنین گفته است

صفای ماست که مرآت وحدت از لیست
زرنگ شرک منزّه صفای دیگر نیست

همانگونه که صفا این شاعر رازی را نشناخته ما نیز شاعری بدین تخلص آنهم
رازی نمی شناسیم، درین عهد چند صفا جز او میزیسته اند که هیچیک از اهل ری
نبوده اند.

میرزا علیمحمد خطاط لواسانی که صفا تخلص میکرد.

حاج میرزا صفا که از بزرگان عرفا بشمار میرود و مازندرانست.

میرزا عبدالحمید صفای تفرشی که او نیز در خطاطی استاد بود و شعر میسرود

خلاصه پس از مرگ میرزا محمد رضا ی موتمن السلطنه در سال ۱۳۰۹ سالی چند حکیم

در سرای محمد علیخان پسر او موتمن السلطنه ثانی و اباخان برادرش بود تا آنکه

در سال و بانی ۱۳۲۲ چند ماه بعد از مرگ اباخان از اینجهان فانی در گذشت و او را

در مدرسه ملاتاج بخاک سپردند

در پشت ایوان عباسی که در شمال صحن عتیق واقعست مدرسه نیست که از قدیم

بنام ملاتاج معروف بود بسبب خرابی، مرحوم میرزا محمد رضا موتمن السلطنه آنرا

بخرج خویش ترمیم و تجدید بنا کرد و موقوفاتی نیز برای نگاهداری آن معین فرمود

این مدرسه را تولیت و اختیار پس از مرگ وی با خاندان او بود و بهمین سبب صفارا

پس از آنکه وفات یافت در آنجا دفن کردند، در داخل آن مدرسه متصل ببنای ایوان

عباسی مناره‌یی زراندود در عهد نادر شاه ساخته شده که قبر حکیم در پای این مناره

است ولی اکنون بسبب خرابی بسیار سنگ قبر و سایر آثار گور صفا در زیر خاک

پنهان میباشد و اگر توده‌های خاک برداشته شود دور نیست که قبر شاعر پیدا گردد

میرزا علی محمد حکیم

میرزا علی محمد برادر صفا چنانکه گفتیم حکیم تخلص میکرد و پس از آنکه فضل و دانش او در تهران شهرت یافت جمع کثیری در مجلس درس وی حضور یافته و از محضرش کسب علم میکردند پس از چندی باصرار جمعی از هواخواهان بتدریس در مدرسه علوم سیاسی که در آن زمان میرزا حسنخان پسر میرزا نصرالله مستوفی ریاست آنرا عهده دار بود، اشتغال جست و تا پایان عمر از آن مدرسه وظیفه و مستمری میگرفت و بسیاری از بزرگان این عهد نزد وی تلمذ کرده اند

حکیم در پایان عمر اکثر مبتلا بپواسیر خونی بود بدین سبب اکثر لنگ بر کمر بسته در حجره مدرسه می نشست و آنانکه صحبت ویرامشتاق بودند بملاقات او میرفتند وفات این عالم عالیقدر بنا بقول فاضل ارجمند آقای محمد سعادت تلمیذ وی شب پنجشنبه ۲۱ جمادی الاولی سال ۱۳۴۳ هجری قمری برابر ۲۶ قوس ۱۳۰۳ در مدرسه صدر (۱) که اواخر عمر در آنجا ساکن شده بود اتفاق افتاده است مسودات اشعار او را پس از مرگش آقای میرزا ابوالقاسمخان نجم الملک از مرحوم حاج شیخ محمد تقی جاراالمهی که وصی^۳ حکیم بود برای چاپ گرفت لکن هنوز توفیق این کار نیافته است. این دو غزل که نمودار طرز سخن و کلام اوست در اینجا ثبت شد تا خوانندگان گرامی را از ابر گوهرزای طبع برادر صاحب دیوان نیز رشحه یی نصیب گردد

از دور عکس روی تو دیدن چه فایده	دیدن گل و بکام نچیدن چه فایده
دیدن خوشست لاله رخان را بچشم خویش	تعریفشان ز غیر شنیدن چه فایده
ای مرغ دل میان قفس بال و پر مزن	افتاده می بدام طپیدن چه فایده
از بهر تو ز هر طرفی دام و دانه نیست	ای صیدتیر خورده دویدن چه فایده

۱- مسجد صدر در جلوخان شمالی مسجد سلطانی (شاه) قرار دارد و حکیم در پایان عمر آنجا سکونت داشت.

سهراب را ز داروی رستم چه منفعت دارو ز بعد مرگ رسیدن چه فایده
آئینه زیر زنگ جالائی نمیدهد در چشم کور سرمه کشیدن چه فایده
گفتم حکیم را بغلامی قبول کن

گفتا غلام پیر خریدن چه فایده

زان مرده سفال که پهلوی بجان زند جامی بزنده بخش که بر جاودان زند
می آتشین بریز که از جوش ساتکین برق از مکان بر آید و بر لامکان زند
بشنو ز من که در جگر خم لطیفه نیست کز خاک سر بر آرد و بر آسمان زند
هر کس بحد خویش نشانی دهد زدوست جز دل که لاف صحبت آن بی نشان زند
عشق ای عجب که در دل دریای هست و نیست کشتی فکند است و کران بر کران زند
ای مرغ سدره از کبد حوت طعمه کن حیفت از همای که بر استخوان زند
ساقی بیا که دست توانای روزگار

سیلی اگر زند بر رخ ناتوان زند

طرز سخن صفا

صفا شاعری حکیم و در علوم فلسفه و منطق و حکمت و تفسیر و کلام استاد بود ،
اشعارش اکثر حاوی نکات تصوّف و آمیخته با اصطلاحات این علوم میباشد . غزلیاتش
دارای اوزان سنگین و شیرین ، و ترکیبات دلنشین و چنانست که هر کس بخواند در
خود احساس شور و حال میکند و از تازگی ترکیبات و مضامین زیبای اشعار او
لذّت میبرد .

در غزلیات شور انگیز این شاعر شوریده و ارسته ابتکار و ابداع بر اقتفا و تقلید
فزونی دارد .

طرز و اسلوب شعر او را در سخن سایر معاصرانش نمی بینیم
مرحوم ادیب نیشابوری از اشعار او پیروی کرده است و اکنون معاصرین این
طرز را پسندیده و بدان اسلوب غزل میسرایند.

نگارنده نیز از این اسلوب محظوظ شده و بدین سبک سالها پیش غزلی چند
گفته ام و این دو غزل را اینجا بیادگار میآورم.

من خسته بعد عمری که بهر کجا گذشتم	چو وفاند یدم از کس ز سر وفا گذشتم
چو نداد باغبان ره بحریم بوستانم	بہزار حسرت و غم ز گل و گیا گذشتم
نفسی ندید جانم دم گرم آشنائی	که زمهر غیر کردم دل و زاشنا گذشتم
فلکم بخست هر دم ز غم و بلادل و جان	عجب ارز سخت جانی ز غم و بلا گذشتم
بشکست کشتی تن بمحیط زندگانی	بخدا رسید جانم چو ز ناخدا گذشتم
بحیات جاودانم ندهید وعده زانو	که من از حیات و آب خضر و بقا گذشتم
من و ما حجاب تن بود، دمی بجان رسیدم	که ز خویش دیده بستم ز من و زما گذشتم

غم درد عشق نبود بدلم دگر سہیلی

که بدرد خو گرفتم ز سردوا گذشتم

بیتو ای یار نامهربانم رفت از دست تبا و توانم

در غمت بسکه سوزد روانم دیگر از زندگانی بجانم

سوخت جان و تنم اخگر غم میخالد بر دلم نشتر غم

زار افتاده در بستر غم دور ازو خسته و ناتوانم

سیل خون خیزد از دیده من خسته شد جسم غمدیده من

بیتو ای ماه رنجیده من اوفتاد آتش غم بجانم

راه عشقست و بی فتنه یکجای نیست هر گز درین راه ایوای

کاروان رفت و من خار در پای مانده چون آتش از کاروانم

فصل گل رست خار از گل من غیر حسرت نشد حاصل من

وای بر حال زار دل من اینچنین بگذرد گر خزانم

باتو روزیکه دمساز بودم همچو مرغی خوش آواز بودم

در چمن نغمه پرداز بودم رفتی و شد خراب آشیانم

ای رخت شمع شبهای تارم گفتم آئی مگر در کنارم

مردم اینک بیابرم زارم کز غمت خاک شد استخوانم

باتوای مونس و همدم دل قصه ها گفتم از ماتم دل

آنچه گفتم ترا از غم دل اندکی بود از داستانم

چون سهیلی من از یقراری ، اشکم از دیدگان گشت جاری

پیش آنمه بدین آه وزاری ، فاش تر گشت راز نهانم

قصاید صفا از حیث ترکیب و طرح کلام و شکوه و شکایت اکثر بشیوه شعرای

خراسانست و باینکه چندان یکدست نیست استادانه سروده شده و گاهی در آنها تکرار

مضمون و اقتباس دیده میشود (۱)

در مثنوی سیر و سلوک کش که بروش و بحر گلشن راز شیخ محمود شبستری میباشد

احیاناً ترکیباتی شبیه اشعار شیرین و فرهاد و حشی ملاحظه میگردد (۲)

در میان شعرا بغیر از دوسه تن چون ناصر خسرو ، مسعود سعد و خاقانی پیروی

شعر دیگران توجه نداشته .

از جهت تعبیر و اندیشه و استعمال اصطلاحات عرفانی ، صفا باینکه بیشتر دیوان

۱- مسعود سعد سلمان در قصیده معروف

از کرده خویشتن پشیمانم

جز توبه ره دگر نمیدانم

گوید

از کوزه شهود بود آیم

وز سفره وجود بود نانم

و در يك دو قصیده دیگر که تحت تأثیر اشعار مسعود سعد بودست این معنی پدیدار میباشد

۲- تو گر بردیده مجنون نشینی

بجز دیدار لیلی را نبینی

اساتید شعر را مطالعه کرده معذلك تحت تأثیر کمتر قرار گرفته و راهی رفته است که دیگران پیهموده اند در اشعار صفا مسائل توحید و مطالب علوم الهی و مواعظ و نصایح بیشتر دیده میشود و چون طریق سیر و سلوک می پیهموده اشعارش شامل دقایق تصوف و عرفانست ، و طی همین مراتبست که بزرگان را از دولت دنیا بی نیاز میگرداند و بمقام سلطنت فقر میرساند (۱)

و این مواهب چنانکه خود او گفته .

هر پایه یی که بود صفا را بکتم غیب
از دستگاه دولت قرآن پدید شد
از دولت قرآن بوی رسیده است .

ایمان و عقیده راسخ او به بانی دین و شریعت مقدس اسلام در مدایح او بوضوح روشن و خلوص نیت وی در خور ستایش است. (۲)

و همین پاکی عقیدتست که اشعار او را از هزل و کلمات ناشایسته دور ساخته است . حاصل کلام آنکه در اشعار او مدح بزرگان نیست قصاید و مسمطاتش بیشتر نعت و منقبت ائمه اطهار و دارای مضامین غیر مکرر زیبا و خوش آهنگ ، و کلمات و ترکیبات آنها با لطف و معنی خاص در سلك نظم کشیده شده است و این معانی را در مسمطات او بیشتر توان دید غث و سمین در اشعارش کما بیش بنظر میرسد و بدین سبب حکیم را نمیتوان در میان شعرای متأخر حائز مرتبه اولی دانست .

۱- صفحه ۶۶

مورم ولی بدولت فقر اینک

صاحب سریر ملک سلیمانم

صفحه ۲۰

دلم تصرف دنیای بکر زشت نکرد

که دیو نفس مرا عقل داده بود سداب

۲- صفحه ۹۳

بحق وحدت بیچون که قبه ملکوت

چو پایه دل من نیست محکم و متقن

آثار صفا

وی بجز قصاید و مسطبات و ترجیع و غزلیات و رباعیات چنانکه در آخر این دیوان ملاحظه میشود بسبك گلشن راز شیخ محمود شبستری مثنوی دارد .
این منظومه که بدون نام در سیر و سلوک بهر گلشن راز سروده شده سؤال و جوابست و چنانکه خود در مقدمه آن فرموده .

سؤالی چند ما را بود زین پیش	نه از دنیا پرست از سر درویش
نه از دنیا پرستان دیدمی کام	نه از درویش دل بگرفت آرام
که درویشان معنی در قیابند	دغل بازان صورت کام یابند
فلک گردیده ویدون چند سالت	که این سیاره در خانه و بالست
ما در دل خلیدی گه گهی خار	که تاکی بشکفتد این گل بگلزار
چو کس ننهاد گام گفتگو پیش	بگویم من جواب گفته خویش

چون از ارباب ذوق و حال چنانکه میر حسین هروی شیخ شبستری را شایسته جواب سؤالات خویش دیده ، وی کسی را نیافته ، ناگزیر خود پرسشها را پاسخ گفته و مسائل مشکل سیر و سلوک را در وادی فقر و فنا بیان فرموده است ، و چنانکه ملاحظه میشود درین مثنوی اگر چه حق سخن ادا شده و روندگان طریقت را سالک و راهنمایی خوبست محتاج شرحی مستوفاست .

روش تصحیح و نسخه های دیوان صفا

از دیوان اشعار صفا نخستین نسخه یی که تهیه شده است در ایام حیات او بوده یعنی از سال ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۵ چند تن از نویسندگان من جمله میرزا ابراهیم خان منشی باشی و پسرش میرزا ذبیح الله منشی که در خدمت موتمن السلطنه بوده اند نسخ اشعار صفا را از او گرفته و در او راقی نگاشته و انگاه بدون آنکه نظمی در اشعار داده و مرتب و مردف سازند در دو مجلد تدوین کرده اند ، که اکنون مجلدی در کتابخانه ملی ملک و مجلدی دیگر از آن دوست فاضل و شاعر آقای محمود قرخ میباشد .

این دو نسخه باینکه در ایام حیات صفا نوشته شده است تصحیح اغلاط آن آسان
همیشتر نگاشت .

بدستور اباخان مرحوم میرزا ابوالقاسم خوشنویس بخطی زیبا نسخه‌ای
نگاشت که در خاندان مرحوم اباخان باقیست ، بر این نسخه مرحوم حاج میرزا آقای
ملا باشی دیباچه و مقدمه‌ای نغز شامل شرح حال صفا نگاشته ، از روی این نسخه
فاضل وادیب دانش پرور جناب آقای حاج حسین آقا ملک دامت افاضاته نسخه‌ای تحریر
فرموده که اکنون متعلق بکتابخانه ملی ملک است ولی چون معظم له سالیست دور
از تهران هستند و نسخه مزبور مورد مطالعه ایشانست هنگام تصحیح و چاپ این دیوان
باستفاده از آن دسترسی نیافتم .

از نسخه خط جناب آقای ملک اکثر ارباب فضل در کتابخانه استفاده کرده و از
روی بیشتر اشعار نغز حکیم نسخه برداشته‌اند .

ماخذ چاپ این دیوان یادداشتهای دوستان و جنگهای گوناگون و نسخه آقای
فرخ و بیاض های کتابخانه ملی ملک میباشد و چون یادداشتهای نسخ مرقوم اکثر مغلوط
استنساخ شده بود کار تصحیح سخت دشوار مینمود چنانکه چند مورد برای رفع نقص
ناگزیر در تصرف شده و بدان بین الهالین اشارت کرده و از ذکر اختلاف نسخ پرهیز
و آنچه اصح بنظر رسیده اختیار نموده و نوشته‌ام .

نسخه دیوان صفا بخط خوشنویس باشی در حدود پنجاه و ششصد بیت و این دیوان
دارای پنجاه و هفتصد و نود و یک بیت است و تعداد ابیات اضافی از دفاتر و جنگها
بدست آمده و اضافه شده است و اگر پیش از آنچه رهی کوشش کرده تجسس شود دور
نیست باز اشعاری یافت شود که در دیوان او نیست بهر صورت اکنون این نسخه جامع
ترین دیوان اشعار حکیم صفاست .

از دوست و استاد ارجمند آقای فرخ سپاسگزار است که نسخه دیوان صفای خود
را یکسال در اختیار مخلص گذاشت ، و اگر نسخه ایشان نبود تصحیح و چاپ این دیوان
مشکلتر بود .

و نیز از فاضل ارجمند آقای عبدالحمید مولوی که در این راه مرا یاری فرموده‌اند
تشکر و امتنان دارم .

بهمن ماه ۱۳۳۷ خورشیدی احمد سیاحی

Title ~~Mawla Lab-ul-Lughat-i-~~

Author

~~Shahin Kani.~~

Accession No.

~~33402~~

Call No.

~~821-503~~

~~14117~~

Borrower's
No.

Issue
Date

Borrower's
No.

Issue
Date

~~1805~~
~~2007~~
~~2007~~

66317

1200
1200

صفحه	
۱۱۸	از پی تشکیل حل و عقد خراسان
۱۲۲	آمد دم سپیده دم آن ماه لشکری

مسمیات

۱۲۶	برخواست بآئین کهن مرغ شب آویز
۱۳۲	نیم شب از بام دل اول بانگ خروس
۱۳۸	شد وقت آنکه باز بانوار یاسمین
۱۴۴	از شاخ سرو مرغ سحر خیز زد صغیر
۱۵۰	بریز ماه من ای آفتاب آفاقی
۱۵۶	صبح عیان گشت باز خلق بخواب اندرون

ترجیع

۱۶۱	ای موسی طور قلب آگاه
-----	----------------------

غزلیات

۱۷۳	عشق رخت براه حقیقت سمند ما
۱۷۳	ذیل طلب نیافته دست یقین ما
۱۷۴	بنشین پیس زانو در مصطفی جانها
۱۷۵	ای طایر قدوسی بر تن متن و تنها
۱۷۶	اگر بعرش کشد دوست فرش ایوان را
۱۷۶	با زلف تو صد پیمان دل بست بدستانها
۱۷۷	بدرس دل سر زانوی ماست مکتب ما
۱۷۸	گذشت در گه شاهی ز آسمان سرما
۱۷۸	ما رهرو فقریم و فنا راهبر ما
۱۷۹	تجلیگه خود کرد خدا دیده ما را
۱۷۹	پس دیوار تن بر شده ماهیست عیب
۱۸۰	باز دل را دست جان آمد بدست
۱۸۱	بغیر خاک سر کوی دل پناهی نیست
۱۸۲	ما و دل گر پاس عشق پرده در خواهیم داشت
۱۸۲	گویند روی یار بکس آشکار نیست
۱۸۳	سر ملک ز جلالت بر آستانه ماست
۱۸۴	مملکت شاه عشق جز دل درویش نیست
۱۸۵	این گونه ماه آسمانست

قصاید

۱	دیماه ، دم سپیده و سرما
۴	درهم شکست زلف چلیپا را
۹	دیدم شکسته طره مشکین را
۱۲	کسیکه خلق هدایش دهد هوای خدا
۱۶	شب گذشته مرادست عشق نصرت یاب
۲۴	جز دل عارف شجر نور نیست
۲۷	امروز باز گیتی در نشو و در نماست
۳۱	شب قدر ما آنزلف چنو شام سیاست
۳۶	فارس فحل منم حکمت بکران منست
۳۹	بگل سوری ماند رخ آن ترک پسر
۴۳	مرا ای هوای بهار معطر
۴۸	باله ماند آن گونه چو باغ بهار
۵۲	آن زلف، باز دولت خورشید زیر بالش
۵۵	مرادل عرش یزدانست و من اجری خورخوانش
۶۳	یکی مراست بمشکوی از سعادت حال
۶۴	بگرفت باز درد گریبانم
۶۹	ما زمرة فقرا از روز در تعبیم
۷۱	ای چرخ گرد گرد مکش زارم
۷۵	وحدت جمعم نه لامکان نه مکانم
۷۷	ای آتش عشق ای دل نوانم
۸۱	مراست عمری چون آفتاب بر لب بام
۸۴	ای دل از آگهی از مسلک صاحب نظران
۸۸	ای مشک تو در چین و در شکن
۸۹	بیان حکمت الصوم لیست سر سخن
۹۳	باید از میخواهی ایدل همدم جانان شدن
۱۰۰	مرد که بر کند دل ز صحبت نادان
۱۰۴	ایدل از خواهی بسر آهنگ افسر داشتن
۱۰۸	ایکه خواهی در ولایت شهر یاری داشتن
۱۱۵	مرد که بر کند دل ز آرزوی تن

۱۸۶ رویت همه آتشست و آبست
 ۱۸۷ من مبتلای عشق و دلم دردمند تست
 ۱۸۸ آدمی صورت حقست و خدا را نشناخت
 ۱۸۸ امشب شب قدرست و در میکرده بازست
 ۱۸۹ بجهان می ندهم آنچه مرادر سرازوست
 ۱۹۰ مارا دایست بسته بزنجیر موی دوست
 ۱۹۱ رسید دست من از عشق دل بدولت دوست
 ۱۹۲ قدری که زاید از موت اندازه قدر نیست
 ۱۹۳ کونین ظهور دلیر ماست
 ۱۹۳ کدام شه که گدای در سرای تو نیست
 ۱۹۵ اگر ندیدی دریا که جای اندر جوست
 ۱۹۵ بسکه شدم سالها معتکف کوی دوست
 ۱۹۷ دوچشم او که ندانم فرشته یا که پرست
 ۱۹۷ دلی که زیر پر باز زلف دلیر نیست
 ۱۹۸ تا شد دل من معتکف دار حقیقت
 ۱۹۹ نشین بچشم من از خاک رهگذر ایدوست
 ۲۰۰ آمد از میکرده بیرون پسری جام بدست
 ۲۰۰ مارا که تن ز ساحل دریای جان گذشت
 ۲۰۱ ما گدای در فقریم و فلک بنده ماست
 ۲۰۲ شمس حقیقت از افق جان پدید شد
 ۲۰۳ قومی بگرد کوی فنا راهبر شدند
 ۲۰۴ تن ویرانه ام از لطف عمارت کردند
 ۲۰۴ من پر کاه و غم عشق همسنگ کوه گران شد
 ۲۰۶ باز دل زیر غم عشق چنانست که بود
 ۲۰۶ گر عشق رفیق راه من گردد
 ۲۰۷ بشری دل من کامشب یار آید و جان بخشد
 ۲۰۸ کی باشد آن بت آشنا گردد
 ۲۰۹ سالها بود دلم آینه روی تو بود
 ۲۱۰ کسی که بنده عشقست جاه را چه کند
 ۲۱۰ مرا دایست که جان را بسر چها آورد
 ۲۱۱ جهان و هرچه درو هست پیش مردم راد
 ۲۱۲ بردلم دوش دری از حرم راز گشود

۲۱۲ اگر آن مرغ که رفت از بر من باز آید
 ۲۱۳ گر آفتاب فقر و فنا جلوه گر شود
 ۲۱۳ دل کس خسته آن زلف گر بگیر مباد
 ۲۱۴ بسته سلسله دام، هوس بازانند
 ۲۱۵ ای ساقی جان جامی یار آمد یار آمد
 ۲۱۵ آمد و رفت ز سودائی خود یاد نکرد
 ۲۱۶ رازی که بدل دارم گر باز عیان گردد
 ۲۱۷ سحر زهاتف غیمم بگوش هوش رسید
 ۲۱۸ ای بلب آمده جان یار بیالین آمد
 ۲۱۸ بیک پیمانه ام دیوانه کردند
 ۲۱۹ آنانکه دم زدولت فقر و فنا زنند
 ۲۲۰ آنانکه در صراط صعود و لا یتنند
 ۲۲۰ برفت هر که در این خانه بود و یار بماتند
 ۲۲۱ شمائید گروهی که طلبکار خدائید
 ۲۲۲ ساقی درد کشان دی در میخانه گشود
 ۲۲۲ زین سپس دل را بر سوائی نشان خواهیم کرد
 ۲۲۴ دوش در فقر مرا چتر و لوا بخشیدند
 ۲۲۵ هر که درویش در پیرمغان خواهد بود
 ۲۲۶ شب دوش که بود اینک بخلوتگه ما بود
 ۲۲۶ خوش آن گروه که شوریده شراب شدند
 ۲۲۷ دوش از خاک در فقر کلاهم دادند
 ۲۲۸ دوش مارا بخط پیر برات آوردند
 چنین شنیدم که لطف یزدان بروی
 ۲۲۹ جوینده در نیندد
 ۲۲۹ یار از پرده برون آمد و جان پیدا شد
 ۲۳۰ مرا که رسته ام از گل بهار کی داند
 ۲۳۱ روزی که من بدوش فکندم ردای فقر
 ۲۳۱ خط غبار تو بر روی چون تجلی طور
 ۲۳۲ ساقیا جان جاودانه بیار
 ۲۳۳ بیوستان دلم رست سرو قامت عشق
 ۲۳۳ سحر پیام دل من زدند نوبت عشق
 ۲۳۴ جان و دل و دین و رگ و پوست عشق

چرخ دو تا گشته و یکتاست عشق ۲۳۵
 ساقی جان بجام من ریخت می مدام دل ۲۳۵
 ویرانه تن را بود گنجینه جان در بغل ۲۳۶
 دوشم سروش زد در دولترای دل ۲۳۸
 زد دست سلطان دوش از تجلی در دل ۲۳۸
 بازوی عشق بنهاد بر دوش ناقة دل ۲۴۰
 باز آی که از غیر تو پرداخته ام دل ۲۴۱
 رازدار دل و عشقت فتم ۲۴۲
 رفت در کسوت درویش که ما شناسیم ۲۴۲
 آتش طور و طوی را قبسم ۲۴۳
 ما جهانجوی و جهاننابان دلیم ۲۴۴
 یار میآید مرا همواره ازهر سو بچشم ۲۴۵
 بدل نه تاب که تا درد عشق چاره کنم ۲۴۶
 امشب از اول شب مست و خرابست دلم ۲۴۷
 دی گفت بمن بگریز از ناوک خونریزم ۳۴۷
 ای خواجه مرا مفروش از آن که گرانستم ۲۴۸
 همدم عیسی نفسی با دل آگاه شدم ۲۴۹
 دلا من و توا گر رسته از حجاب شویم ۲۴۹
 عشقم چنان ربود که از جان و از تنم ۲۵۰
 مدرس فقر و فنا را سبقیم ۲۵۱
 روح و قسیم و کلیم سلفیم ۲۵۲
 چو گذشتم از علائق بجهان جان گذشتم ۳۵۲
 ز مغزو پوست برون رفته تا بدوست رسیدم ۲۵۴
 مهی دارم که چون خورشید سرگردان او باشم ۲۵۴
 امشب بکه مانم من اسرار همی گویم ۲۵۵
 امشب سر آن دارم کز خانه برون تازم ۲۵۶
 کفر آئین منست از عشق را تمکین کنم ۲۵۷
 زین سپس بر هر چه غیر از وجه باقی باز نم ۲۵۸

یار در چشم و من دلشده خون میگیریم ۲۵۹
 در دیست ز عشق او بجانم ۲۵۹
 عشق زد خیمه بیائید که بی خانه شویم ۲۶۰
 شبی که دیده بدیدار دوست باز کنم ۲۶۱
 ما و دل سودا زده سرمست الستیم ۲۶۲
 بتیره شب نظر آفتاب میبینم ۲۶۲
 یار برداشت زرخ پرده برای دل من ۲۶۳
 شاهد ما هست مخفی در ظهور خویشتن ۲۶۴
 حیرتست این گوی یاران را صلا باید زدن ۲۶۵
 دل بردی از من بیغما ای ترک غارتگر من ۲۶۶
 من تاجرم بد که بازار خویشتن ۲۶۷
 سر خوان وحدت آن دم که بدل صلا زدم من ۲۶۸
 گاه دی است و نوبت فصل بهار من ۲۶۹
 بعشق خویش مرا خوی داد دلبر من ۲۷۰
 بتار موی بتی شد سلاسل دل من ۲۷۰
 پورا بسلطنت رسی این پند گوش کن ۲۷۱
 دور عشقت گرای نقطه دل خون باشی ۲۷۲
 در دل متجلی شد آن دلبر روحانی ۲۷۲
 زچه کرد با چنین رو بر خلق خود نمائی ۲۷۴
 بکوی دوست نه جانیست راهبر نه تنی ۲۷۴
 در ارض و سما نبود آن دلبر هر جایی ۲۷۵
 عیسی عشق ندارد سر درمان کسی ۲۷۶
 مرا کوهیست بار دل غم یارست پنداری ۲۷۷
 در رحمت ابد بر من خسته باز کردی ۲۷۸
 با دوصد ناز من دوش براه عجیبی ۲۷۹
 رباعیات ۲۸۰
 مثنوی ۲۸۳

Title ~~Mawla Lughat-i-~~

Author

~~Shahin Puri~~

Accession No.

~~55402~~

Call No.

~~891.5.3~~

~~4117~~

Borrower's
No.

Issue
Date

Borrower's
No.

Issue
Date

~~1205~~
~~2001~~
~~2007~~

66317

1200
1201

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیمه‌ای دم سپیده و سرما
 آن آتش مشکبوی کن روشن
 آن شعله همچو لاله مینو
 شنگرف بسای در دل مشکو
 بردست بگیر ساتکین می
 تا خلق برند پی بدین برهان
 از گرمی می برودت بهمن
 در گردش ساغری چو ماه‌نو
 چون شاهد من که گونه خورشید
 بت روی مناتو شاهد چینی
 ای گونه لعل و خط زنگارت
 با قد تو قد سرو ناموزون
 قد تو که آفتاب گردونی
 تیریکه مهرش کمان بود پنهان
 گویند که مشک تره‌می زاید
 مشکوی مراست تاتری ترکی
 نشگفت که مشک سوزد از آتش

ای ترک بیار آتش مینا
 تا دیده عقل را کنی بینا
 افروز بزیر حقه مینا
 سیماب زدند کوه را سیمای
 بنمای چو موسی آن ید بیضا
 بر آتش طور و سینه سینا
 تبدیل کنند مردم دانا
 از پنجه ترکی آفتاب آسا
 میتابد و نیست چو نر خش رخشا
 ۱۰ یا شاه بتان خلخ و یغما
 جام سحر و صحیفه خضرا
 باروی تو روی ماه نازیبا
 چون تیر بود بترکش جوزا
 مشتتاب چو تیر تا شود پیدا
 در تاتر و ناف آهوی صحرا
 کش مشک دم‌د زلاله حمرا
 میسوزم من با آتش سودا

کت مشک سیاه می نیفزود
 اندام و دلت بنرمی و سختی
 ۲۰ در سینه یکی حکایت ازسندان
 بر سر و دمیده بینمت سنبل
 در عنبر تست لاله نعمان
 با آنکه نشسته در دل و جانی
 عشق تو نشسته بر سر برزن
 من دست زخم درین فرا پستی
 از بحر نخست گوهر هشتم
 گردون چهار اختر خاتم
 دارای نه آسمان تو در تو
 سلطان سمای روح وارض تن
 ۳۰ او جان و جمیع ماسوی پیکر
 بگذشته از آن که علم الانسان
 اسمای خدا بذات او قائم
 دائر بوی است بی وی این اوصاف
 او نیست خداست قل هو الواحد
 وارست ز طبع و نفس و عقل و جان
 انسان شد و این خزانه عرشی
 از خویش و ز غیر خویش شد فانی
 سلطان گه ولایت مطلق
 میر ملکوتیان روشن دل
 ۴۰ مجموع وجود پیشگاهستش

با آنکه باتش افکنی عمدا
 دارند چنو که خار و خارا
 در جامه یکی شکایت از دیبا
 برسیم سپید عنبر سارا
 در سنبل تست عنبر شهلا
 ای جان و دام بدیدنت دروا
 وصل تو نهفته در پر عنقا
 بر دامن شاه عالم بالا
 دریای چهار لؤلؤی لالا
 کاین چار چو گوهرند و او دریا
 دارند هفت ارض تا بر تا
 قیوم چهار ام و هفت آبا
 او کل و تمام کائنات اجزا
 مالک تعلم ستایمش زان سا
 قیوم و قدیر و حی و بی همتا
 قائم بوی است بی وی این اسما
 کاین پست ز خویش رست و شد والا
 بر سر خفا رسید بل اخفی
 الاست چو یافت نقد گنج لا
 باقیست باو فلیس هو الا
 کو هست مدیر کن فکان تنها
 پیر جبروتیان جان پیرا
 من ملک ندیده ام بدین پهرنا

او شخص وجود و هیكل موجود
 در نقطه خاك مركز هستی
 نه دائرة سپهر از آن دائم
 آن نقطه رضا است كز سر كل كش
 افشا كند از قضای اجمالی
 احیا كند این نفوس انسانی
 هر نفس باختیار مرد از خود
 این قلعه كفر را كند بنیان
 خشت آوردش ز قالب وحدت
 آبش همه آب صفوت آدم
 سقف و در و بام اوزهم ریزد
 شهریش كند مكان كروبی
 مانند خلیل خانه‌ئی سازد
 آراسته‌تر ز نیر اعظم
 ای پادشهی كه هست درویش
 زان سنگ كه سود سم شهرپایت
 معلول نخست بود عقل كل
 نفس اول بود طفل ابجد خوان
 همواره تمام حظ لا هوتی
 فرمان و جود تست گرهستی
 سر عطسه آدم صفی عیسی
 و اماند زبندگان اسرار
 خورشید ترا سماست قیومی

عرش و فلك و ملك همه اعضا
 پیدا شد و شد چو نقطه پابرجا
 گردند بگرد مركز غبرا
 بر لوح قضا قدر كند انشا
 سر قدر از قضا شود افشا
 انفاس شه از اماتة احیا
 دریای ولی ولیش كرد احیا
 وز شهر الوهی آورد بتا
 سنگ آوردش ز كوه استغنا
 ۵. خاكش همه خاك طینت یحیی
 سقف و در و بام تازه آرد تا
 خلوتگه یار و خالی از اعدا
 سر حلقه دین و قبله دنیا
 پیراسته‌تر ز ذروه اعلی
 دارای گه سكندر و دارا
 تر صیغ كنند افسر كسری
 از خاك در تو كرد استشفای
 عشق تو معارفش نمود القا
 از دفتر عشق كرد استیفا
 ۶. سلطان شهود باشدش طغرا
 سرخیل مجرد آن تن فرسا
 در سیر ببند چادر ترسا
 عیسی است بر آستانه خورشیا

گر خاتم خاص احمدش خواند
فرقت میان عیسی و احمد
بر زمره اولیای ختمیین
بر پیکر جمله خلعت لولاک
بردست جمیع از ابد ساغر
بالای تمام هیکل وحدت
این چارده نور پاک یک نورند
در وحدت عین آخرست اول
از دیده دوست میتوان دیدن
دجال نبرد راه بر مهدی
جان سالک و راه دور و شب تاریک
تابگذرد این تجلی برقی
ای شمس حقیقت رضا سرزن
کز نور تو آفتاب جان گردد
این ساخته سرمه صفاهانی
تادیده حور آشنا گردد

۷۰

بترائی از فطانت بترا
وز اشیا تا بمنتهی الاشیا
تو خاتم وهفت باب و چار ابنا
برتارک جمله تاج کر منا
در ساغر جمله از ازل صہبا
کز صرف و جودشان بود بالا
از مختمشان گرفته تامبدا
از چشم صفا بین که بینی‌ها
حسن رخ دوست بی من و بی ما
خورشید ندید کور مادرزا
ای برق بجه زجانب صنعا
سالک بسر سلوک بنهد پا
از غرب سمای سر جابلسا
ذرات زمین جسم جابلقا
ای عقل بکش بدیده حورا
با خاک قدوم عروۃ الوثقی

فی المعارف والحکم

در هم شکست زلف چلیپا را
صد حلقه داشت درهم برهم زد
مویست یا که فتنه چنگیزی
خون منست خورده لب لعلش

۸۰

آشفته کرد سلسله ما را
آن هر دو زلف سلسله آسا را
بر قتل من نهد هله یاسارا
در خون من بعمد نهد پارا

آشوب چین ز نافه نژاد ایدر
 آن زلف نافه نیست که میزاید
 بین خط سبز و گونه گلکونش
 زانموی و این کشاکش دل طفلان
 دیباست روی و ماشطه مویش
 در زیر مشك ما شطه دیبایش
 بر رخ نهاده زلف و بصد دستان
 بر سرخ لاله چند همی سائی
 زخمست سینه من سودائی
 آن لعل بین که با گل و با شگر
 آموده کرده قند مکرر را
 آئینه جمست رخت ندهم
 زاهد نماز برگل زشت آرد
 دارد فراز دو رده لؤلؤ
 بر طرف لاله سوری و بر سوری
 گویم قیامت و نکند باور
 بر خیز تا بخلق بدین قامت
 موجود شد قیامت موعودم
 از هست اعتباری خود رستم
 بالا شدم زیست چوبگذشتم
 ای پادشاه ملک امروزین
 عشق آزمای تا نشوی پنهان
 مگزم بدولت ابدای مفلس

چین مادرست نافه بویا را
 آشوب چین و فتنه یغما را
 از من میرس علت سودا را
 پی میبرند سر سویدا را
 با مشك داده تزئین دیبارا
 بر گل نهاده بنیان سیمارا
 دیوانه کرده ئی دل دانا را
 مشك سیاه و عنبر سارا را
 عنبر بگل چه میشکنی یا را
 در می سرشته لؤلؤی لالا را
 آماده کرده شهد مصفا را
 بدهندم از تجمل دارا را
 ایکاش دیدی آن بت زیبا را
 ترکم دو برگ لاله حمرا را
 دو سنبل و دو نرگس شهلا را
 کس تا نبیند آن قدو بالا را
 پیدا کنم قیامت کبری را
 بدرود کردم این من و این ما را
 چون قطره ئی که بیند دریا را
 نگذشته ئی چه دانی بالا را
 حکمت پژوه مکن فردا را
 بگذاشتی چو هیکل پیدا را
 این ملک دو روزه دنیا را

۹۰

۱۰۰

بگذاشت گنج و خواسته کیخسرو
 زان سلطنت گذشت بدان کشتی
 با آنکه گبر خواند اسلامش
 دین خداست وحدت و این مردم
 توحید مبدء است و معاد ایدل
 رسوات کرد گشتش و ارون کن
 چونان خلیل آفل و تاری دان
 شد آفتاب وحدت دل طالع
 اشراق شمس باطن اگر دیدی
 و رکورزادی ای پسر این نقصان
 بی بال شو که با پر جان پری
 دل مرکب خدای بود زین کن
 تا من بیای مرکب دل پویم
 وادی بوادی این ره بی پایان
 بی فرسخست رفتن دل آری
 رفتن زپای خیزد اگر خواهد
 معراج عشق را چو گشاید پر
 بازسپید شه چو کند پرواز
 شاهین قدس دل چو هوا گیرد
 جولان دهد بجو الوهیت
 از بام قصر اسم چو برخیزد
 بگریزد ازدوتائی تا گردد
 تنها شود دل از تن برگیرد

۱۱۰

۱۲۰

باخویش برد حکمت غر را
 بین همت ملوک توانا را
 ننگ از توای مسلمان ترسا را
 بت کرده اند کثرت اشیا را
 ضد معاد مشمر مبدا را
 این گنبد مشعبد رسوا را
 این آفتاب و اختر رخشا را
 مرثور را چه جوئی و جوزا را
 روشکر گوی دیده بینا را
 دان دیده رانه بیضه بیضا را
 ای پشه تاکه بینی عنقا را
 آن رهنورد بادیه پیمارا
 از نفس تا بمنزل اخفا را
 پویم چو باد صرصر صحرا را
 دل کی تند فیافی و بیدا را
 پوینده سیر ساحت غبرا را
 سیمرغ سرچه داند یا پا را
 بندد پیر تمامت اعضا را
 در زیر پر کشد همه اسما را
 بال وجود مرغ هیولی را
 بنشیند آشیان مسمی را
 یکتا شهود شاهد یکتا را
 پیوند بگسلد تن و تنها را

تن غرق بحر لا و دل عارف
 نبود سلوک ساحت الایات
 زاستاوزند سر نردت وحدت
 زند اوستای زاهرمن و یزدان
 فرقان احمد از فر یزدانی
 ای سالک اربمسلک توحیدی
 ای مرده ضلالت و بیهوشی
 موسی شنیدی و شجر وادی
 از سوز سینه و دل انسان بین
 انسان نه چند صورت بیمعنی
 دیو نسخه گو بمگو آدم
 خربندگان طینت ظلمانی
 دل پادشاه حکمت و عرفانش
 دشمن قویست بر سر سلطان زن
 تادل بنیروی خرد افشارد
 ارکان کوه نفس فرو ریزد
 خون جنود جهل بیاشامد
 غوغای سگ چو بیند بر توفد
 خود بین خدای بیند اگر بیند
 دهقان مرده هیچ شنیدستی
 هست این خودی حجاب خدا بشکن
 در بطن مام کون جنینی کت
 باردوم بزای زخون خوردن

۱۳۰ مر ناخدا سفینه الای را
 نا کرده سیر بادیه لا را
 بسیار زند خواندی و استارا
 برخیر و شر دوداند منشا را
 فرسود جان اهرمن آسا را
 بستای خاک یثرب و بطحا را
 شاگرد هوش باش مسیحا را
 وان آتش و تکلم و اصغا را
 نار و درخت و سینه سینا را
 انبان بلغم و دم و صفرا را
 ۱۴۰ این چند بی حقیقت عجما را
 طفلان لاهو و لعب و تماشا را
 چتر و لواست عرصه هیجارا
 چتر و لوای معركة آرا را
 پا دست برد پایه اعدا را
 چون نور جلوه قلعه خارارا
 چونانکه طفل شهید مهنّا را
 آزادگی پسندد غوغا را
 اعمی سهیل را و ثریا را
 جنبد هوای افسر کسری را
 ۱۵۰ خود را چو پور آزر بتهارا
 آمده خون حیضش احشارا
 آماده باش نزل مهنّا را

ناسوت را بهل ملکوتی شو
 دینی بیفکن ارطلبی عقبی
 زن نیستی ز شهوت نفسانی
 خیزد دویی ز آخرت و دینی
 از خود گذشتنست خدا دیدن
 ای قطره منی هله شو فانی
 پیوند ازین هیولی و اینصورت
 نه آنکه کل و جزو کنی باور
 کن دفع علت خودی ارخواهی
 حرفست ظرف معنی و کی گنجید
 تعلیم گیر و درک معانی کن
 شو پست بلکه نیست که بنیوشی
 دینی ز نیست شوی کش آتش زن
 عقبی است جای حور ولی نتوان
 از خویش و غیر خویش مکن داور
 تو مرغ عرش و احمد معراجی
 این هشت آشیانه مینورا
 ز انفاس عیسویست گرامی تر
 ای مرغ جان بیباغ جنان پرزن
 از گفته صفا بصف حورا
 قلاده لالی لاهوتی
 زان پس عروج کن ز ملک بر بند
 بر حسب حال خود بدر ختمی

۱۶۰

۱۷۰

شهباز دولتی کن ورقا را
 نیز از خدا پرستی عقبی را
 بگذر که مرد بیند مولا را
 حق در خورست وحدت تنها را
 يك ره ز خویش بگذر عمدا را
 دریای ژرف بی تک و پهنا را
 بگسل گسل کل کن اجزا را
 معلول ختم و علت اولی را
 بردرد شرک خویش مداوا را
 حق ظرف را و قلزم مینا را
 تهمت منه سلاله سینا را
 در پستی این دونکته والا را
 این جوزن غراچه رعنا را
 دادن بحور مقصد اقصی را
 متراش شبه داور دارا را
 طی کن مهالك شب اسری را
 این هفت بیم خانه مینا را
 ای پور پند پیران برنارا را
 زن بر پر این چکامه شیوارا را
 برگو چو بر کشیدی آوارا را
 آورده ایم گردن حورارا را
 احرام آستانه طه را
 بگشای قفل خاتم گویارا را

کای آفتاب شهره بدارائی بردار ذره من دروا را

در منقبت شاه اولیاء حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

دیدم شکسته طرّه مشکین را
بر لاله کشته دامن سنبل را
دل در برم طمید کبوترسان
مویش بمشگک ماند و نشنیدم
رویش ببرگ لاله نعمانی
سنگ و حریر را نبود الفت
بنهفته در حریر بدان نرمی
از گل دمیده عبهر فتّانش
برزین نشسته غاتفری سروش
جولانش اربمسلخ عشق افتد
سروش ز سیم ساده وزو آون
مشگش بسیم تافته سوسن را
شد مست آن دو عبهر واز ابرو
برجان و دل زدا آنچه بیک نیرو
جادوی کافرست سر زلفش
هندوی مقبلست سیه خالش
از خسف مه بکاهد و افزاید
خطّ بقا کشد بمه او خط
ماند براستی خم ابرویش

آن ترک خلخ وچگل وچین را
بر سرو هشته خرمن نسرین را
تا باز دید چنگل شاهین را
درمشگک ترخم و شکن وچین را
خطّش ببرگ لاله ریاحین را
از نو نهند خوبان آئین را
آن نازنین پسر دل سنگین را
بی آب کرده عبهر مسکین را
برسر نهاده آزر برزین را
از خون کشته آب دهدزین را
از مشکک ساد دارد تنتین را
سیمش زمشگک یافته آذین را
خنجر گرفت واز مرّه زوین را
بی جان و دل کند تن روئین را
هم دل ز کف رباید و هم دین را
از آفتاب سازد بسالین را
در خسف خط مه من تزین را
بر ماه آسمان خط ترقین را
تیغ کج مبارز صفین را

۱۸۰

۱۹۰

دست خدا علی که بامکان زد
جز قلب و جز حقیقت او مشمر
جز خاکسار حضرت او منکر
شیر علم ز باد عنا یا تش
آب وجود بنده تکمیلش
آورد زیر بند سلیمانی
بر عورت مظالم بن مئی
گردست مرتضی ندهد کدهد
چون امر بادران که بگرداند
انگشت احمد عربی کو بود
مردی مباحش شوی زن دنیی
بکرست این عجوز سیه پستان
بر رشته ولایت طه زن
کس گر پیای پیرمغان میرد
آنمرده را که یار کند تکفین
من دوش تا سپیده بتاب ایدر
کامم ز هجر تلخ تر از مردن
امشب که بر لبم لب او باشد
شیرین کنم مذاق طلبکاران
سنگی که پای بنده او ساید
بر شاه چرخ چیره کند قدرش
جذبش نشانندی بگه تمکین
این اطللس کهن نکند جاهش

۲۰۰

۲۱۰

امر و لاش خیمه تکوین را
عرش برین و عقل نخستین را
خورشید با جلالات و تمکین را
از شیر آسمان کشدی کین را
سلطان لامکان کندی طین را
آوازه و لاش شیاطین را
رویاند باغ فیضش یقطین را
ترجیع آفتاب مصلین را
در بحر نیل زورق زرین را
بر خود ماه چرخ تبرزین را
کش عقل داد باید کابین را
بکرست زن چوبدهی عنین را
دست و بیوس سده یا سین را
زان خاک پای یابد تکفین را
هم یار داد خواهد تلقین را
امشب بحیرتم شب دوشین را
باشد که بوسم آن لب نوشین را
شکر دهم چه تلخ و چه شیرین را
وان تلخ کامی غم دیرین را
دندان شکست رفعت پروین را
از بیدقی که راند فرزین را
افسر دگان نشاء تلوین را
بر جامه جلال تبطین را

رمحش بروز معرکه گردان
 تیغش دم قتال بد راند
 از صیت عدل شاه شکست از هم
 آنرا که با ولایت اوزاید
 نافی که با عداوت او برد
 ای فتنه ولایت کل بر کن
 دست تصرف تو بعلین
 بر سده تو چرخ دعا گوید
 بر سایه تو عرش کند تحسین
 خصم تو گرن بود نکرد ایزد
 اوصاف حق بعین تو شد پیدا
 آن ذات عین این وبری از حد
 ذاتیست بی نهایت و بی مبدا
 شهباز عشق پر فکند پر بند
 حصن ولایت توفرو بارد
 خاک تو وام داده بگردون فر
 خورشید ضامنست از آن دارد
 بی دیده علی نتواند دید
 خنگ تو کرده آخور زرین خور
 گفتمی مگو خداست تعالی الله
 ای داده کبریات خداوندی
 هر مورکش تو زور دهی از پر
 ای کعبه صفا که کند خسرو

۲۲۰

بر چشم چرخ سایه متین را
 گرتیغ کوه معرکه کین را
 میزان چرخ بر شده شاهین را
 زاید سپهر حبلی تحسین را
 بر تند ناف با او نفرین را
 از باغ کون ریشه تفتین را
 تبدیل کرد خواهد سجین را
 جبریل سده پرور آمین را
 بر آفتاب غیر تو تهجین را
 با عزت تو خلقت توهین را
 چندانکه نیست در خور تعیین را
 ذات بری زحد شمرم این را
 باشد عیان چه فایده تبیین را
 این صعوه تخیل و تخمین را
 بر آسمان تر رفع و تحصین را
 وز آفتاب خواسته تضمین را
 بر طین چو وام داران توطین را
 چشم وجود دیده حق بین را
 وز محور ممد خرزین را
 این گفته بزرگ نو آئین را
 سلمان فارسی شه بهدین را
 مغفر درد بتارک زوین را
 از سنگ آستان توشیرین را

۲۴۰

افسانه های ویسه و رامین را
 کن شایگان عنایت دیرین را
 ای داده اعتدال فرودین را
 کوشد کند تسلی و تسکین را
 ماء معین یاغی غسلین را
 همخانه کرده اند مجانین را
 سنجد بدین دو کفّه موازین را
 این چند روزه آفت چندین را
 در معرفت امام میامین را
 بر سینه مخالف سگین را

عشق من و حدیث تو افسون شد
 تکرار و شایگان خفی منگر
 اردیبهشت کن دی مشتاقان
 لطف تو گر بطاغی و بریاغی
 خلد برین طاغی دوزخ را
 ای پیر عقل بین که درین دارم
 میزان قسط و عدل توئی یزدان
 چندین چرا پسندی بر جانم
 با آنکه من موافق توحیدم
 ازمن توان زد ارتودهی بازو

۲۵۰

فی الممارف والحکم

همانکست که برد بتیغ حلق هوی
 کسیکه باشد راه خدای را پویا
 بکوی عشق تواند نمود نشو و نما
 ز آب بگذرد و آشنا کند بهوا
 دلی که دارد در آستین یدیضا
 دیار مصر و دل دانشست دست و عصا
 بغیر عشق بود هر چه هست کبر و ریا
 که نیست کامل جز رهنورد فقر و فنا
 جهان خراب ز طوفان و شرک و او بشنا
 در و بنغمه و مجموع کائنات صدا
 نهان و در نظر اهل معرفت پیدا

کسیکه خلق هدایش دهد هوای خدا
 برد گلوی هوی بگذرد ز کوی هوس
 دلی که نشو و نمای هوی نهاد ز سر
 کس از آب و هوای دیار عشق گذشت
 دهد سماری فرعون را شکست بنیل
 هوای نفس چو فرعون و نفی نیل و بدن
 ریا و کبر ز ندین و داد را گردن
 فنای فقر رساند رونده را بکمال
 بسان کشتی نوحست هیکل توحید
 بود و کون بگردار کوه و نای وجود
 خدای باشد پیدای آشکار و نهان

۲۶۰

چو آفتاب که گردید صبحدم طالع
 ممیر تشنه که آبست نیست خاک و سراب
 کدام دریا در یای بی کرانه و تک
 تو مرد غوص نئی ورنه پر کنی بزمین
 تن تو دل شود و دل بدوستی دلبر
 نه بلکه خاک شود کیمیای زر عیار
 تراب را نظر عشق آفتاب کند
 بهر چه بگذری از بگذری ازان بدهند
 بمرز ترک طبیعت بمان بچاه بدن
 منیره بر سر چاهست عاشق تو نیست
 ز چه در آی بتائید مالک تجرید
 ممان ز کید زلیخای نفس در زندان
 نشین بتخت ولایت چو یوسف صدیق
 که دستبرد بسبع سمان ز سبع عجاف
 عجاف جهل رسید و سمان علم چرید
 چو قحط غله کنعان شدست قحط رجال
 بمال و جاه مقید باسب وزن مغرور
 مقوم درک اسفل هیولانی
 مجاور قلعستان خطاه ناسوت
 معذبان الیم عذاب دوزخ بعد
 نشسته در تعب آباد تن نه مرد و نه زن
 درین سرای ممان باز گیر زین منزل

ندید آنکه بخوابست یا که ناینا
 ز ما بجوی که مستغرقیم در دریا
 تک و کرانه سراسر لالی لالا
 هزار دامن لولوی شاهوار سما
 چو خاک کز نظر پاک آفتاب طلا
 بدستکاری ارباب صنعت ایما
 جماد را سخن معرفت دل دانا
 تو را به از آن یا زین علاقه بگذریا ۲۷۰
 چو بیژن دل دون از منیره دنیا
 تهمتنی که ز چه بیژن آورد بالا
 برو بمصر حقیقت چو یوسف والا
 بگیر تخت زربان مملکت به دها
 مگر رهانی این قوم را ز قحط و غلا
 چنان رسید که ریانش دید در رؤیا
 ز مزرعی که بود آب او ز ابر بلا
 رجال یکسره زن سیرتند وزن سیما
 که غره زن زشتست گر بود زیبا
 ندیده قائمه عرش عشق و سر و خفا ۲۸۰
 معاشر حشرات طبیعت رعنا
 مسافران بعید دیار مهلک لا
 بدست و پای در این گولخن نه دست و نه پا
 که نیست ایمن از بار گیر بار قضا

بما منی روکش در فضا است رفعت حق
 تو گوش عرش خدائی نیوش پند حکیم
 بیا و پیشتر از فوت خویش شو فانی
 ز پند من مگذر بند عجز را بگشای
 فنای ذات تو معدوم را کند موجود
 ثبات نفی شود گر وجود شد پنهان ۲۹۰
 که بی خدای بود هرچه هست عین عدم
 وجود مطلق ساریست در حقیقت کل
 بشهر وحدت از جزو تا بکل همه اوست
 مرا ستاره شمر خواند آسمان بشبیبی
 ز آفتاب حقیقت که سرزد از دل و دل
 کنون ز دامن من ماه کسب نور کند
 دمید گونه خورشید آسمان وجود
 شما و ما و من و تست هر چهار یکی
 شئون وحدت ذات خداست غیب و شهود
 دل صنوبری من درخت طور و طویست ۳۰۰
 رهائی من از بند غیر بند خودیست
 ورای بند و بلا پرده سرای منست
 من آن کبوتر بام حقیقتم که طیور
 طیور عرشی بام تجرّد احدی
 که ای منصّه انوار آفتاب وجود
 بسمت مشهد موجود لیس الا هو
 بغیر او نبود هرچه هست پست و بلند

ازین سراچه بی ارتقاع تنگ فضا
 که گوشواره عرشست گوهر اصفا
 ز خود که در ظلمات فناست آب بقا
 ز پای شخص طلب تا نیوفتی بخطا
 درین محاوره سرّیست بین کنم افشا
 عدم وجود شود گر خدای شد پیدا
 چنو که صرف وجودست باوجود خدا
 که در حقیقت اجزاست کلّ و کل اجزا
 که هست باقی و بی مختمست و بی مبدا
 که چون ستاره فرو ریخت دیده در بها
 ز دیده ریخت بدامان من سهیل و سها
 که هر ستاره درین نقطه است رشک ذکا
 ز مشرق من و ما بی تعین من و ما
 که این چهار نهانست و آن یکی پیدا
 که نیست جای مرا و او هست در همه جا
 مرا بسینه مانند سینه و سینا
 که خود پرستی بندست و خود سریست بلا
 که من ورای منیت زدست پرده سرا
 مرا ز کنگره عرش میزنند صلا
 صلا زنند ز قاب دو قوس او آدنی
 خدای جستن جستن بود ز جوی فنا
 که هوست شاهد لا هوست شاهد الا
 بود همانکه بود پست جان من بالا

ز دل بجوی نه از گل که دل سراچه اوست
 چو کشت نخل دلم باغبان عشق دواند
 بقا اگر طلبی کن طواف دایره وار
 ثنای وحدت دل گفت نطق و نادره گفت
 سزای ماست ثنای حق و محامد عشق
 بحق حق که اگر غیر حق بود مشهور
 اگر بچشم صفا بنگری تمام حقست
 لباس سلطنت کائنات کی پوشد
 بزیر پر کشد از فرق تا بوحدت جمع
 نه در طریقت این خامهای پخته هوس
 نبود دست که بنای وحدت ازلی
 چو دید طرفه بنائیت نغز خانه گرفت
 لباس کعبه دل دیبه ولایت اوست
 مهیمنیست درین بارگاه لم یزل
 محمد عربی چرخ آفتاب وجود
 نشسته اند تمامی بصدر صفه دل
 دو بال باید باز ملوک را که اگر
 خدای گفت که عرش منست دل آری
 دو بال خواهد معراج عشق نیز که چون
 بغیر دل نبود خانه خدای موزن
 دلست کوی یقین اولیای تحت قباب

مگو سراچه بگو آسمان شمس لقا
 بریشه و رگ دل آب ربی الاعلی
 بدور دل که بود مرکز محیط بقا ۳۱۰
 که ذات وحدت بیرون بود ز حد و ثنا
 بدان و طیره که حق را و عشق راست سزا
 بچشم من بسر سر که غیر اوست هبا
 بغیر باطل اما کمست چشم صفا
 کسیکه بر در میخانه دلست گدا
 چو مرد راه نشیند به شهر پیر عنقا
 که میزند بدیگ هوای سر سودا
 نهاد خانه دل را بدست خویش بنا
 درو کنون دل یکتاست خانه یکتا
 نبافت دست ازل زین لطیفتر دیبا ۳۲۰
 که عرش اوست دل و فرش اوست ارض و سما
 که آفتاب وجودند هشت و چهار کیا
 چو حق بعرض که عرش خداستی دل ما
 یکی بود نرسد باز شه ببرگ و نوا
 ولی دل من برگفت من خداست گوا
 دو بال علم و عمل نیست درد نیست دوا
 در دگر که نمایی به تیه خوف ورجا
 ز دل بجوی نه زین هفت قبه مینا

فی المعرفة والحكمة و الموعظة

شب گذشته مرا دست عشق نصرت یاب
 ز روی شاهد مقصود بر فکند نقاب
 شبی چو مار که بر گنج چار گوهر پاک
 تنیده از دهن قیر گون سیاه لعاب
 کشیده زنگی شب قیر چاهسار زمین
 که موی شوید و رخساره زین سیه دولا ب
 فلک چو خیمه زنگاری و دو قطب در آن
 مساوی و تد خیمه و مجره طناب
 بچاه غرب خور و ماه در افول و محاق
 ستاره پردگی و پرده ستاره سحاب
 بخواب بود مرا بخت در سیاهی شب
 نمیکشود گر آن ماه مست دیده ز خواب
 گشود شب در صبح آفتاب طلعت یار
 که آفتاب ز انوار اوست فتح الباب
 سیاه موی برویش شب کشیده بروز
 سپید روی در آن آتش دمیده ز آب
 خطی چو کشتی خضرا بروی قلزم نور
 دهان چو درج لالی و لب چو در خوشاب
 بر آشیانه ئی از مشک ناب باز سپید
 نهاده بیضه سیمرغ زیر پر غراب

دو زلف بر دو بنا گوش و تارك و زنجش
 زمشك دائرة ماره است بر اقطاب
 سواد طرّه او آسمان آینه گون
 فروغ گونه او آفتاب عالمتاب
 لبش عقیق مذاست بر عقود گهر
 خطش زمرّد سوده ست بر عقیق مذا
 بگونه بر خم طباطاب ماند آن سر زلف
 در آن خمست دل من چو گوی در طباطاب
 سپید سیمبر و نافه سیاه بموی
 زنافه سنبل بر سیم گشته زلف بتاب
 خیال مویش باریك و خشك كرد مرا
 كه من نهال برومند بودم او لبلاب
 عذاب من همه در وصل آن بهشتی روی
 مقررست و شكفتست در بهشت عذاب
 الا مه من در قتل من شتاب مكن
 مروكه بیتو بخونم زمانه كرد شتاب
 سپهر آب مرا داد از جگر چون خون
 ستاره خون مرا ریخت بر زمین چون آب
 گل و گلاب نیاید بكار باغم عشق
 رخ تو چون گل و باران چشم من چو گلاب
 دل من آینه آب داده است بزنگ
 لب تو شكر آمیختست با عناب
 شنیده بودم سیماب زاید از شنگرف
 ندیده بودم شنگرف ریزدی سیماب

دواند دیده شنگرفی اشک سیمایی
 بروی من که بود چون سبیکه زر ناب
 ز زرد گونه من گیر ارتفاع نجوم
 زدست درد که ماند بسطح اسطرلاب
 جناب میکده گردون گلوی می زده غرب
 خم شراب کهن شرق و آفتاب شراب
 سوار عشقم و از بادهام رکاب تهیست
 غلام میکده می بر سوار ده بر رکاب
 پیادگان بطریق فنا قدم نهند
 که خون راه رواست اینکه میرسد بر رکاب
 نجات نیست کسی را که کشتی خردست
 که بحر عشق بود بی کنار و بی پایاب
 نشانه است فنا ایدل اربقا طلبی
 منم کمان و توتی تیر و عشق پر عقاب
 بگیر در هدف نفی خانه تابن پر
 چنو که تیر خورد بر نشانه در پرتاب
 چو عورگشتی از جامه صفات خودی
 خدای پوشد از ذات خویش در توئیاب
 بیجر عشق نمودم من آشنا وزدید
 شراع کشتی دانش شکست در گرداب
 حجاب شاهد من بود هستی من و عشق
 رسید و هستی من برد و کرد کشف حجاب
 خدای دیدم و بس در کتاب جمع و وجود
 که کس ندیده ازین خوبتر بدهر کتاب

مزن بدست سیه کار جان من در دل
 توصید روبه و دل غاب شیر شرزه غاب
 تو خشک مغزی و این ملک مشک خیز تر
 تو تر مزاجی و این مرز آبگون سقلاب
 درخدائی مگشای باب هستی خویش
 که میگشایدت از این گشاد باب تباب
 در تباب زند شهر را خراب کند
 کسیکه تکیه کند از تمام شهر بیاب
 مزن دری که نباشد در مدینه علم
 و یازده خلف آن باب فیض را بو آب
 شهران لم یلد و خسروان لم یولد
 که آخرین ولد بالغند و اول باب
 میند دل تو ز امری بملک دنیی خلق
 که ملک دنیی چون جیفه است و خلق کلاب
 مکان عقل فلاتون لامکان آمیخت
 ۳۷۰ بخاک فاعتبر و امنه یا اولی الالباب
 سپهر نقد مراکم عیار دید و ندید
 قیاس من کرد از آفتاب و از مهتاب
 ز آفتاب و ز مهتاب چرخ بی خبرم
 که آفتاب من از شرق وحدتست بتاب
 بساط کثرت چون نسج عنکبوت و تو خنام
 در آن فتاده چو در نسج عنکبوت ذباب
 جنود نفس تو با عقل در طراد و نبرد
 فرشته تو و دیو تو در طعان و ضراب

مراست سینه چنو مجمر و هواست در آن
 دمنده آتش و در آتشم دلیست کباب
 ز عشق دوست که پنهان و آشکار من اوست
 که سر غیبش ساریست در شهود و غیاب
 مرا ز آب خرابات داد آب حیات
 رساند از تک چاه عدم بجاه و باب
 خراب کرد و بنا کرد زاب و خاک دگر
 تبارک الله یکدست فضل و اینهمه آب
 مرا که نغمه داود بوده در وادی
 بلای عشق چو ایوب کرد در محراب
 ندیده بود دلم مکتب معلم عشق
 چو دید دید که در اوست صد هزار آداب
 فری برین دل کز طره دید طلعت دوست
 مرا فکند ز راه خطا بکوی صواب
 فری بفر همایون و بخت مقبل من
 که آفتاب ندارد چنو طلعه و تاب
 دلم تصرف دنیای بکر زشت نکرد
 که دیو نفس مرا عقل داده بود سداب
 جهان طبرزد و جلاب کودکست و بود
 کبست و حنظل پیران طبرزد و جلاب
 غم زمانه مخور در شباب با غم پیر
 که پیر کرد مرا غم بعنفوان شباب
 گرت بود سربخت جوان به پیر گرای
 چنو که دزد گراید بکوه در بشعاب

معجو مناصب و القاب پادشاه ولی
 گذار پای بفرق مناصب و القاب
 که ذی مناصب و القاب قلیبا نایند
 کشیده پوست انسان بگوش و دم دواب
 بیا که بنده خر بندگان مملکتی
 بکوی دل که بود مالک قلوب و رقاب
 مچر ز ارزن عصفور باز معرفتی
 نشین بساعد سلطان و خوان لب لباب
 ولایه خلق شبانند و خلق گله چه شد
 در اینزمانه که گرگند و رهن و قلاب
 اگر ز مزرع شاهست حاصل غفلت
 توان گریست برین کشت ظلم چون میراب
 گر از ولایه بود نی ز شاه وای بشاه
 که پاسبانان در رحمتند و شه بهذاب
 کمان ظلم بدست زمانه است تو شاه
 بگیر در هدف عدل خانه چون نشاب
 شهری که بنده درویش پادشاه دل اوست
 چنین رسید بگوش ازسروش غیب خطاب
 بدل کند دم تیغ و سم سمند ملوک
 سراب را بمحیط و محیط را بسراب
 نه در تصرف جاهل که افسرست و سریر
 بنطع ملک چنو مهره وین ملک لعاب
 خدیو باید نقیاد و داد بخش و حکیم
 بیار عدل نه نباش و ناکس و نقاب

سزای افسر سلطان عدل گوهر عالم
عدالتست نه خر مهره های چهل مجاب

۴۰۰

مرا گهر شد خر مهره های چهل و چه سود
که برد مردم گوهر شناس را سیلاب
سخن چوتیر و سرانگشت جان کمان و نشان

صماخ گوش دل و آستین طبع قراب
قراب تیر من از آستین طبع منست

که هم سؤال مرا من دهم بطبع جواب
سخن چو عیسی خلاّق طائر همت

چو احمدست کزو شد ابو تراب تراب
مقام احمد محمود پایگاه ولیست

که در معارج قوسین را نهاده بقاب
گرت باب قدا فلح نگشته نفس زکی

مکدرست که پوشیده کسوت قد خاب
مپوش کسوت قد خاب خواجه تصفیه کن

تو یوسفستی و این خویهای زشت ذئاب
بقبر قاقم و سنجاب تست خاک و کفن

تو اشک و آه کسان کرده قاقم و سنجاب
ز تنگ جای لحد اجتناب ممکن نیست

اگر جناب زمینی و گر سپهر جناب
تو خود گوزنی و آمال شیر آخته چنگ

تو گوسفند و امانیست گرگ تیز انیاب
دلست بر سر دریای فتنه کشتی نوح

۴۱۰

چو نیست کشتی نتوان گذشت از دریاب

دل آسمان صفا واردات سرّ وجود

جنود نفس شیاطین و عشق تیر شهاب

بران بتیر شهاب این جنود شیطان کیش

که کیش شیطان کفرست و کفر نیست ثواب

رسی بسرّ ربوبیت از گدائی فقر

که هست بنده این در مرّبی ارباب

مرا مسبّب اسباب بی سبب ره خویش

نمود و نیست سبب جز مسبّب اسباب

کسی نمرده بآب حیات دل نرسد

که هر که مرد درین ره مؤیدست و مصاب

چو برق خاطف بگذشت از صراط وجود

دل موّحد و مشرک مقید احقّاب

منظّمست خرابات و کن فکان مختل

بنای میکده آباد و کائنات خراب

دلست طوبی ارباب دل که آیتشان

خدای گوید طوبی لهم و حسن مآب

بود ذهاب و ایاب وجود در کف دل

وجود بخش ذهابست و روحبخش ایاب

که نفخ صور سرافیل عشق رایت اوست

طراز پرده او آیت فلا انساب

۴۲۰

تو از صحابه دل باش تا بچشم یقین

کنی مشاهده سرّ سید اصحاب

فی الحکم و المعارف

جز دل عارف شجر نور نیست
 سینه ما مهبط انوار هوست
 بیخودی ما زخم وحدتست
 دوری و نزدیکی خود در سپار
 زود نهان شو که شود آشکار
 شاد شو از غم که ز سودای عشق
 جام ازل جرعه مست خداست
 پیش موحد که نترسد ز دار
 طوف هوای احدیت کند
 خلوت توحید مقام ولیست
 وجد من از نغمه داود است
 در نظر من که خرابم دلی
 کوی خرابات بود خانه غی
 چرخ سلیمان الوهیتست
 کشته این معرکه در خاک و خون
 دستخوش پنجه محمود است
 یستان پیدا است که صاحب دلست
 گنج معارف دهدت رایگان
 گنج فراوان و گهر بیشمار
 تا بنخواهی ندهندت نثار

۴۳۰

۴۴۰

موسی ما را هوس طور نیست
 پست تر از ایمن مشهور نیست
 مستی ما از می انگور نیست
 تا بخدا از تو رهی دور نیست
 آنکه ترا بی نظارش نور نیست
 هر که ندارد غم مسرور نیست
 درخور افسرده مخمور نیست
 کیست درین دار که منصور نیست
 شهپر شاهین پر عصفور نیست
 پادشاه ار آید دستور نیست
 از دف و نای و نی وطنبور نیست
 نیست که گنجینه منظور نیست
 نیست درین کوی که معمور نیست
 وادی دل مملکت مور نیست
 مرده این مقبره در گور نیست
 این قمر منشق مسحور نیست
 سر خدا از دل مستور نیست
 عارف دلباخته مزدور نیست
 چنگ بزن دیده اتار کور نیست
 دادن ناخواسته دستور نیست

پای بنه بر سر گنج ای فقیر
 عود شو از مطلق اوصاف تن
 ساخت دل مهبطوحی خداست
 خرقة عارف ردی کبریاست
 عرش نشیمن گه شاهین ماست
 خسرو گنجینه جان درد دلست
 باغ بهشت نیست دلم کاندرو
 معتدلست آنچه بهار دلست
 مشرق انوار ازل سر ماست
 لوح دل ماست کتاب مبین
 دار شفای مرض ما سواست
 جنت ماهوست که بر قصر خلد
 صاحب ذکریم و خداوند فکر
 نیست ز جمهور برون یار لیک
 بیرون از رحمت او هر چه هست
 عذر پذیرنده گه اعتذار
 هستی بر فطرت توحید زاد
 کون و مکان آینه ذات اوست
 آینه پنهان و خدا آشکار
 غیر خدا نیست که در چشم ماست
 نیست دوئی امر او لوا الامر را
 طوف تن کامل کن هفت شوط

گو نتوانم که نهیم زور نیست
 جامه جان خرسلب عور نیست
 تیره تر از باطن زنبور نیست
 جامه حق اطلس و سیفور نیست
 ابن طیران در بر طیفور نیست
 گنج دل و جز دل گنجور نیست
 جز رخ آن آفت جان حور نیست
 باغ مرا بهمن و با حور نیست
 صبح ازل را شب دیجور نیست
 نیست در و حرف که مستور نیست
 لیک بحمد الله رنجور نیست
 همت صاحب دل مقصور نیست
 غیر خدا ذا کر و مذکور نیست
 در خور گنجایش جمهور نیست
 نیست بجز شرک که مغفور نیست
 اوست ولی مشرک معذور نیست
 جبر چه باشد کس مجبور نیست
 زرف نگر آینه آکور نیست
 جز هو و با ذره و باهور نیست
 قاهر بی پرده و مقهور نیست
 غیر یکی آمر و مأمور نیست
 طائف کل سعیش مشکور نیست

۴۵۰

۴۶۰

خاک گدای در درویش فقر
 جز دل صاحب‌دل صاحب نظر
 گلبن باغ جبروت بقاست
 حشر الی الرحمن سرّیست ژرف
 قادر و مقدور یکی دان ولی
 جز و کند آری آهنگ کل
 در سر درویش بود سرّ یار
 نیست مثاب ز وحدت بریست ☆
 بر اثر یافه منکر متاز
 سر که بود بیخبر از طور عشق
 محو خدا را نکند مرگ مات
 جذبه مراداد می زنجبیل
 نغمه نای من روح الهیست
 شعبه من عرشی و قهاریست
 گوهر گنجینه من دولتیست
 سلسله گردن جان کن میاش
 قافیه مجهول شد از چند جا
 ما بر معروف و تو مجهول بین
 کون عدم بود و چو موجود شد
 طبع سخن معتدل معنویست
 فارس بیرنگ ببیرنگ تاخت

۴۷۰

۴۸۰

جز گهر افسر فغفور نیست
 گوهر کان و در در دور نیست
 زاغ درین گلشن ناطور نیست
 کیست که بار حمن محشور نیست
 قادر در حیز مقدور نیست
 ورنه کسی نیست که در شور نیست
 در دل پر کینه مغرور نیست
 معتقد شرکت مأجور نیست
 نیست مرانکته که مأثور نیست
 در خور او جز حد ساطور نیست
 صهو صفا را صعق صور نیست
 نشاء امروز ز کافور نیست
 راهوی و چینی و ماهور نیست
 ترک و نشا بورك و مقهور نیست
 کان بدخشان و نشا بور نیست
 نظم لآلی در منشور نیست
 شد بکسم کشمکش و شور نیست
 هستی بردید تو محصور نیست
 نیست بجز واجب و محذور نیست
 سرد و تر و یابس و محرور نیست
 رفر و وحدت کرن و بور نیست

در منقبت حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه السلام

امروز باز گیتی در نشو و در نماست
 اجساد سر زدند باشکال مختلف
 سرزد زخاک سبزه بشکل زبان مار
 داود وار مرغ سلیمان بصرح کوه
 از بسکه ابر ریخت گهرهای قیمتی
 زر کرد خاک گونه ز گلرهای رنگ رنگ
 از سبزه ماه سرزد و ناهید و آفتاب
 برطرف جوی مینگری جملگی سهیل
 هر بر که می بود بدی آهنین سلب
 باد از شمر زره کند از سرخ گل سپر
 پیکان نمود غنچه ز سوفار تا سنان
 گل گوش پهن کرده ز شاخ کج و خموش
 از بار گل دو تاست قدشاخ و مرغ صبح
 بستان عقیق روی و گلستان عقیق رنگ
 بیگانه است مرغ زانسان و من ز مرغ
 از چشم خلق باشد پنهان خدا و من
 بارنگ و بوی گل بود ونای عندلیت
 در چشم من خداست باطراف بوستان
 دامن و جیب کرده پر از مشک تبّتی
 مرغان بکار اصل مقامات معنوی
 حشرست اینکه در بنه بوستان پیاست
 باتالف قیامت موعود گشت راست
 زاب کی بود رنگ که مانند اثردهاست
 اندر ترانه نیست کزان کوه پر صداست
 سنگ سیه خزینه لؤلؤی پر بهاست
 خاکی که زر کند نبود خاک کیمیاست ۴۹۰
 درحیرتم که دشت زمینست یاسماست
 بر صحن باغ میگذری سربسر سهاست
 امروز ز انعکاس شفیق آتشین قباست
 و ز برق تیغ ابر چمن عرصه و غاست
 سوفار او ز پیش و سنان وی از قفاست
 کزنای عندلیب نیوشد مقام راست
 از عشق این دو تائی در زیر و در ستاست
 وادی عقیق خیز و بیابان عقیق زاست
 هر نغمه‌ئی که میشنوم بانگ آشناست
 بر هر طرف که مینگرم جلوّه خداست ۵۰۰
 در بوستان و باغچه و خلوت و سراست
 اطراف بوستان نبود مشهد لقاست
 تبّت اگر نخوانم من باغ را خطاست
 داود را رسیل بدون کمند و کاست

بلبل زند صفاهان صلصل زند عراق
 ملبوس لاله ژاله بسقائی سحاب
 گلبن نهاده تخت زمرّد بطرف جوی
 ساری قصیده خواند در پیشگاه گل
 فرمانده قدر ملک الملک دادگر
 بگذشت دورجم هله زان جام خسروی
 مانده ولایت سلطان مطلقیم
 موریم و دستگیر سلیمان حشمتیم
 گر دائر فضای ولایت کنیم سیر
 باشد بنای پایه کاخ ولی امر
 از گردسم رفرف معراج رفعتش
 بی دست پخت دار شفای کرامتش
 زین آسیای چرخ نجنبند بنای عشق
 شب نیست در طلوعش باشد تمام صبح
 از عقل تا هیولی مألوه سرّ اوست
 شمس سپهر سایه خورشید مطلقست
 آب بقا زخضر مجو از رضا طلب
 حاجی رود بکعبه ومن در طواف دوست
 آن کعبه مجاز بود با ریا و کبر
 تا چند در سر غطائی بفزای بر یقین
 درختم انبیا بود آنچ از خدای سر
 نه آسمان بهیکل پرگار مستدیر
 امر تمام هستی از غیب تا شهود

۵۱۰

۵۲۰

ناروست در رهاوی سارویه در نواست
 مفروش شاخ و بید بفرّاشی صباست
 گل برنشسته برزبر تخت پادشاست
 چون مرغ روح من که ستایشگر رضاست
 شاه رضا که مقتدر ملک قضاست
 ساقی بیار باده که امروز دور ماست
 کی شاه ملک را بچنین رتبه ارتقاست
 از ران بساط کرده ویکران ماهواست
 روحم مساوی طرب از روح این فضاست
 بر بام عقل اول کان اولین بناست
 آئینه مه و خور گردون بانجلاست
 عقل سپهر پیر بصد درد مبتلاست
 چرخ آسیا و عشق ولی قطب آسیاست
 خورشید این ولایت بر خطّ استواست
 کز بندگی بخوان الوهیتش صلاست
 او کیست آنکه صاحب این صفة صفاست
 خاک در رضا است که سرچشمه بقاست
 در خلوتی که آن حرم خاص کبریاست
 این کعبه حقیقت بی کبر و بی ریاست
 خاکستر مکاشف حق کاشف غطاست
 در خاتم ولایت از ختم انبیاست
 بر دور این حرم که چنو نقطه پابجاست
 در کفّه کفایت سلطان اولیاست

ذات قدیم یم گهر یم صفات ذات
 روشنگر مجالی کثر تکه ظهور
 ای آفتاب بر شده تا آسمان غیب
 ای وحدت وجود که چندین هزار جود
 فوق محدود از تو پر از ماسوی تهیست
 عشق تو و مساوی آن شعله این سپند
 نعمای تست هر چه بنه سفره بر طبق
 خاک ره تو ایمن با نور و با شجر
 نه صبح و نه مساست در آنجا که جان تست
 شرق و جوب و مغرب امکان زشید شمس
 ای قامت تو راست تر از قد رستخیز
 قیوم محشرست قیام ولی امر
 خلوتگه فنای الوهی مقام تست
 ذات تو و صفات تو فانست در وجود
 چتوان نمود درك ز من گر کنم سکوت
 سرئی که نیست درخور هر درك واجبست
 ساکت شوم نگویم سر خدا بخلق
 تو منبع علوم و دلت کشتی نجات
 ایجاد را بحبل وجود تو اعتصام
 جز روزی و لای تو درویش راه را
 حوریه جنانرا در این بساط سیر
 مسکین با یسار ترا سلطنت رهیست
 افسانه ات معلم پوران پارسسی

گنج آن برد که مقتدر غوص و آشناست
 خورشید واحدیت از مغرب خفاست
 تو آفتاب غیبی و هفت آسمان هیاست
 از فیض اقدس تو باعیان ماسواست
 برهان اینکه لاخلاء استی و لاملاست
 حب تو و معاصی آن برق و این گیاست
 آلای تست آنچه زده پرده بر ملاست
 مور در تو موسی بادست و با عصاست
 وانجا که پیکرت همگی صبح بی مساست
 پیدا و روشنست که هم نور و هم ضیاست
 گر خوانمت قیامت کبرای کل رواست
 او فانی است و در بر او نور حشرلاست
 شاه بقاست آنکه بخلوتگه فناست
 چون بنده گشت فانی حق خواست هر چه خواست
 نه گویمش خدا و نگویم کزو جداست
 گفتنش بار خاطر و ناگفتنش بلاست
 گویم چرا نگویم حق راست را گواست
 تو نخبه وجود و درت قبله دعاست
 موجود را بسایه جود تو التجاست
 گر خوان سلطنت بود از خوردن احتماست
 آهوی لامکان را از این چمن چراست
 درویش خاکسار ترا پادشه گداست
 دیوانه ات مکمل پیران پارساست
 ۵۳۰
 ۵۴۰
 ۵۵۰

هر قطره از بحار تو سرچشمه محیط
 مفتون خاک کوی تو با افسر و سریر
 صهبای امثال تو بی حدّت و خمار
 چشم عطای خاک ز هورست و هورچرخ
 گویم ثنای ذات تو و نز جبهالتست
 عطشان شنیده می که نگوید سخن ز آب
 گفتم ز وحدت تو و وصف کمال تو
 دامن و آستین و کنار تو پر گهر
 بی دست دیر پای تو کی ابر را مجال
 ۵۶۰ بارایت تو هر که ز رأی دوئی بریست
 در روزگار هر که ز توحید آیتی
 تا لایزال هر که ز دولت نشانه می
 ای هفت تن نیای توده عقل را مدیر
 وان چارتن کیا که بر ایشان توئی پدر
 تو گوهر جلالی و آن هفت تن محیط
 بی حضرت تو طاعت بیکدر و بیمحل
 از پادشه غنیست گدای در ولی
 چندانکه بندگان ترا نیستی و فقر
 چندانکه دشمنان ترا ضیق و انقباض
 ۵۷۰ بردار ذره را که ترا ذره آفتاب

هر ذره در هوای تو روشنگر ذکاست
 معجون عشق روی تو با دانش و دهاست
 گردون اعتدال تو بی شدّت و رخاست
 خاک گدای مور ترا چشم بر عطاست
 دانم که حضرت تو برون از حد ثناست
 مستسقی از بمیرد از آب در ظماست
 کاین قوم بینوا و ترا گونه گون نواست
 گم کرده گوهر خود یکخلق و درعناست
 بی امر زود سیر تو کی با در امضاست
 در مأمّن توهر که ز بند خودی رهاست
 جوید چو ژرف بینی در دفتر صفاست
 خواهد چه باز پرسی در خانه شماست
 وین نه پدر سلاله آن هفت تن نیاست
 این چارمأم کودک این چارتن کیاست
 تو جوهر جمالی و این چارتن جلاست
 بی خدمت تو دولت بیکار و بی کیاست
 جز بنده کیست آنکه در این پادشه گداست
 ای پادشاه امر ترا دولت و غناست
 دست وجود بخش ترا بسطت و سخاست
 بنواز بنده را که ترا بنده پادشاست

وله ایضاً

شب قدر ما آنزلف چنو شام سیاست
روز را گر بو دی قدر ز قدر شب ماست
آسمانست زهینی که نظر گاه منست
که بهر ذره که میبینم خورشید سماست
یار در خلوت من هر سر شب تا دم صبح
هر دم صبح به مشکویم تا وقت مسامت
گاه بر گونه ام آنروی چنو روز سپید
گاه در دستم آنزلف چنو شام سیاست
چشم من دل شد و دل چشم بیکتائی خواست
دل و چشم من یکدیده و یکدل دو گواست
شاهدی بهتر ازین نیست که در دست منست
که به بکتائی او شاهد آنزلف دو تاست
از دل ما طلب آن قبله که هر روی بر اوست
طلعت دوست بود قبله و دل قبله نماست
دعوت یار مکن گسر کنی ای طالب
مگذر از دل بیدار که محراب دعاست
یار پیدا است همی هی چه دوی سوی بسوی
اوست بی سوی و زهر سوی که بینی پیدا است
طفل وحدت به نژادست خطامام وجود

مادر انکه نژادست موّحد بخطاست

نیست جز دوست اگر هست بیالای پست
 پست اگر بیند بینای حقیقت بالاست
 هست منگر بگل و سنگ و سفال و درو کوی
 که گل و سنگ و سفال و درو کو نیست خداست
 نه بهر چشم عیانست بما خورده مگیر
 روشنست اینکه نه هر دیده که بینی بیناست
 زرفانی که نه در صرّه سلطان و وزیر
 گنج باقیست که در سلسله فقر گداست
 نه گدائی که بود دستخوش سیم ملوک
 آنکه خاک کف پای او اکسیر طلاست
 نه طلائی که بود دستکش قید خلاص
 زربی غش که خلوصش دل مرد داناست
 قطره و دریا پیش دل داناست یکی
 قطره‌ئی نیست اگر باشد عین دریاست
 عین دریاست که بگرفته سرا پای وجود
 يك وجودست سرا پای اگر سر یا پا است
 شرط این غوص بود جستن از جوی دوئی
 گوهر وحدت موجود بدریای جزاست
 بی کم و کاست وجودست بهر ذره که هست
 غیر او نیست همینست سخن بی کم و کاست
 دو خدا نیست بخیر و شرش نیست وجود
 خیر محضست که در وحدت هستی یکتاست
 برتن کامل اوصاف خدا دوخته اند
 شمع نعلین اگر باشد یابند قباست

تار و پود ردی عارف ذات احدیست

جامه عامی پود هوس و تار هویست

تن که از تار هوی رسته و از پود هوس

درع او اسم حق و راکب و مرکوب هواست

عاد را کرد تلف مهلکه باد دبور

نصرت احمد معراجی از باد صباست

آب اثبات خودی منبع او چشمه نفی

نان الا طلبی معدن او سفره لاست

زن در نیستی ای طالب هستی که عدم

ظلماتیست که در عالم او آب بقاست

همچو ما باش که بعد از سیران و طیران

سفر اندر وطن و زاویه بال عنقااست

بیکرم دایره دور و دلم نقطه عشق

که بود مرکز این دایره و پا برجاست

هر دو زانوی من شیفته محبوب منسب

۵۳۰ کاین چنین تنگ گرفتم ببغل از چپ و راست

اینکه چل سال نسا را متمتع نشدم

در طواف حرم کعبه دل حج نسااست

در منی رمی جمار من اوصاف خودیست

عرفات من بیدای دل بی مبداست

حجر الاسود موجود سویدای منست

سعی من از طرف مروء کثرت بصفاست

محرم خلوت سریم ز میقات وجود

کعبه اهل حقیقت بحقیقت اینجاست

دل داناست حریم حرم خاص الخاص
 که لطیفست و خبیرست نه صخره نه صماست
 صخره صما باشد دل نادان که درش
 باشد از حقد و حسد بامش از کبر و ریاست
 نکند منزل در تیه ضلالت دل پیر
 جسته از مصر هوا موسی بادست و عصاست
 باستین نور خدا دارد این طرفه کلیم
 چون عصابر کف آن دست که شرق بیضاست
 ید بیضای کلیمست که دارد بیغل
 دل وارسته که در سینه چونان سیناست
 ز ایمن دل که برو مضغه سمعست اسیر
 شجر طور و طوی بالا کز حق بصداست
 دل خردست سزاوار و سادۀ احدی
 که پیرداخته از فرش خودی عرش خداست
 فرش این خانه ز دیبای بساتین بهشت
 که سمیعست و بصیرست و بهی تر دیباست
 خوش بنائست بر افراشته معمار قدم
 قصر دل عرش ستایشگر این طرفه بناست
 هر چه ایوان و غرف دارد بنیان وجود
 این بنا راست که دست احدیت بناست
 دل من با همه آثار معالی که در اوست
 خاک گردیست که بنشسته بایوان رضاست
 حضرت پنجم آن هشتم اولاد نذیر
 که بود جد سه مولود و آب هفت آناست

قادر مطلق و در کتفش شاهین قدر
 قاضی برحق و بر دستش میزان قضاست
 پسر هشتم و برچار پسر باب نخست
 که ز پشت پدران آمده و جد نیاست
 گر ز آبش نگارند بهی تر پدرست
 ورز ابنش شمارند نکو تر ابناست
 کیست سلطان سرای احدیت دل غوث
 ۵۵. دم عیسی کف موسی که درین بام و سراسر است
 ای خداوند سلاطین گه دولت فقر
 فقر من بنده پایان شد هنگام عطاست
 هر چه هستیست کجا فر و بهای تو بود
 همه سرگرم لقای تو و آن فر و بهاست
 هر چه موجود کجا نور و ضیای تو دمد
 همگی ذرّه اشراقی آن نور و ضیاست
 هر چه در حیز امکانست آثار وجوب
 همه در بندگی این حرم و این مولا است
 بخراسان تو این مرد عراقیست غریب
 ای که هم نشو من از لطف تو و هم منشاست
 آن نهالم که مرا دست تو در باغ وجود
 کشت و پرورد بتائید تو در نشو و نماست
 دست دادی که بدان زد دل من باب طلب
 تا بایدون که نشیمن گه دل فقر و فناست
 راهبر عشق تو مقصود تو برهان وصول
 سر توحید که آورده مرا از ره راست

نکند چون و چرا کس که تن پیر مراد
جای حقست و دلش بیرون از چون و چراست

بنده فانیست در او آری من نیستم اوست

۵۶۰

بنده جائی نبود سلطان خود در همه جا است

بهر دانش متلاطم شد و بر اوست مدیر

چرخ بینش که بر او گونه توحید و ذکا است

فلک بینش چرخ نیست که بر منطقه اش

بیحد و حصر چو خورشید فلک اخترهاست

وله ایضاً

از ازل تا باید عرصه میدان منست

آفتاب خرد عالی بنیان منست

شاهباز دل و دل دستگه جان منست

این سرائیست که سر منزل جانان منست

مملکت مملکت و سلطان سلطان منست

هست در دست فقیری که پریشان منست

خاتم دولت در دست سلیمان منست

اندرین حلقه دد و دیو بفرمان منست

چونکه شد راضیه مرضیه رضوان منست

اینکه پیدا است بهر چشمی پنهان منست

در سرای سر سودائی حیران منست

همه شب حاضر بر ما حاضر خوان منست

فارس فحل منم حکمت یکران منست

اینکه میثابد از شرق ازل با فرو نور

وینکه میتازد بر چرخ ابد بی پروای

دل من دستگه جان من و نیست شگفت

وحدت مطلق بر تارک من ظل همای

رشته سلطنت مملکت وحدت جمع

چو نشینند گدایان طریقت ببساط

دل نگین حلقه تن را و خدا نقش نگین

نفس اماره بود دیو بساط جم دل

گشت در نشاء من نور حقیقت پیدا

آنکه سودایش در هیچ سری نیست که نیست

آنکه قرص ماه و خور نان سر سفره اوست

۵۷۰

میزبان من و سلطان ولایت همه اوست
 مالک مصر منم مصر تن و نور وجود
 و چه زندان که ملک بنده زندانی اوست
 درد زخمیه باطرافم و اوقات چهل
 از بدن کاست که افزاید بر روح روان
 کوه فرسود مرا پتک حوادث به نسود
 سر تو حید سلامت که اگر جسم بکاست
 تن همی گاهم تا روح بماند فربی
 غیر این باتن دیگر بودم کسوت روح
 اطلس چرخ بود کوتاه بالای مرا
 من همی گویم و این من نه من امکانست
 اوست بر صورت من پیدا یا خود همه اوست
 جز خدا نیست که شد جلوه گرا ز هر چه که هست
 گرد دیوان مکافات و جوبی نگرند
 هفت دریا نشود موی مرا نیم بها
 می نیرزد بکف خاک من آبادی کون
 نتوان دید بدان بی سرو سامانی من
 کیست انسان من آن جلوه روحانی دل
 صورت رحمن انسان سویدای ولیست
 ولی الله من آن هشتم اقطاب وجود
 من صفاهانیم اما بخراسان ویم
 هفت سالست که از خلقم در غرلت تام
 دل معلم متعلم من حق و اهب علم

میزبان من چندیست که مهمان منست
 یوسف مصر که عمریست بزندان منست
 مالک ملک ملک یوسف کنعان منست
 رام و کوشنده که من گفتم درمان منست
 نتوان گفت که این کاسته نقصان منست
 کوه راسخت ترازندان سندان منست ۵۸۰
 روح شد فربی و این فتح نمایان منست
 روح پاینده که بدو من و پایان منست
 که مبدل نشود صورت یزدان منست
 صفت ذات لباس تن عریان منست
 بل وجوبیست که آن سوتر امکان منست
 من نیم هستی اگر باشد تاوان منست
 دوست پیدا بشهود من و برهان منست
 خون امکانی در گردن دیوان منست
 گوهر وحدت حق در تک عمان منست
 این چه گنجست که در خانه ویران منست ۵۹۰
 که سر چرخ طفیل سرو سامان منست
 که بعرش دل من صورت رحمن منست
 نفس من گر نهد گردن شیطان منست
 که فضای حرمش منزل احسان منست
 عقل حیران من از کار خراسان منست
 ساحت گلشن من کنج شبستان منست
 سر زانوی من ایخواجه دبستان منست

- دَفتَرِ معرفتی جَنّت جاوید و دران
همدم خلوت من مرشد توحید رضا
۶۰۰ ابر او بر سر من بارد و از رحمت او
چون توانم شدن ای خاصان همصحبت عام
عام را بوی حقیقت نگراید بمشام
قداورسته ز باع دل افلاکی من
بر زر ناسره کثرت مغرور مباحش
گرد کثرت کند از اطلس گردنده سیاه
آن گریبان که از او سرزد خورشید مراد
سود من بر سر این سوق خریداری اوست
ای شه پرده نشین پرده در انداز که خلق
آنکه هرگز نپذیرفته ز تغییر زوال
۶۱۰ تو خداوندی و من بنده گنهگار فقیر
تو ببخشای که من مان هستی من
چون نبخشی که تو الهی و من عبد ذلیل
نیست غیر از تو درین دار اگر هست کسی
من که باشم که گنهگار شوم شخص توئی
ظل چه و ذی ظل غیر از تو بتحقیق فناست
من صفای در سلطانم و بر دیده من
غافل آنان که بتوحید مرا سخره کنند
کاش خوانند ز تنزیل قل الله فذر
گفت من گفت نبی گفت نبی سر نبی
۶۲۰ در نبی گفت و فی انفسکم هو معکم
- نکت حکمت باری گل وریحان منست
که تولا یش در عهده ایمان منست
کشتزار فلکی سبز ز باران منست
من چو روحم سخن عامی سوهان منست
عطر خاصست که در طبله ایقان منست
من چو خلد م قدا و طوبی بستان منست
زر توحید بری از غش در کان منست
آنکه آلوده نخواهد شد دامن منست
چو فرو رفت سرمرد گریبان منست
ور بکونین فرو شندم خسران منست
همه بینند که عرش تو بایوان منست
عهد حسن تو در عشق تو پیمان منست
دامن عفو تو و پنجه عصیان منست
گنهی باشد و من دانم کان آن منست
من نیم جمله توئی این من خذلان منست
ور کسی نیست توئی هستی برهان منست
ظال شخصست که بر هیکل الوان منست
حکم توحید ترا اذعان اذعان منست
خاک این راهگذر کحل صفاهان منست
در کشان مسخره حکمت و عرفان منست
تا نپندارند این عنوان عنوان منست
صدق دعوی را هان برهان فرقان منست
این معیت را عینیت بنیان منست

نیست بشکفته بجز يك گل سوری در باغ
 نیست موجود بجز يك کس در دار وجود
 لامکانست و برونست زار کان جهات
 نیست آسان سخن وحدت من سر خداست
 پس گرانست میندار خزف خرده مگیر
 صدف صاف شوای نفس که این عقد لئال
 وان گل سوری بر طرف گلستان منست
 در سر و در دل و در سینه و در جان منست
 آنکه درشش جهت و در چارامکان منست
 مشکلی نیست که بتوان گفت آسان منست
 مفروش ارزان این پند که مرجان منست
 رشحاتیست که از بارش نیسان منست

وله ایضاً

بگل سوری ماند رخ آن ترک پسر
 سپر لاله کند غالیه آن ترک و خطاست
 گونه اش خرمنی از لاله خود روی بزیر
 سنبل از مشک سیه کاشته بر سیم سپید
 دو سیه خال دو هند و بچه ماه سوار
 همه را زلف گر هگیر دلارام و مراست
 گه بآب افتد و در آتش و در آتش و آب
 خم زلف و قد بر رفته بچوگان و بتیر
 لب او دارد آمیخته با شکر و شیر
 کمری دارد چو نموی و از انموی غمیست
 دهنی دارد چون ذره و در سینه مراست
 همه گویند بخورشید همی ماند و من
 کی شنیدستی خورشید که از زلف سیاه
 یا بی فروزد از شاخ شجر آتش طور
 که سپارند بدو غالیه لاله سپر
 من ندیدستم از غالیه بر لاله سپر
 طره اش دامنی از نافه آهو بزیر
 ۶۳۰ نر گس از جزع یمان ریخته بر لاله تر
 دوسر زلف دو جراره بیژاده شکر
 بردل و بر جان از زلف دلارام خطر
 نرود تا نرود جان بقفا دل باثر
 لب لعل و زنج ساده بیاقوت و گهر
 وین شگفتست که نگذاردش از شیر شکر
 بردلم بار که کوه افتد از آنغم ز کمر
 دل تنگی که از آن ذره خورد خون جگر
 در شگفت از نظر مردم کوتاه نظر
 بنهد بر سر گلبرگ طری مشک تر
 ۶۴۰ رخ و قد آتش افروخته و شاخ شجر

باز گویند همه ماند و زین گفت پریش
 ماه کی دیدی چنبر نهد از قیر بشیر
 یا چو ترك من سر گرم شود از می ناب
 گوید ای ذات تو سر صفت و فعل و اثر
 ای جناب جبروتی که بناسوتی و باز
 ذات پیرنگی و هر رنگ که هست از تو پدید
 گر تو پنهان شوی این کون و مکان هست عیان
 حضرت جامع ذات احد و عین کثیر
 ظاهر و باطن باطن همه عقل و دل پاک
 عرش انعام تو هر سینه که در اوست فؤاد ۶۵۰
 بسکه نزدیکی پنهانی و این نیست شکفت
 همچو ماهی که با بستی جوینده آب
 تو همان شخصی کت ملک و ملک ظل دو پای
 تو همان شاهی کت عقل و هیولای وجود
 اکتناه تو بود بیرون از درک ملک
 بشر آنجا که توئی گرسد از خویش رود
 هست لاهوت ترا پای بفرق جبروت
 حضرت جمع وجودی که مفاهیم صفات
 واحد اول اقلیم ازل ملک اله
 سفر ثانی در سیر من الله الیه ۶۶۰
 سیر سالک همه در اسم صفت باشد و ذات
 اسم مستأثر ذاتی که بجز ذات خدای
 زین فرا ترا حدیث که تجلیست بذات

من خورم چون شکن طر ه او یک بد گر
 ماه کی دیدی افسر زند از مشک بسر
 خواند از گفته من نغمه توحید از بر
 ای هیولای تو آراسته کل صور
 از تو در بر ملکوتست و بلاهوت اثر
 شخص یکتائی و هر جمع که هست از تو سر
 چون تو پیدا شوی از کون و مکان نیست خبر
 سر علم توقضا صورت علم تو قدر
 پدر و ما در این نه صدف و چار گهر
 فرش اقدام تو هر دیده که در اوست بصر
 که بنزدیک بصر می نماید مبصر
 یاسمن در که باذر بندان آذر
 تو همان بازی کت کون و مکان زیر دو پر
 دو غلامند زهی زین دو مبارک جوهر
 انکشاف تو بود بالا از عقل بشر
 آری از خویش رود پشه چو آید صرصر
 که محیطست باسمای تو تا پای ز سر
 هست در او همه ممتاز چو عود از عنبر
 که بشر راست در و راه اگر کرد سفر
 که ولایت را تکمیل صعودست و سیر
 غیر آن اسم که بر ذات بود مستأثر
 نبرد راه کسی گرچه بود پیغمبر
 ذات اللذات این جای وجوبست و حذر

حذر ای عارف از نفس خدا گفت خدا
 ظفر از عقل نبی بود و کمالات ولی
 ز فرف خواجه درین سیر شود بی پرواز
 آن هویت که بود ساری در غیب و شهود
 هم برون از دل و هم در دل اصحاب قلوب
 هر چه هستی تو و بالذات از اینجمله بری
 همه نقش رخ زیبای تو از غیب و شهود
 خلوداری تو بذات از همه ای کرده بذات
 ظاهری در همه ای باطن این چار ایوان
 باطنی در چه ز بس ظاهر در عین ظهور
 خودتوئی غیر تو در دیده من نقش براب
 نیست جز عارف توحید تو زینده تاج
 سردر ویش ترا تاج لقد کر مناست
 رسته از پست و ز بالا است بلی مرد خداست
 پسر آدم خاکی و نه خاکست و نه باد
 لامکانست و مکان چون عرض او جوهر پاک
 نوبر هستی هستی همه یکباغ کهن
 در زمین نیست ولی هست زمین را مبنی
 در زمان نیست ولی هست زمان را دائر
 داور امکان مجموعه ملک و ملکوت
 نه بیحرست ولی حکمش جاریست بیحر
 نه بتلوینش تمکن نه به تمکینش مقام
 پسر آدم نفس فلک و عقل ملک

در نبی عقل نبی یافت بدین نکته ظفر
 که بمجهول کسی راه نیابد بفکر
 کشتی نوح درین بحر شود بی لنگر
 برتر از اینهمه آنی تو از هر دو بدر
 هم نهان از سر و هم در سر از باب هنر
 غیر در پرده نهانست و تو از پرده بدر
 خودتوئی نقش چه ای فرد برون از حد و مر
 کسوت کثرت از غایت توحید ببر
 باطنی از همه ای ظاهر این نه منظر
 ظاهری بر که که هم ظاهری و هم مظهر
 غیردات توهبا غیر صفات توهدر
 نیست جز بنده سر تو سزاوار کمر
 که نهد پایش بز تارک خورشید افسر
 کز جهت جسته به بی سونه فرودست و نه بر
 نیست از آب و برونست ز حد آذر
 آسمانست و زمین چون شجر و اوست نمر
 پسر انسان آن باغ کهن را نوبر
 درسمانیست ولی هست سماد را محور
 در مکان نیست ولی هست مکان را داور
 که بلاهوت مقامستش و ناهوت مقرر
 نه برست ولی امرش ساریست ببر
 شمر و دریا آزاده نه دریا نه شمر
 هر دو پستند و بود بالا این طرفه پسر

قصائد
 کبدگر
 کسر
 بد از بر
 صور
 اثر
 نوسر
 ست خیر
 و قدر
 کمر
 بصر
 بصر
 آذر
 دوبر
 هر
 شر
 هر
 بر
 ر

پسر احمد شاهنشاه اقلیم وجود
 کارفرمای قضا حضرت انسان که بذات
 ولی مرشد سلطان صفا قبله کل
 قطب عالم شه جان مرشد توحید رضا ۶۹۰
 درتک ذره شمسش سپر افکنده بر اب
 سگ او درهنر اردست دهد باروباه
 هر کجا ذره او در سر شیدست دوار
 نظر لطفش بر خاک فرو بارد جان
 ای کماندار کمان ازل و قوس ابد
 وتر قوس توحاوی به محدود عظم
 صعوه شیر تو همبازی باز ملکوت
 پیشگاه تو قوی مایه تر از ملک مثال
 برخلیل تو از آن فیض مقدس که تراست
 پیشتر ز آنکه تو بر تخت شهری پای نهی ۷۰۰
 گر نیاورد ز ظلمات بدست آب حیات
 میزبانی تو و من بی خبر از راه دراز
 از جبالیکه بدی ریخته چون نیش گراز
 ریگهایش همه فتاک چو حد پیکان
 غیر ذی ذرع بیابانی منزلگاه دیو
 بامیدیکه مگر از طرق فقر و فنا
 آب حیوان دهم و زنده کنم هیکل خاک
 سر آن وحدت اطلاق کز قید بریست
 مظهر او توئی ای مظهر و ظاهر همه او

که بود خسرو اسماء الهی لشکر
 هست او اکبر و انسان کیست اصغر
 شمس هشتم که بود ذات نخستش خاور
 که سلاطین را باشد بطریقت رهبر
 آفتاب فلک از عجز چنو نیلوفر
 روبه ماده شکست آرد بر ضیغم نر
 هر کجا روبه او در دل شیرست خطر
 فره قهرش از چرخ فرو آرد فر
 قسی نه فلک از قوس کمال تو وتر
 صبی شیر تو بر عقل معلم زکبر
 بنده سفل تو همبازی نیروی قدر
 حشم و مملکتش بی عدد و پهناور
 از دل آتش سوزنده دمد سیسنبیر
 سر بخاک تو نهاد از عظمت اسکندر
 کف خاک تو اش آورد ز ظلمات بدر
 میهمان آمده تو پادشه و من مضطر
 در هوایی که بدی تفته چو کام اژدر
 خارهایش همه سفاک چونیش نشتر
 بی سرو بی بن صحرائی آبشخور شر
 زغناو زبقای تو کنم آبشخور
 کسوت روح پوشم بتن خاکستر
 فاش گویم که یکی هست و جزین نیست مفر
 غیر او نیست اگر هست قل الله فذر

ظاهر ت را پی تولید نمودند قیام
 باطنت ای تو بیاطن پسر سر ظهور
 ای سحاب کرم و جود بگردون وجود
 تن زخم من تو تجلی کن تا جلوه کند
 بهمه خلق تو بنمای رخ وقامت یار
 زینهار ای پسر سر من این نغز نشنید
 بمگو سر مرا جز بر جویای خدا
 که تودر پست همی غلتی و این نکته بلند
 که تو وابسته عاداتی و ما رسته زقید
 یانسی اربکب معنی بود این کشتی نوح
 پسر نوح نئی تکیه مکن برفن خویش
 بصفا بنگر و اسرار معارف بنیوش
 هفت علوی پدر و چار خشیحی مادر ۷۱۰
 مادر وحدت ذاتست و بنه عقل پدر
 ازیم رحمت بر کشت صفا ریز مطر
 سر توحید چو خورشید سما وقت سحر
 وانسر زلف که هست از دل و از جان بهتر
 بمخوان جز بیر معتقد دانشور
 که تودر خوابی و سیر این اثر جوع و سهر
 که تو بپای همی پوئی و این جلوه پیر
 ما بسر منزل فقریم و تودر کبر و بطر
 تا کنی بر قدم نوح ازین بحر گذر
 تانمانی بدل مشرک و جان کافر ۷۲۰
 گر نه از باصره ئی اعمی وز سامعه کر

بهاریه در مدح حضرت شاه اولیاء علی بن ابیطالب

صلوات الله وسلامه علیه

مرا ای هوای بهار معطر
 بهاری تو یاز بهاری علامت
 بهاری بهشت ز آئینه پیدا
 تو آئینه و باغ پر نقش مانی
 ز صافی دلت صنع آزر مجسم
 زمان با تو خورشید هر هفت گردون
 سلیمان زمان و تو تخت سلیمان
 توئی یا بمغز اندرون نافه تر
 بهشتی تو یا از بهشتی پیمبر
 بهشتی بهارت باندیشه مضمهر
 تو صافی دل و راغ پر صنع آزر
 ز آئینه ات نقش مانی مصور
 زمین با تو جمشید هر هفت کشور
 سکندر زمین و تو تاج سکندر

۷۳۰ توئی افسر خاک و باران نیسان
 تو گردون از گرد و از ابر صافی
 توئی کان و پیر و زه صاف سنبل
 نئی گنج قارون و چون گنج قارون
 ز برگ سمن سیم صافیت بیحد
 تو کوهستی و سبزه کان زمرد
 هوایی و آبی که در دست داری
 گل سرخ بر آذر تفته ماند
 تو صافی ترستی ز برق مصفا
 ز ابر مکدر درخشنده شیدا
 هوایی منور تر از نور ایمان
 ۷۴۰ ستاند ز دریا چو دامن مفلس
 نم آب چون یافت تقطیر لؤلؤ
 گرازان و تازان چو پیچنده افعی
 هم از اژدرش بیرخونخوار حیران
 بباز سیه ماند این ابر نیسان
 زمقار این ادهم از خون نریزد
 بود بی تن و دشت را داده جوشن
 بتن جوشن دشت دیبای رومی
 نه مارست و او راست از برق دندان
 چنو مار پوید ز وادی بوادی
 ۷۵۰ بخاریست گر بحر برشد بگردون
 ز لولوی او سیم محلول ساری

که میبارد از ابر لؤلؤی افسر
 بگردون گل و لاله خورشید و اختر
 توئی بحر و اشکوفه شاخ گوهر
 بدامن ترا سیم و در آستین زر
 ز اوراق خیری زرناب بی مر
 بکان لاله لعل یاقوت احمر
 بخاک از چکد روید از خاک آذر
 که با آب دست تو از خاک زدسر
 ازیرا درخشی ز ابر مکدر
 درخش منی یا هوای منور
 زابری مکدرتر از جان کافر
 فشاند بصحرا چو دست توانگر
 که لؤلؤی لالاست آب مقطر
 خروشان و جوشان چو ارغنده اژدر
 هم از افعیش شیر ناهار مضطر
 چو ریزد زمقار خون کبوتر
 چرا کرد گلگونه خاک اشقر
 بود بی سرو کوه را داده مغفر
 بسر مغفر کوه کالای ششتر
 نه مرغست و او راست از بادشهر
 چنو مرغ پردز کشور بکشور
 فرو ریخت لؤلؤی ناسفته دربر
 ز فرغر بدریا ز دریا بفرغر

رخ آب کاند در شتا بود آهن
 زره گر از آن گشت باد بهاری
 بهار من ای روح را مایه دل
 شرابی چو خورشید خاور زمینا
 از آن می که پرتو بخورشید بخشد
 قدح آفتاب کف پور عمران
 شرابی که گر عور بر آستانش
 شرابی که گر کور بیند بخوابش
 می آسمانی زخمخانه دل
 مسخر کنم ملک هفت آسمانرا
 گل ولاله و سنبل و سوسن و می
 دو چیز دگر داده عشق تو ما را
 بیانی که ماند بفرقان احمد
 علی شهر تجرید را برج و بارو
 علی شخص ایجاد را قلب و قالب
 علی بازوی علم را زور بازو
 علی صاحب امر و فیاض مطلق
 صراط وجودست و میزان برحق
 زهر نقص و هر عیب ذاتش مبرّا
 همو صاحب انبیای مقدّم
 با حباب چون روح بر جسم نافذ
 همو قطب اقطاب دور ولایت
 همو نور انوار ادوار هستی

زره گشت و باد بهاری زره گر
 که گردید باران نیسان زره در
 درین ابرو این سایه روح پرور
 بساغر کن ای رشک خورشید خاور
 چو افکند پرتو ز مینا بساغر
 شراب آتش خرمن پور آذر
 نهد سرنهد تاج فغفور و قیصر
 دهد بینش از چشم کورست مبصر
 که انوارش از آفتابست بر تر ۸۶۰
 که هست از قضا هشت چیزم مسخر
 سر زلف و رخسار و بالای دلبر
 که داراش منصور باد و مظفر
 زبانی که ماند بشمشیر حیدر
 علی چرخ توحید را قطب و محور
 علی بحر اوتاد را فلك و لنگر
 علی لشکر حلم را پشت لشکر
 علی نشر اول علی حشر اکبر
 قوام معادست و قیوم محشر
 زهر فقد و هر جهل جانش مظهر ۷۷۰
 همو سید اولیای مؤخر
 ولی خصم را بررگ روح نشتر
 مدیر مدار محیط مدور
 که باشد بهر قلب و هر سر و هر سر

دلش صاحب صورت عین ثابت
دمش نافخ نفخه روح قدسی
مقام کمالست و معروف عارف
دل آسمانست درویش این ره
شفق چیست از فرقت خاک کویش
فلک چیست پوینده‌ئی ساختش را
پدر خواند این طفل بیدار دل را
سه فرزند در آخشیا جان سفلی
نه چرخست با خاک راهش مساوی
نخستین خرد ز استانش همتی
هلال اشبهش را رکاب مجدد
نه بی امر او ابر بارد بصحرا
بگلزار علویست سرین و سوری
همو عیسی عصر و گردونش ماوی
بود قنبرش مالک ملک هستی
آنا لله بردار گویند و در خون
اناهوزند من ر آنی سر اید
غزال از غضنفر زند پنجه با آن
درین کوی بادست ملک سلیمان
درین وادی از سنک ره گر نیوشی
الوالامر موجود و ذوالعرش باقی
بمن تاختن کرد عشقش زشش سو
دل من بنور لقایش مزین

۷۸۰

۷۹۰

که در اوست هر آنچه باشد مقدر
هم از اوست عیسی هم از اوست غادر
نعیم وصالست و بر کفر کیفر
سر آفتابست بر خاک این در
ز چشم فلک رفته آب معصفر
بزین مرصع نجیب مشمر
که زائید در کعبه زان پاک مادر
برین هفت آبای علوی سه خواهر
نه بحرست با کف رادش برابر
نهم چرخ در آستینش مسر
فلک رفعتش را گدای مجدر
نه بی حکم او برگ جنب ز صرصر
بیاغ الهیست سرو و صنوبر
همو موسی وقت و دریاش معبر
که سلطان هستیست مولای قنبر
تعالی بدین شان که گوید بمنبر
که این پادشا هست نفس پیمبر
رود با ولایش بکام غضنفر
که هر مور باشد سلیمان دیگر
مزامیر داود دارد بجنجر
امیر عدوبند و سلطان صفدر
دل افتاده چون مهره اینک بششدر
گل من بآب ولایش مخمر

بدان ذات قائم بود کَل هستی
هم او صاحب طور و نار تجلی
ز لاهوت بگذشته این باز سلطان
که ذاتست و در ذات دارد تکاپو
سراوست مجموعه سرّ اسماء
شود که براهیم و در آذر افتد
گاهی رهبر خضرو موسای رهرو
شه قطب و غوث صفای صفاهان
مرا ای خداوند تکمیل برهان
ز توحید عاطل ز تجرید عاری
نه شرع و نه عرف و نه علم و نه عرفان
یکی خورده صد لاغر و گشته فربه
ز حکمت مبر از عرفان معرّا
مرا و ارهان زین شیاطین انسی
قسم میدهم بر توای نور یزدان
بیزدان اعلی بذات محمّد
بآن یازده حامل عرش اعظم
دل من ز زنگ طبیعت جلاده
قضای ترا امر در ظلّ فرمان
ندای تو در گوش این چار ارکان
نفاد ترا برق دنبال توسن
ستاره است تیر تو آن کور بینا
سر شرک زان آسمان مکوکب

که هستیست اعراض و آن ذات جوهر
که شد مرشد موسی از شاخ اخضر
که جو بقار است جولانش در خور
که بحرست و در بحر باشد شناور
دل اوست مقصوده اسم موثر
براهیم را که رهاند ز آذر
گاهی همسر خاتم و روح رهبر
که سلطان منامست و ملجای چاکر
ز نقصان این قوم بی دانش و شر
ز تکمیل ناقص ز تعلیم ابر
نه آدم نه حیوان نه فربه نه لاغر
یکی کشته صد سید و گشته سرور
پراز کینه و کبر و زفت و تناور
بدانش زبون و بدنیا ستمگر
بنور ابی القاسم داد گستر
بسرّ ولایت بزهرای اطهر
بآن چارده نور پاکیزه منظر
مرا زین خران دنی فعل و آخر
سمای ترا چرخ در زیر چنبر
ردای تو بردوش این هفت پیکر
نفوذ ترا دهر بر خطّ پرگر
سهری سرو رمح تو آن سامع کر
دل کفر ازین بوستان مشجر

۸۰۰

۸۱۰

۸۲۰

بکش یا مسلمان کن این چند مشرک
توئی غافر الذنب فیما تقدّم
و استغفر الله من کلّ ذنب
به هم در نور آری این هشت همگر
توئی قابل التوب فیما تأخر
و من ذنب نفسی والله اکبر

در نعت و مدح حضرت ختمی مرتبت رسول اکرم ﷺ

۸۳۰
بالاله ماند آن گونه چو باغ بهار
دو زاغ تیره بیک لاله دوروی نشست
فکند بار بر آن لاله کاروان ختن
خطاست بار نهادن بناتوان و بدل
بمشک ماند آن موی و مشک ناب چکید
بتم که توده مشک تتر ز لاله تر
بغیر گونه آن خوبروی در سر زلف
شبی که تابدش از طور نور همچو کلیم
دلیم که بلبل این باغ بود بی گل وصل
بدور نرگس آن غنچه شکفته ز باد
بنور ماه زند دور عقرب و نرند
درون سینه بدل زد هزار نیش فزون
زنیش عقرب او زخمهاست بر دل و من
بران سرم که گرافتد بدست بوسه زنم
کسان دهند ز آزار در تسلط دوست
بیک نگاهم صد درد هشت بر سردرد
در آمد از درو من رفتم از میانه چنانک
۸۴۰
که از دو سمت بگیرد دو زاغ در منقار
ولی فزود بهر روی صد هزار نگار
هزار توده مشک ترش میانه بار
چه بارهاست از آن مشکموی لاله عذار
ز ناف آهو برخاک در زمین تثار
رمانده است دو آهوی مست را بکنار
که دیده تابند خورشید روشن از شب تار
مرا دلیست از آن نور در میانه نار
کشید از غم سر زیر پر چو بوتیمار
کشید باده و شد باز جبرئیل شکار
که ماه روشن و آن کورو پاسبان بیدار
بروی ماهش موی چو عقرب جرّار
هنوز پیچم بر خویشتن ز عشق چومار
هزار بار بر آن هر دو زلف غالیه بار
مرا تسلط معشوق میدهد آزار
خدای حفظ کناد آن دو نرگس بیمار
بخانه من دیار نیست غیر از یار

گمان نبود کزان آفتاب شرق شهری
 بچشم من نبود کس درین سرا همه اوست
 جز آنکه بار دهندت که رهبرند و دلیل
 شه سماک و سماک داور مدیر فلک
 نخست فیض که از ذات بیزوال احد
 مدیر خلق بود خاکپای ختم رسل
 مدار شمس ولایت بدست ذرّه اوست
 نخست رفرف رفعت که تاخت تا حد ذات
 زهی جلالت قدر محمدی که یکی
 مبارزی که بشمشیر انتقام کشید
 زیم نیزه اختر ربای مه شکرش
 ز سهم ناوک پرّان او ثوابت پیر
 ولیک غافل کش صفدران ز چرخ کمان
 ستاره سوخته آتش ولای ولیست
 مجرّه منطقه عقد اقتدای نیست
 بنای شرعی محکمتر از قوائم عرش
 خیال او ملکوتست و عقل او جبروت
 ز ذات او بنگویم که اوست سرّ قدم
 ز قلب او نزنم دم که چرخ یاوه شود
 چو کرد اختر مسعود شاه قصد صعود
 دواند تا بنهایات خطّه جبروت
 نهاد پای طالب در رکاب رفرف عشق
 چنان بتاخت که از طمس و محق و محو گذشت

شود بکلبه مسکین تجلی انوار
 بخانه‌ئی که بود یار نیست کس را بار
 روندگان ره فقر احمد مختار
 امام ملک و ملک مالک ملوک دیار
 نمود جلوه محمد بود بلا تکرار
 تبارک الله از این خاک آسمان کردار
 که ذرّه در قطبست آفتاب مدار
 که بیحدست رسول خدای بود سوار
 ز بندگان در اوست حیدر کرّار
 برزم در جلو شرک آهین دیوار ۸۵۰
 حصار کرده ز انجم سماک نیزه گذار
 بگرد خویشتن از آسمان کشیده حصار
 بچشم چرخ نشانند تیرتا سوفار
 نشسته بر سر خاکستر فلک چو شرار
 که آسمان بکمر بسته است چون زّ نار
 که شرع قائمه عرش را کند ستوار
 صفات ذاتش لاهوت قدس ذات قرار
 بصورت احدی ساری است در اطوار
 اگر بزاویه قلب او دهند قرار
 ز آخشیمان شد بر براق عقل سوار ۸۶۰
 پیاده گشت از آن خنگی شبرو رهوار
 گرفت جای بر آن برق سپر صاعقه سار
 رسید تا بمقامی که ماند از رفتار

نماند عقل درو وصف گشت از او مسلوب
 رسید بر ره هموار روشن احدی
 بگوش اول من الملك زد مهیمن فرد
 بچشم سرمه مازاغ کرد و غیر ندید
 خدای شد سپس آمد بسوی خلق فرود
 ز فرق اول تا حد فرق بعد الجمع
 رساند حد کمالات ختم را احمد
 بگرد راهروان طریقتش نرسند
 بهار شد هله ساری زند نوای طرب
 بهار نغز و دم صبح و بزم باغ بهشت
 ترا بتف رخ چون آفتاب و آتش می
 دلم چو آینه کن ز آفتاب می قدحی
 هزار لحن بدیع از هزار گوشه باغ
 تونیز از گلوی بط بریز در دل جام
 پیاله لعل کن از سوده عقیق که من
 گرم سوار کنی بر رکاب باده کنم
 ازان دراری کش سفته ام بمتقب فکر
 تمام بکرو بدیع و ثمین و نغز و لطیف
 نگاهداشته از دزد و باد و آتش و آب
 خدایگان حقیقت نگاهبان و جود
 بدیع سنج معارف بدیهه گوی حکم
 مجرّدی که درو عقل پی زند از غول
 مشرعی که ز لاحول او بوادی هول

۸۷۰

۸۸۰

فناى ذاتى او در نبشت این آثار
 سپس که طی کرد این راههای ناهموار
 شنید باز که لله واحد القهار
 تمام یار شد از بند نعل تادستار
 نه بر طریق تجافی چو ایزد دادار
 نمود چار سفر قطب ثابت سیّار
 بحد بیحد و باقیست تا بروز شمار
 عقول قاهره هفت گنبد دوار
 برقص قمری بر سرو کبک در کهسار
 مخواب ترك من ای گونه ات چو باغ بهار
 مراست مغز چو آینه زیر زنگ خمار
 بیار ماه من ای آفتاب آینه دار
 رسد بگوش یکایک چو لحن موسیقار
 مئی ببلبله چون بلبلان زیرك سار
 بیای ریزمت از لعل گوهر شهوار
 هزار رشته گوهر بساعد تو سوار
 نکرده طی براری ندیده روی بحار
 ز بحر طبع بر آورده و کشیده بتار
 بخاک احمد ختمی مآب کرده نثار
 علیم سر هویت معلم اسرار
 بلیغ بالغ امی وجد جد و تبار
 مؤیدی که در و عشق گم کند هنجار
 زدار شرع نمودست دیو فتنه فرار

بسا دربان قرن داد پاسبان درش
 پیاسبان حبش داد کشور ملکوت
 گداخت او جسد ماسوی بآتش عشق
 صوامع ملکوت از عباد او معمور
 از اوست موزه وحدت بد که خر از
 مرید منبر ارشاد من را نی اوست
 لوايح از نی گوی کوهسار حریست
 نوای نغز مزامیر احمد عربیست
 قد قیامت و میزان استقامت اوست
 فضای کعبه اسناش آفتاب مطاف
 غمش بسینه صاحب دلان دمنده چو گل
 مقیم کشتی آتش در ست از طوفان
 بزیر رایت او اولیا گروه گرده
 سر آن قطار نهندش بر آستان لابد
 زمام امر تمام و جود در کف اوست
 من و ثنای تو من در حد تو نام محدود
 ولی میانه آتش چگونه نخر و شمشیر
 چگونه دم ز عبودیت و فنا نزنم
 دوچار عشقم و ناچار از اطاعت امر
 گدای فقرم اما مراست سلطنتی
 گرم نشاند سلطان بیاز نیشینم
 من از صفای توام باشدم ز دولت ننگ

مہار محکم نہ بختی گسسته مہار
 بیابان عجم داد جنت دیدار
 ز طرح روح نمودش ز تمام عیار
 ۸۹۰ کہ بر عمارت قدسست سر او معمار
 از اوست عطر ولایت بطبلہ عطار
 ترانہ ئیکہ ز منصور خاست بر سردار
 تجلیبی کہ بموسی رسید در کہسار
 بمغر کوه کہ داود داشت در مزار
 قیامتی کہ بمیزان عدل باشد کار
 هوای کوی تو لاش جبرئیل مطار
 دمشن بدیدہ بیحاصلان خنندہ چو خار
 شہی کہ لاش نہنگیست کائنات او بار
 بطل رافت او انبیا قطار قطار
 ۹۰۰ دل این گروه نہندش برایگان ناچار
 کہ اوست بارگہ جود را مہیمن بار
 چگونہ سنجد میزان قطرہ مرقنطار
 ز سوز درد نہ جای سکون نہ پای فرار
 ببند سلطنت عشق قادر قہار
 چو من مبادا بیچارہ ئی بعشق دوچار
 ازین گدائی و این فقر برملوک کبار
 کہ خاکسار تو دارد ز باز سلطان عار
 کہ بندگان صفای تواند دولتیار

وجود صرف بیازار وحدت تو گذشت
 ۹۱۰ بداد هستی موجود و نقد عشق خرید
 مدار دور بعشق محمدست و علی
 بذات احمد ختمیست ختم کل امور
 بغیر عشق متاعی نیافت در بازار
 بدار هستی جز عشق نیستی د یار
 و یازده خلف از نقطه تا خط پرگار
 که اوست اول هر کار و آخر هر کار

در منقبت حضرت حجة عصر عجل الله تعالی فرجه

آن زلف باز دولت خورشید زیر بالش
 کی آفتاب گویم روئی که بر نتابد
 از فرط خو بروئی زد راه عقل پیرم
 میمست غنچه او جان پای بند میمش
 دیدی مرا و گفתי آشفته حالی آری
 افکند تیر عشقش اسفدیار روئین
 دل پیر عقل داند من را و دوش دیدم
 ۹۲۰ جان و دلیست ما را این هر دو در کف او
 از جود هم چو ساقی طبعش مالال گیرد
 از مور میگریزم زین ضعف چون ستیزم
 رندان می پرستند مست می الستش
 این صید را نگیرد شیری که نیست چنگش
 عشقست این میفتید در حبس و دام و بندش
 تن خواست تا نهد سر از دل بیای دلبر
 هندوی سایه پرور در زیر زلف و خالش
 خورشید آسمانی بالبروی هالاش
 طفلی که نیست بیرون از هفت و هشت سالش
 دالست طرّه او دل دستگیر دالش
 سودائی غم عشق آشفته است حالش
 آری تهمتست این پرورده است زالش
 طفلی که بر نیایم امروز با خیالش
 جان خسته کمندش دل بسته دوالش
 من پیش او دهم جان تاننگرم مالاش
 با آنکه میگریزد شیرنر از غزالش
 درد یکشان مستند آلوده زلالش
 این بام را نپرد مرغی که نیست بالش
 شیرست این مخارید چنگال و دم و یالش
 بین آرزوی ابتر و اندیشه محالش

در سینه این که داری سنگ و گِلست و جانان
 بتخانه هوی را مجرای دوست دانی
 من زاشتغال رستم با عشق دوست بستم
 بندش سلاسل دل تیغش حمائل جان
 در زخم سینه ره کرد تیر زره شکافش
 مرغ ارشوم اسیرم در چنگل عقابش
 بگرفتم آنکه گشتم جبریل چون نمازم
 این سیرداند آنکو داند مال انسان
 با فرق چون بگویم اسرار جمع جمعش
 رخس جدل برانگیخت جان بنده جدالش
 سلطان وحدت آمد با آنکه اوست یکتا
 شنگرف ریزد از دم زنگار گون حسامش
 چون آتش و جویی تفتد بسوزد امکان
 پتک فنای مطلق کوید بفرق گیتی
 آب زبان تیزش زین نه کمان بشوید
 بر چشم شرك تازد پیکان شرك سوزش
 من پیش از آن دهم جان کان شاه جنگ جوید
 آن قالبی که قلبش از عرش اعظمستی
 قلبش که صور صبحش صبح قیامتستی
 گریشتر بمیرم از موت زنده گردم
 قد قیامت دل هرگز دوتا نگردد
 قطب مدیر کامل غوث محیط اعظم

جان و دلست مغرب از سنگ و از سفالش
 و ائینه ات مکدر بی جلوه جمالش
 خوشا دلی که باشد با دوست اشتغالش
 گرمیکشد مباحش ورمیکشد حالش ۹۳۰
 وان زخم را تبه کرد مشک زره مثالش
 روی از شوم خمیرم در پنجه جلالش
 از مرکب بلوغش وز رفرف کمالش
 انسان شدن نداند تا داندی مالش
 این نغمه را نوازم در پرده وصالش
 آواز النشورش فریاد القتالش
 لاهوت از یمینش ناسوت از شمالش
 خورشید سوزد از تف سیماب گون نصالش
 این پنبه زار چبود با برق اشتعالش
 ویران کند قفارش وارون کند جبالش
 مریخ و تیغ کندش تیروزبان لالش
 با فرق کفر سازد خایسک کفر مالش
 ترسم که تنگ گردد از قتل من مجالش
 گر اوفتد نباید عرش عظیم هالش
 پوشیده حی قیوم تشریف لایزالش
 نقاست موت عارف نقدست انتقالش
 از قامت اولوالامر پیدا است اعتدالش
 سلطان سر که امرست بر ملک و بر مثالش

از شهر شاه خوبان عزم شکار دارد
 ۹۵۰ قوس ازل کمانش بالای دوست تیرش
 با آنکه غیر عشقش موجود نیست آوخ
 بشری که بدسگالان دارند قلب منکوس
 آمد شه حقایق در کف کمند توحید
 با آنکه عرش اعظم هست از جهات بیرون
 با آنکه هر چه دارند خاقان و قیصر از اوست
 بر صدر پاسبانی گربنگری برین در
 درویش بی سروپاش گر سلطنت سگالد
 گر کوه را ببینی بی موی دوست بینی
 در پیشگاه عشقش عقل ارچه پای پوید
 ۹۶۰ عشق آتش است مضمهر نه آسمانش مجمر
 بشکست حقه چرخ واکرد عقده دل
 دجال چون گریزد از کارزار مهدی
 گاوست خویش پرور از بهر عید قربان
 دل شهر بند وحدت گنج جلال سلطان
 پیدا است روی جانان اما پیش چشمی
 نخلیست آسمانی خرماش لا مکانی
 واصل مشو که واصل در سیر نیست کامل
 بی جسم و جان و دل شو بادوست متصل شو
 تو جان جان جانی از مرگ جسم مگریز
 ۹۷۰ رمل و رماد باشد دینی ز هر دو بگذر

امروز صید صحرا فرخنده است فالش
 جسم فلک گوزنش جان ملک مرالش
 از قلب زود رنجش در بود بدسگالش
 من کوس مینوازم در بام وجد و حالش
 گردن نهید گردن در بند امتثالش
 از هر جهت که بینی فرشت از طلالش
 خاقان دهد خراجش قیصر دهد منالش
 خورشید را توان دید گرد صف نعالش
 افسر دهد طغانش ملک دهد ینالش
 از مویه همچو مویش از ناله همچو نالش
 با آنکه حیلست او نگذشته از سبالش
 خورشید و ماه و اختر افروخته ذگالش
 دست قضا شکوهش شست قدر فعالش
 شیر عرین چو غر د قربان شود شگالش
 دجال گاو مهدی عیدست در قتالش
 کوپال فقر بر کف عشقست کوتوالش
 کز توتیای ما زاغ دادند اکتحالش
 طوبی لك ار نشانی در باغ دل نهالش
 یعنی بوصل زن چنگ در زلف اتصالش
 فانست قطره تا هست از بحر انفصالش
 جان تو نیست فانی مندیش زارتحالش
 برباد ده رمادش بر آب زن رمالش

فالش
الش
الش
الش
الش
الش
ش
ش
ش
ش
ش

دیوی کز به منظر هم کفر و هم جنونش
جان باش تا نبینی هرگز شکنجه تن
باز یقین زند پر در جو قاف عنقا
باز سپید شه را از این قفس رها کن
شبها زد دولت خویش بی طعمه کی پسندد
چرخ دل صفارا از ابر کرد صافی
بیضای دست موسی سر ز آستینش
در چشم نیست مویش با جسم نیست خویش
برهان اوست روشن تو حید اوست پیدا
دل مرکزست و جانش پرگار مرکز دل
چون نیستان شکر از مغز خویش قوتش
تاییده آفتابش از مشرق تجلی

زالی سیاه پستان هم عطسه هم سعالش
روح القدس نباشد اندیشه نکالش
شک است زاغ زن سنگ بر بال احتیالش
کز طبل باز سلطان باز آیدی تعالش
کز عقل تا هیولاست پرورده نوالش
زان روست مطلع الشمس مرآت مه صقالش
عشق آتش مثالست دل طور بی مثالش
نه نفس او عدویش نه عقل او عقالش
پیدا است سر وحدت حق نیستی هم مالش
نه پای در دوا و نه دست در سؤالش ۹۸۰
جسمی نزار و جانی از شهد مال مالش
نه آفت هبوطش نه فتنه و بالش

در مدح قطب الهدایه و محیط الولا به احمد مرسل و علی بن ابی طالب

مراد دل عرش یزدانست و من اجرای خورخوانش
خوشا اجرای خوری کارند خوان از عرش یزدان
بدان خوان نان ایقانست و آب چشمه حیوان
چو مرد از خود پرستی رست این آبست و آن نانش
نه بل باشد دل آن دریای بی پایاب پهناور
که عرفانست و وعظ و پند مروارید غلتانش
دبستانی که آموزند راز علم الاسماء
دل پاکست و جان را زان طفل دبستانش

بقسط و عدل وز آنیست رستاخیز وحدت را
 که عرش و فرش جو سنگیست از پاسنگ میزانش
 برون از حیّز امکان و کلام پنجه واجب
 مدیر نور و زیر ظلّ تدبیرست امکانش
 بنا دیدست چشم زنگ غفلت روی مر آتش
 به نگر فست دست گرد کثرت عطف دامانش
 بحدّ دانسته هر پنهان و پنهانست تجدیدش
 بی پایان برده هر پیدا و ناپیداست پایانش
 ز هفت اقلیم بیرونست شهر لامکانست این
 که سلطان مکان درویش و درویشست سلطانمش
 اگر هورست عقل پیرو نفس پاک گردونش
 اگر عیدست گاو ارض و شیر چرخ قربانش
 نه چو گان بازو گوی افکن ولی گر صولجان بازد
 مر این نه چرخ دولایست گوی خمّ چو گانش
 بمیرای سالک ار جان خواهی اندر پای صاحب دل
 که هر کو مرد پیش پای جانان زنده شد جانمش
 نکو بخت آن سری وز آن نکو تر وقت جانبازی
 که سر باشد دم جان باختن در پای جانانش
 سر دیدار دلبرداری از دل مگذر ای رهرو
 دل عارف بهشت عدن و روی دوست رضوانش
 سوار رفرف اشراقی است این فارس باقی
 که عرش یار معراجست و کوی دوست میدانش
 ازل را باید تازد متاز ای جان که میمانی
 دلست این نیست جبریل ارتوانی داد جولانش

علی الله فاش تر گویم کلیمی سینه اش سینا
 شهری موجود اقلیمش سواری جودیکرانش
 بیر بی نشان بحری که تأییدست لؤلؤیش
 بجو لامکان ابری که توحیدست بارانش
 ۱۰۰۰
 فنای عارفست این بعث و معروفست مبعوثش
 دل صاحبداست این عرش و معشوقست رحمانش
 محیط پنج حضرت کون جامع مخزن عارف
 در لاهوت در بحرش زر ناسوت در کانش
 قوی بحریست دل غواص قیومست در خوردش
 که بیرون آورد از قعر گنج در و مرجانش
 نکوتر روزنست این چشم دل روی حقیقت را
 اگر روشن شود از کحل عرفان عین انسانش
 تو در هر جوی و فرغر جوئی آن لولوی لالا را
 خطر کن غوص کن پیدا کن از عمّان عرفانش
 که از شب تا سحر بیدار ماندی در گریبان سر
 که خورشید حقیقت سر نزد صبح از گریبانش
 کسی کان سر نپوشد با سردارست پیوندش
 کسی کان جرعه نوشد با دم تیغست پیمانش
 چو کفر عشق می جوید نه دین باید نه آئینش
 چو راه وصل میپوید نه سر ماند نه سامانش
 چو گردد بی سروسامان سروسامان نو گیرد
 غبار فقر افسر بخشد و اورنگ خاقانش
 گدای عشق دارد خسروی بر خطّه امکان
 ۱۰۱۰
 پردازد ز داهان وجوب از گرد امکانش

ترا نفس دغل فرعون و عقل راز دان موسی
یکی اقبال هاروش یکی ادبار هامانش

بنیل نیستی کن غرق هر فرعون هستی را
کلیه ست این و اینک بر ید بیضا ست ثعبانش

شنیدی گله و طور و شبان و تیه حیرانی
ترا جمع قوی چون گوسفند و نفس چوپانش

کلیما گوسفند خویش ران در مرتع ایمن
مباش ایمن ز تیه تن که شیطانست برجانش

نه بل نفس تو بلقیس است تخت او تن فانی
معارف سر آصف سیرت عارف سلیماناش

بجا ماندت تن خاکی ز همراهان افلاکی
اگر خواهی شدن بر اوج علین بجامانش

بزهر آلوده پستان سیاه مادر دنیی
مباش ایمن زدستانش بترس از شیر پستانش

نماید شیر و زاید زهر این آبستن آفت
اگر طفل رهی کم خور فریب مکر و دستانش

نماید غنچه سوری ز بستانش سحر گاهان
شبانگه سرخ چونان غنچه از خون حد پیکانش

۱۰۲۰

بهر چشمم که از خون مر گل بشکفته را ماند

نماید حد پیکان غنچه شاداب بستانش

رخ چون کهر بایت لعل کرد از اشک یاقوتی
میین گلگونه یاقوت گون و لعل خنداناش

تنی چون لاله و جانی چنو چون افعی پیچان
بکش یا ناتوان کن یا بکن از بیخ دنداناش

رفیقا از بن دندان بکن دندان این دندان
 که سخت افتاده‌ئی ز اول حریف آب دندان
 ترا جان پیر زالی سست و مرگ آن رستم دستان
 که پیکان گر کنی زالماس نتوان سود خفتانش
 گرفتار خلاب تن حیاتت بر خری ماند
 که باشد موت یشاک پیل و ناب شیر غرمانش
 تنم ماند براه سیل بر اشکسته دیواری
 که گر برخیزد ازجا بر کند ازینخ و بنیان
 نه راه سیل بتوان بست اگر بندی بالوندش
 نه ناب شیر بتوان خست اگر سائی بسوهانش
 دل و آنگاه این سختی محلّ راز و بد بختی
 که با خایساک نتوان داد فرق از سخت سندان
 توئی بر صورت رحمن و نفس تست شیطان دل
 مرا این ابلیس را یا سر ببر یا کن مسلمان
 مسلمان گر کند یا سر ببر دیو را آدم
 شود انسان و گردد کن فکان بر حسب فرمانش
 اگر دریا شوی دانی فرو تمکین دریا را
 اگر انسان شوی بینی مقام و رفعت و شان
 نخواهم گفت وصف آفتاب آدم خاکسی
 اگر گویم نه اختر ماند و نه آخشیدجانش
 چو از خود گشت فانی قطره دریای بقا گردد
 اگر فانی بگوید هو آنای پیداست برهانش
 تن مرد خدا کشتی بکشتی نا خدا یزدان
 بدریائی که باشد ساحلش غرقاب طوفانش

در آن دریا تو از يك قطره صد گوهر کنی پیدا
 که هر قطره است پنهان در دل و در سینه عَمّانش
 بهر گوهر جنائی در جنان غلمانی و حوری
 برون از شهوت و حرص و هوی حورست و غلمانش
 بخوان از سینه انسان کامل درس کاین هیکل
 کلام الله موجودست و لاهوتیست عنوانش
 بظلمات تن از ظاهر کند سرّ سویدا را
 شود مرآت غیب از جان جان تاعرق شریانش
 دم اَنی انا الله زد درون وادی ایم-ن
 برون از آستین بیضای دست پور عمرانش
 انا الحق گوید این منصور دم بر دار رسوائی
 شراره کوه سوزست این مکن در بند پنهانش
 گدای خاک این گویم که توحیدست منکوبش
 فقیر بار این ملکم که تجریدست قاعانش
 منم دربان سلطانی بعرش دل که دهلیزش
 رواق قاب قوسینست و او ادنی است ایوانش
 بایوانش مدیری کاملی صاحب دلی قطبی
 چو نقطه و دایره در عقل نه گردون گردانش
 کمال اسم اعظم شخص کامل حضرت پنجم
 شه اول که نه چرخ از عمید و چار از کانش
 امام انبیا قطب هدایت احمد مرسل
 که عرش و فرش در سیرست و در معراج یکسانش
 شه ظاهر که هست از سیر باطن خاتم اول
 رفیق عرشی او بن عم و عقل و دل و جانش

منزه بودم از وضع و متی این و کیف و کم
 برون از امر و تدبیرش بری از خلق و اعیانش
 نه آدم بود کز گندم فریبد دیو مشئومش
 نه شیطان بود کز آدم پروید نخل حرمانش
 بگوئی پس که بود آنجا نگار من بشرط لا
 که ذاتش میزبان ولیس الا هوست مهمانش
 بشرط لای عرفانی محیط عالی و دانی
 بدین کفر آنکه شدفانی بکفر آرید ایمانش
 بکفرش آورید ایمان که توحیدست تأدیش
 بتوحیدش کنید اذعان که تفسیرست قرآنش
 یکی دان آنکه گوید آنکه بیند آنکه پیماید
 بجز حق نیست هستی این بیان نفیست تمیانش
 عقل عقل نتوان زد پیاپی اشتر نطقم
 کسی کز عشق شد دیوانه با عشقست دیوانش
 تنم طور تجلی سینه ام سینای قدوسی
 دل یا کم درخت طور و من موسی عمرانش
 بجز توحید نتوان گفت سر دیگر آموزد
 سبق عشق و مدرس یار و دل طفل سبق خوانش
 بجز تجرید نتوان دید دارد کسوت دیگر
 که پوشد جامه بر کونین و خود بینند عریانش
 بجه زین صورت و معنی که آدم بر ملک خواندی
 رموز علم الاسماء و خاتم خواند نادانش
 اگر آدم بدی شیطان نبردی راه بر آدم
 که آدم یا مسلمان گشت یا شد کشته شیطانش

۱۰۵۰

جمادست و نبات و جانور از آدمی بهتر
اگر عقلست و ایمانست سدّ راه احسانش

که ایمان علم و احسان عین و حق زین هر دو بالاتر
که او سلطان تحقیقست و علم و عین دربانش

طیب نفی را شاگرد درمان ارشدی رستی
ترا در دیست اثبات تو و نفی تو درمانش

بتوحید از شود فانی مکان بود امکانی
کمال لامکان تکمیل خواهد کرد نقصانش

خلیل وقت شو این ماه و این خورشید آفل دان
که یار از شرق دل تابید خورشید درخشانش

من و ما و تو و او يك مسمی را بود اسماء
بسیط جامعست او گر فروخوانی ز فرقانش

قل الله ثم ذرهم من چه گویم جمله فرقان
بجز توحید نبود از الف تا یا فروخوانش

مدیر امر شو زین چامه یعنی آیه وحدت
که من پی بردم از خاک در شمس خراسانش

معمای ولایت نامه ام گر حل کند طالب
شود مطلوب و گردد مشکل کونین آسانش

خدا موجود غیر از اوست فانی گر شوی پنهان
شود پیدا به پنهانی مزین بیهوده بهتانش

نه امکان گشت خواهد واجب و واجب نه نیز امکان
چو امکان رفت واجب گشت پیدا پاک سبحانش

در تهنیت عید مولود ناصرالدینشاه

یکی مراست بمشکوی از سعادت حال
 دوخال بر دولتش چون دو هندوی مقبل
 بقدر چو سروی و سروی چو ماه سیمین بر
 چنانکه خامه‌مانی و رنده آزر
 چهار چیزش ماند بچار چیز همی
 برش بسیم سپید و قدش بسرو بلند
 دو چیز دارم من از دو چیز او دایم
 یکی ز هجر دهانش دلی چو چشمه میم
 ز من خیال میانش نهشته هیچ بجای
 بغیر مویش گر من همی بر آرم دست
 پریش باد همه حال من چو زلف بتان
 ملال یافته خواهد ز من بپوشد روی
 بدادخواهی غافل که دست خواهم داد
 سلیل داد محمد شه آفتاب ملوک
 برادر شه جمجاه ناصرالدین شاه
 خدایگان سلاطین شرق و غرب که نیست
 خدایگان خراسان و رکن دولت و دین
 شهری که رایت او راست هم رکاب و ظفر
 ز برق تیغش بر جسم چرخ در آذر
 همه شجاعان گر پیل شاه پیل شکن

۱۰۷۰ بقی چهارده ماه و مهی و چهارده سال
 دوزلف بر درخش چون دو جادوی محال
 برخ چوماهی و ماهی چو لاله مشکین خال
 نبسته اند بدین خوب طلعتی تمثال
 بلی مناقشه را نیست راه در امثال
 رخسار بماه منیر و لبش بآب زلال
 کزان دو چیز رهائی مراست امر محال
 یکی ز عشق میانش قدی چو چنبر دال
 بغیر جسمی و آنهم ضعیفتر ز خیال
 بغیر کویش گر من همی فشانم بال
 ۱۰۸۰ سیاه باد همه روز من چو چشم غزال
 از آنکه گیرد آئینه را ز زنگ ملال
 بذیل همت والای شاه فرخ فال
 که آفتاب ملوکست و کوکب اجلال
 شه ملوک که شاهیش را مباد زوال
 بشرق و غربش از خسروان عدیل و مثال
 که گوهرش بکفستی چو آب در غربال
 از آنکه رایت او هست آیت اقبال
 ز سهم گرش بر جان کوه در زلال
 همه دلیران گر شاه شیر شکار

۱۰۹۰ ز تیغ اوست که جوزا دو پیکر ذات
 بریخت عدلش گیرگان فتنه را دندان
 بصدور جاه بجسمست آسمان جمیل
 سران سراسر پیشش چوپیش آینه زنگ
 زبس بزرگی و دانش بنزد اوست حقیر
 بهر طرف که کند روی از معالی بخت
 فتوت و کرمش جفت با بزرگ و حقیر
 فتوت و کرمش را نکو سرودندی
 ز ایزد متعالست این جلالت و جاه
 خدای جاه و جلالت و شاه نتواند
 ۱۱۰۰ شهیست بالله کش قدر باشد و مقدار
 ثنا چه خوانی بگذشته قدر شاه صفا
 حسیض و بالا در زیر فرّ اوست بگو
 رخ محبتش تابنده باد چو نان بدر

نه از حقیقت خالی بل از تصور حال
 شکست حفظش شیران شرزه را چنگال
 بچرخ گاه بچهرست آفتاب جمال
 مهان تمامی نزدش چو نور زکال
 بروم اندر قیصر بهنه در چپال
 بتخت نصرتش آید دوان باستقبال
 سعادت و ظفرش یار از یمین و شمال
 نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال
 نکرده کار بیهوده ایزد متعال
 کند ستیزه کسی با خدای جاه و جلال
 بچرخ عزت خورشید سان بری زهمال
 هزار مرتبه زین هفت گنبد جوّال
 هلال و بدر بود تا بنقص و تا بکمال
 تن عدویش کاهیده باد همچو هلال

در نگرهش و مذمت دنیا و اهل آن و معارف و حکم در حالات ضعف و ناتوانی

فرموده است

بگرفت باز درد گریبانم
 سختم فشار داد بهم بستان
 باریک تر ز مویم و این انده
 این درد فربه و تن من لاغر
 پتکی مدام بر سر من کوبد
 زن دست ای حکیم بدرمانم
 از چنگ شیر شرزه غرمانم
 بر دل نهاده قله شهانم
 خواهد ز بیخ کند و ز بنیانم
 سختم چنانکه گوئی سندانم

آموست هر دو چشمم وزین آمو
 زین اشك همچو لاله نعمانی
 چون گرد کرد بسکه بسود از رنج
 زد دودمان هستی من برهم
 با درد دوست پنجه نیارم زد
 از دست آن دو طرئه خم در خم
 موئی بهم شکست مرا و ایدون
 با کوه آهنین به نپردازم
 عشقست کوه آهن و من کاهی
 دستان بکوه رنج که زنجاند
 با عشق چون درافتم و چون کوشم
 با یشك شیر پنجه زنم حاشا
 ای دست عشق پنجه زدی بامن
 دیوانه وار خانه تدبیرم
 شد سالها که بهمن و دی آمد
 آبان واردی و دی و بهمن هم
 با دست عقل پیرو دل دانا
 زد راه عقل پیر مرا طفلی
 طفل طریق هر مز و کیوانرا
 چرخ از شوم چو گوی کند باور
 بستم ولیك کس نکند همسر
 کاین قوم صعوه اند و من از رفعت
 با شاهباز صعوه نگوید کس

دریاست آستینم و دامانم
 از گونه رست لاله نعمانم
 این آسیای گنبد گردانم
 نزن کشید دست نه از جانم
 او جمع و من ز عشق پریشانم
 دیوانه ام که در خور زندانم
 کوهی قدم نهاده بمیدانم
 نه آتشم نه آژده سوهانم
 در زیر کوه آهن پنهانم
 آخر نه من ز دوده دستانم
 او ماه و من معاینه کتانم
 ۱۱۱۰
 بیر از شوم بدرد خفتانم
 ای سیل فتنه کردی ویرانم
 کندی که کرد خواهد دیوانم
 اردی بهشت آمد و آبانم
 نه سود من شدند نه خسرانم
 طفلی نموده سخره دستانم
 پیرم نه بلکه طفل دبستانم
 تسخر کند نه هر مز و کیوانم
 زو تر زند پهنه چو گانم
 باخان ورای و کسری و خاقانم
 ۱۱۲۰
 باز سپید ساعد سلطانم
 صاحب دلم نه رایم و نه خانم

مورم ولی بدولت فقر اینک
 موایستم و بگوه زنم پهلو
 ارکان کوه تن که بت دنیا است
 فانی شدم بعشق و شدم باقی
 جستیم ز قطره در کنف دریا
 از انبیا گرفته دلم صفوت
 جوع و سهر شدند همی رهبر
 ایدر بخوان پادشاه دولت
 از کوزه شهود بود آبم
 قوتی که میرسد همه از اینم
 کی چون مشایخم بدکان اندر
 من مرد عزلتم چه همی تازم
 نز صوفیان لوت خور مفلس
 نه بهر صید عام همی بندم
 بهمان که بود خود که فلان باشد
 سازد طواف دینی و بردستش
 ای صاحب ولایت کل تاکی
 ای مهدی خلافت این امت
 تا زین کنم تکاور وحدت را
 بحرست باطن من و من نوحم
 قوم قوای من همه مستغرق
 اصحاب سر من همه در کشتی

۱۱۴۰

۱۱۵۰

صاحب سریر ملک سلیمانم
 بل کوه را بستید پیکانم
 برکندم و قوی شد ارکانم
 زین پس نه ابتدا است نه پایانم
 برهان من لالی غلتانم
 ابنای این معارف برهانم
 بر عرش دل بخوابم و بر خوانم
 من بنده در حقیقت مهمانم
 از سفره وجود بود نانم
 نزلای که میسزد همه از آنم
 من آفت دو کونم و دشگانم
 نه مفتیم نه عامل دیوانم
 بر کف عصا و بر کتف انبانم
 برخود که من خلیفه بهمانم
 من خود درین محاکمه حیرانم
 دامی که من مشاهد یزدانم
 در پرده پرده در شد تبیانم
 دستی بیامردی انسانم
 وین کوه را بکوبد یکرانم
 تن کشتی و معارف طوفانم
 در بحر و من بطوع و بطغیانم
 من ناخدای کشتی ایشانم

این قوم را برحمت لایفی
 این کفر را بحکمت قرآنی
 ابلیس خود بسر مسلمان
 او مظهر مضل و منش هادی
 بر آدم من ار نشود ساجد
 فرعون نفس خویش پردازم
 در نیل نفیش افکنم از هستی
 اسلام را گذارم و ایمان را
 دانائیم بحدّ شهود آمد
 سامان غیبی و سر لاریبی
 این اطلس کهن بودی کوتاه
 ویران کوی فقرم و آبادم
 منت نهاد بر من ازین دولت
 تن تو سنست و را کب جان گوید
 دل گویدش که رام منست آنسان
 تن کی شود محیط دل عارف
 دریاست خاطر من و بردریا
 دیوان خدای دولت وحدت را
 با این بزرگ فن بچه نامستی
 این حشمت از کجاه لاله ای سالک
 این پایه شهیست فرو تر نه
 ظلمات کرده طی نه چو اسکندر

فانی کنم که صورت رحمانم
 ایمان دهم که مؤمن قرآنم
 تلقین کنم که نیک مسلمانم
 او مشرکست و من همه ایمانم
 گردن زنم که دشمن شیطانم
 من با عصای موسی عمرانم
 ثابت کنم که صاحب ثعبانم
 بر کفر و خود بمنزل احسانم
 میبینم آن لطیفه که میدانم
 دارم که گفت بی سرو سامانم
 بالا مرا از یرا عریانم
 آباد گنج عشقم و ویرانم
 من زیر بار منت متانم
 خواهم شدن پیاده و نتوانم
 کز حلقه دو کونش بجهانم
 از من شنو که مرکز عرفانم
 تن ابرو علم و عرفان بارانم
 در ملک نظم صاحب دیوانم
 بی خویشتن صفای صفاهانم
 درویش پادشاه خراسانم
 بالا ترم بدین در دربانم
 او مرد و من بچشمه حیوانم

یاری بدین جمال و جلال ایدل
 شمس الشموس پادشۀ هشتم
 ای دل در وجوب زنی مهلا
 امکان جسمم از تو پردازی
 کونین تشنه اند و دلم دریاست
 عطشان ابر رحمت قیومم
 کوی رضا ست کعبۀ تصدیقم
 ای پادشاه دل که توئی مالک
 دیان من ولای تو فرماید
 گوید رضا ست قطب شئون آری
 چون ذره ام ولیک بنفروشد
 با شید عشق ذره اگر تابد
 ایوان صورت صمد زانرو
 فرمانروای سلطنت باقی
 از بحر و کان چه میطلبی مگذر
 در قلزم فنای ولی از سر
 در جنت نعیم بقا از پا
 گر قصدم از منست انانیت
 من خود نیم خدای بود نائی
 او با زبان من نه خود او گوید
 بر عامه چاهام بمخوان کاین قوم
 فرقان بدیو خوانده چه غم پورا

۱۱۸۰

۱۱۹۰

آمد برون پیرده چه پوشانم
 قطب یقین و مرکز ایقانم
 مهلا که من بحیز امکانم
 جان و دلم نه دلبر و جانانم
 دریاستم مبین لب عطشانم
 قیوم بحر قلزم و عمانم
 روی خداست قبلۀ اذعانم
 از ملک روح تا رک شریانم
 دین منست گفته دیانم
 قربان این جلالت و این شانم
 چرخم بآفتاب که ارزانم
 آنم نه بلکه شید درخشانم
 هست آفتاب صورت ایوانم
 در کوی فقر بنده فرمانم
 از من که در بحر و زرکانم
 تا پابخون نشسته چو مرجانم
 تا سر ز روح رسته و ریحانم
 از نعمت شهود بکفرانم
 بل اوست نای و نغمه و الحانم
 من زین خودی نژندم و پیرمانم
 دیوند و من ز دیو گریزانم
 دیو از گریزد از فر فرقانم

گفتم بعامی آنچه سزد وایدون
 بد کوهری بجامه سلطانی
 بر گوهرم هزار شبه بندد
 غافل که من کنون که بشرقستم
 سعدست طالع من برجیسم
 از خاور از بیاختر آرم روی
 من هور و پست و بالاگردونم
 یا ابر رحمت که همی بارد
 اندر دهان مار دمان زهرم
 پنهان نیم ظهور نمیدانند
 من ترجمان نقطه تحت الباء
 از حد درك خویش کنند ادراك
 از آنچه گفته سخت پشیمانم
 کش خالق و خوی گوید دهقانم
 گوئی که من بمصر و بسودانم
 چون آفتاب مشرق تابانم
 صدرست اختر من کیوانم
 روی آورند اعیان و اعیانم
 من عید و ملک و دولت قربانم
 باران نه بلکه بارش نیسانم
 در بوستان چو لاله بستانم
 این ابلهان پدیدم و پنهانم
 او در حجاب حکمت یونانم
 من پیل و این پلیدان عمیانم

و من رشحات افکاره

ما زمره فقرا از روز در تعیم
 افسرده ایم بر روز چون شمع و شب بیروز
 هم آفتاب کفیم هم ماه بی کفیم
 دارنده فلکیم با امر مشترکیم
 رندان خانه بدوش هشیار سرسروش
 بیمار و زار و غریب تب دار عشق حبیب
 بی زیب و بی حلیم بر قلّه قلیم
 که ارض و گاه سما که درد و گاه دوا
 خورشید اختر روز ما آفتاب شیم
 شمعیم و وقت فروز پروانه طلبیم
 از انبیا خلفیم بر اولیا سلیم
 چون شرک نیست یکیم چون غیر نیست دریم
 بیگانه ایم ز هوش با عشق منتسیم
 فرمان پذیر طیب فرمانروای تیم
 مقصود بی علیم موجود بی سبیم
 که بنده گاه خدا ماقوم بوالعجیم

در کشور ملکوت مامرد قوت و قوت

مامرغ دانه ذات برطرف آب حیات

۱۲۲۰ گردوست جلوه کند پاتابسر همه چشم

در مکتب ملکی داننده نکتیم

بر تر بجوهر ذات مازین حدود و جهات

اولاد سر رسول مرد خداست نه غول

مائیم بی حولی ملک ولای ولی

بینای ختم رسل ختم ولایت کل

بین رهسپار عدم روم و فرناک و عجم

شو آل تا برج ب میخواره و بطلب

باید زدار فنا اندوخت رزق بقا

ما مفلس و بجهان پوشیم کسوت جان

۱۲۳۰ مست نشاط همیم سیل بنای غمیم

ای دهر بکر عجز بر ماچه جلوه کنی

بر جد اختر پیر در رتبه پدری

شه ملک عبد صفادر شهوتست و غضب

زالقاب و نام گریز در ظل اسم حکیم

شاه لطیف دلیم انسان معتدلیم

قطبیم و غوث و ولی فردیم و لم یزلی

راننده شبیهیم داننده کتبیم

این ما نه ماست خداست محجوب منکر ماست

در ذات مبدأ جود ما از صراط صعود

از دفتر جبروت ما فرد منتخبیم

از شوق در نغمات از عشق در لهریم

ور یار بوسه دهد سرتا بیای لییم

بر منبر فلکی خواننده خطبیم

بگذشته در حرکات زین هفت توقبیم

مامرد مرد و ملول از خارجی نسبیم

کز آدم ازلی موروث و مکتسبیم

نا کرده طی سبل مایار بولهریم

ما در صراط وجود از سید عربیم

تا آخر رمضان از اول رجیم

کز این سه ماه طلب نه ماه در طریم

غوران جامه رسان بی اطلس و قصبیم

شیرازه حکمیم آوازه ادبیم

چل سال میگذرد از عمر و ما عزیزیم

در صورت بشری مولود ام و اییم

مامالکیم و سوار بر شهوت و غضبیم

با صد هزار لقب مائیم و بی لقبیم

بایار متصلیم از خویش در هریم

قائم باسم علی عالی بهر حسبیم

نور و ضیای حیم نشو و نمای حیم

حق آفتاب بقاست ما ظل محتجبیم

فانی ز نور و جود تا عرق و تا عصیم

من مکنونات سرّ و فرائح افکاره و نهت حضرت ثامن الحجج ارواحنا فداه

- ۱۲۴۰ ای چرخ گرد گرد مکش زارم
بسیار آسیات کند گردش
ثابت نشی بسیرت خود کمتر
من مرکز زمین نیم و جورت
کاسد مکن که تاجر تجریدم
فاسد مکن که قافله چینم
بیزار کردیم تو زخود آوخ
طومار وار پیچم و کردارت
پندارم از تو کین کشم و غافل
دائم بر آن سری که بیوباری
مجبور کردیم بگرفتاری
مختار بودم از دل و از قالب
دربند چار عنصر ظلمانی
ظلمت نیم تجلی نورم من
آبم ولی نه دستکش خاکم
خاک بسیط مرکز توحیدم
نار نزاده زاهن واز سنگم
من پرّ کاه بودم و غم صرصر
ایدون بسنگ کوه گران سنگم
باز و شگال چرخ نرنجانند
- ۱۲۵۰ خیره مگرد در پی آزارم
کم سوده کن ز گردش بسیارم
تهدید کن ز ثابت و سیّارم
گردد بدور چون خط پرگارم
ای مشتریست مفلس بازارم
مشک ترست تعبیه در بارم
کز هستی تو و خود بیزارم
ثبتست در مطاوی طومارم
کاین لقمه نیست درخور پندارم
ای ارادهای مردم او بارم
پنداشتم که فاعل مختارم
بر صد هزار درد گرفتارم
از این مزاج مختلف آثارم
ظلمت گرفته دامن انوارم
نورم ولی نه دستخوش نارم
باد بزان گلشن اسرارم
ورد نرسته از گل واز خارم
سنجیده بود چرخ بمعیارم
بل کوه را بکوبد پیکارم
با چون منی که ضیغم ناهارم

۱۲۶۰ من شیر مرغزار الوهیت
 برقاب هردو قوس کنم جولان
 کی میرسند قافله گردون
 چندین هزار دور ربوبی من
 اطوار را بدائرهام ساری
 سیر جماد کرده شدم نامی
 حیوان شدم نه خارونه گل بودم
 انسان شدم بکار طالب رفتم
 سلاک راست چارسفر من خود
 سیر منازل سفر ثانی
 بیرون بود ز خواب و خور و غفلت
 ۱۲۷۰ من بنده دلم که درین ظلمت
 طی کرد بر عالم ناسوتی
 بار خودی ز دوش بیفکندم
 بگذشته از زمان هله فانی در
 بر ملک و بر ملک شدهام قاهر
 از خاک این دودار نیالودم
 از بلبلان گلشن لاهوتم
 آن ناو کم که بر هدف توحید
 آئینه شهودم و میتابد
 صد ره درین مشاهده روشن تر
 ۱۲۸۰ بالا ترم ز پستی و از سستی

آهوی قدس طعمه و ادرام
 عشق دلست رفرف رهوارم
 برگرد من که قافله سالارم
 پیشم ز چرخ و آخر ادوارم
 در نقطه نهایت اطوارم
 حیوان چرید یاسمن و خارم
 ز آدم شکفت نوگل گلزارم
 مطلوب گشته باز طبکارم
 عمر یست در کشاکش اسفارم
 بیرون بود ز حیز گفتارم
 سیر عوالم دل بیدارم
 بنمود راه روشن هموارم
 تا بار داد در حرم یارم
 بر شکر آنکه محرم این یارم
 دیهور و دهر و سرمد و دیهارم
 مقهور عشق قاهر قهارم
 شهپر که باز ساعد دادارم
 برگ ولایتست بمنقارم
 از سر نشسته تابن سوفارم
 خورشید یار از درو دیوارم
 از آفتاب آینه کردارم
 در مأمنی بلندم و ستوارم

دریای پر زخون بودی وحدت
 خون تمام هستی ازین دریا
 بر آفتاب و ماه فلک سلطان
 مست می ولایت موجودم
 بایازده خلیفه پس از حیدر
 اغیار کیست مقدرت مهدی
 کشتم جنود نفس بهیمی را
 آتش زدم بمملکت شرکت
 در شاعری مقنن قانونم
 دریای بی نهایت و بی قعرم
 هان غوص کن گهر بر سلطان
 بحر محققست زامواجم
 سر رشته خدات بدست آید
 ایمن شوی ز سنگ سبکساران
 طاوس نیستم که تنم بر پر
 رهن نیم بسبک دغل بازان
 داود وادیم که جبل گیرد
 در زیر بار عشقم چون اشتر
 زالایش دوئیست دل صافی
 مشهور دهرم ازدم منصوری
 من گاه نیستم که اگر خیزد
 نز هیبت بخار چنو کوهم

بحر محیط او من نهمارم
 باشد بگردن دل خونخوارم
 درویش فقر حیدر کزارم
 این خمر را بخانه خمارم
 یارم چنانکه دشمن اغیارم
 دجالها فشرده بمنشارم
 در ملک خویش قاتل کفارم
 شر نیستم شراره اشوارم
 ۱۲۹۰ بینی چو ژرف بینی اشعارم
 پیدا است از تشعب انهارم
 من بحر پر ز گوهر شهوارم
 ابرم معینست ز مدرارم
 گرسر نهی برشته گفتارم
 گر نشمیری بسنگ سبکبارم
 من کی بفکر درهم و دینارم
 اما بهوش باش که طرارم
 رقص جمل ز نغمه مزمارم
 بر دست یار باشد ماهارم
 ۱۳۰۰ مکنون سر عترت اطهارم
 منصور وار بر زبردارم
 باد از ختن برد زی بلغارم
 کافتد زارزه کیک بشلوارم

از چرخ و کوه و بحر و برم برتر

چونان نیم بدست و دم نائی

جان کیست جسم چیست کزین ساغر

دائر بدور خویشم و چابک تر

دنیی است جیفه طالب دنیی سگ

اشرار را ز رشته رقیّت

خورشید آسمان صفا هانم

۱۳۱۰

از بندگان شاه خراسانی

بر روح کفر آژده سوهانم

آنرا که نیست مور در سلطان

در بند عشق سلسله طه

دارم زمام ملک و ملک بر کف

قدم بیای فرق فلک ساید

پا تا بسر خرابم ازین کثرت

نوکیسه نیستم زر دولت را

از ذرگان شمس شمس من

در باغ عزتم گل بینائی

۱۳۲۰

زنهار خوار نیستم ای رهرو

منگر بدینکه خواند خری ناقص

بنگر بدینکه مکرمت باری

در من نماند گل که نکشت آن شه

تکرار چیست جلوّه وحدانی

چون شمع روز مرده و شب روشن

بیرون ز هرم چهارم و هر چارم

درهای و هوی وحدت ناچارم

نه سر بجای ماند و نه دستارم

از آفتاب گنبد دوارم

سگ نیستم چه کار بمردارم

حرّم صفای باطن احرام

نور و ضیاست حکمت و کردارم

شمس هدی رضا سر ابرارم

بر چشم شرک تافته مسمارم

در آستین دیده و دل مارم

گر نیستم مقید ز نارم

در کار هر دو کونم و بیکارم

غم نیستم گردانند مقدارم

در شهر بند وحدت معمارم

گنجور گنج و کان کهن بارم

روشنگر شمس و اقمارم

خارت بدیده گرنگری خوارم

مشکن اگر درستی زنهارم

یا منحرف مزاجی بیمارم

پرداخت چل صباح بتیمارم

و اب حیات داد بتکرارم

بینخست و شاخ و برگ و گل و بارم

بین روز روشنست شب تارم

فی کمالات النفسانیة و مراتب الانسانیة

وحدت جمعم نه لامکان نه مکانم
 رسته ام از این مکان و کون و مرکب
 کی نهم اندر قفای کام جهان گام
 پیشتر از آنکه طور زاید و موسی
 می نخورد جز که بر نشانه توحید
 آن بری از حدود نقطه سیال
 بسکه بلندم نکرده باز زهم بال
 شمس و ذراتم این ثوابت و سیار
 قطبم از آن ثابتم بمرکز تجرید
 فانیم و باقیم بمأمن سرمد
 صرف وجودم نه صورتم نه هیولی
 در ره عشق امتیاز پیرو جوان نیست
 یک سر و چندین هزار سر ربوبی
 فارس فحلیم چنو که قائد توفیق
 رستم و قتم نبرد دیو هوی را
 نور احد کرده از جهات تجلی
 از یمن دل وزیر رایحه الله
 بود بطفای دلم بزرگتر از عرش
 ایدون عرش عظیم و مشرق بیضاش
 باغ نهال هدایت سلف از کلک

برتر ازین هر دوام نه این و نه آنم
 فردبسیطم محیط کون و مکانم
 منکه سرایای صد هزار جهانم
 ۱۳۳۰ بر گله عقل و نفس و وهم شبانم
 تیر شهود از جهد زشست و کمانم
 دایره و مرکز و مدیر زمانم
 می نرسد دست آسمان بمیانم
 ماهم و این آفتاب و ماه کتانم
 روحم از ان درمجر دست روانم
 دهر و زمان در پناه امن و امانم
 وحدت بی صورتم نه جسم و نه جانم
 تا چه کند عقل پیرو بخت جوانم
 یک تن و دریا و گوهر و زر و کانم
 ۱۳۴۰ تا در صاحب زمان کشیده عنانم
 حکمت برگستوان و ببر بیانم
 بر من وزان جلوه از جهات جهانم
 بجهاند از کوه تن چو برق یمانم
 نور تجلی بزرگ کرد و کلانم
 هست سهامن بدل چو چرخ کیانم
 رشد خالف میوه درخت بنانم

من نه بخود زندهام هویت ساریست
 باز شهرم بال میزنم بهوایش
 می برم از بدو تا نهایت بیحد
 ۱۳۵۰ اول و آخر یکیست اول و آخر
 من نه بخسرو مقیدم نه بدرویش
 گنج احد غیب و در شهادت مطلق
 این نه زبان منست و زمزمه من
 سامع و گوینده اوست من همه هیچم
 اوست من از فیض بخت سرمد آن ذات
 آنم از آنم بعین نقطه سیال
 زادهام از لامکان بصورت و در سیر
 کرده زشش سوی روی دوست تجلی
 سر و عیانم بعین آینه اوست
 ۱۳۶۰ زنده بامر نه بلکه آمر ساری
 سیرت و سانم بود بمسلك توحید
 نافه ناف غزال چین تجلی
 ملك من از نفخه صعق هله فانست
 صاف نشاط دل من از خم اسماست
 در زده چندین هزار جام و ز اول
 می نه پسندد بیر باری عطشان
 گر به نینم بچشم دل رخ مقصود
 کر به نبوسد لبان من لب مطلوب

ساری درروح و سر و نطق و بیانم
 یا شهرم و همچو باز در طیرانم
 طائر بیحد و بدو و ختم و کرانم
 خواهی پیدای من بین و نهانم
 خسرو و درویش هر دو درهمیانم
 هست مفاتیح غیب زیر زبانم
 حرف تو هم صحبت لبست و دهانم
 آمد و برد از میانه نام و نشانم
 سرمدم و دهرم و زمانم و آنم
 در ازل و لایزال پاك روانم
 من پدر پیر لامکان و مکانم
 بر دل و جانم نه بل بخان و بمانم
 آینه چبود خود اوست سر و عیانم
 خلق نه بل امر زنده از سریانم
 صرف وجود دست سر سیرت و سانم
 عطر مشام اللهم نه مشاك و نه بانم
 مملکت كل من علیها فانم
 ساقی باقیست ذات پیر مغانم
 تشنه ترم خشك مانده است لبانم
 شان ولی الله علی الشانم
 نیستم انسان بی بدل حیوانم
 طفلم و ازندی غفلتست لبانم

خاک بدم آتش و دادم بگداخت
 باد بزانم ولی بگلشن توحید
 قافیه تکرار شد مرا طلب ای چرخ
 والی مصر دلم که هست طبایع
 سبع سمازم بعکس رؤیت ریان
 دولت کامل رسید و ساحت دل را
 گفתי شونفی تا زنی در اثبات
 دست دلم زد در ولایت شمسی
 یکران کز آسمان بخاک نهد ناف
 رانم چونانکه جبرئیل بماند
 سدره فرودست زانکه منبر صدرش
 صرف صفای جریده ره جانان
 شمس کمال نه آفت و نه افولم
 صعوه نیم شاهباز سدره نشینم

۱۳۷۰ آب روانم کنون و باد بزانم
 آب روانم ولی بجوی جنانم
 آنکه تو میگردی از ققاش من آنم
 سبع عجاف و عقول سبع سمازم
 خورد عجاف خیال و وهم و گمانم
 ملک خدا کرد و کرد ملک بانم
 گشتم چونان و مدتیست چنانم
 شمس ولایت در آمد از در جانم
 در تک توحید از مهابت رانم
 کو بزمینست و من بکاهکشانم
 بر سر طینست و من بر از سر طانم
 ۱۳۸۰ نیست تعلق برای و روی بجانم
 باغ بهشتم نه بهمن و نه خزانم
 بنده نیم پادشاه ملک ستانم

فی مراتب القلبیه والتجرد عن عوالم الناسوتیه

ای آتش عشق ای دل نوانم
 از دست تو با جان دردمندم
 ای شعله بی دود مشعل دل
 ای آتش کانون سینه من
 افروختی این پیکر نژندم
 ای شیر قوی زور بر باری
 ای آفت جسم ای بالای جانم
 در شست تو با جان ناتوانم
 دود از تو بر آمد زد و دمانم
 از پوست رسیدی باستخوانم
 در مغز دویدی و در روانم
 من مور ضعیفم نه پهلوانم

افکندی ازین نیم جان هستی
 بامور کنی رنجه دست و بازو
 ای اژدر چوپان دشت ایمن
 هی از دهن آتش دمی بکینم
 ای پرتو قندیل دیر باطن
 اجزای دخانی بجزو نوری
 ای زند زرادشت سر پنهان
 من زند نخوانم هگرزو دائم
 ای ورطه بیم و ره هلاکت
 زین خوان خطرناک اگر گذشتم
 شهباز مرا بود پر دولت
 گفتم ننشینم بجای دیگر
 ناگاه فتادم بسخت دامی
 ای فتنه آسیمه سرفکندی
 بودم شه ملک صلاح و تقوی
 دیوان حکم بود زیر حکم
 تا کرد بفقر و جنون و مستی
 بر هیچ نداد آن کم از گرانی
 سودای تو در سر دویدو بگرفت
 گفتم که بدامان ما در ایدر
 غافل که بچنگ هژبر غضبان
 سودی که شد از علم و فضل حاصل

۱۳۹۰

۱۴۰۰

۱۴۱۰

از بسکه زدی پنجه در کمانم
 من خود نه زمینم نه آسمانم
 فرعون نیم موسی زمانم
 هی تفته کنی از دم و دهانم
 من شمع تو را عنبرین دخانم
 مستهلاک و من رفته از میانم
 مرموز ترا یار باستانم
 پازند ترا پیر زند خوانم
 گم شد بدیار تو کاروانم
 صاحب خطرم مردهفت خوانم
 چون بال گشودم ز آشیانم
 بر ساعد سلطان بود مکانم
 چونانکه نه نامست و نه نشانم
 آخر بیلائی ز ناگهانم
 صد فضل و هنر بود پاسبانم
 یکران خرد بود زیر رانم
 دستان تو در شهر داستانم
 امروز بهیچ ار دهد گرانم
 در سینه چنو مام مهربانم
 از دست دد و دام در امانم
 یا در دهن اژدها دمانم
 آسیب سر از فتنه زبانم

گفتم که دند این گروه دانی
 گفتم که سنانست گفت عامی
 در وحشتم ازین کران و کوران
 ای عشق تو بودی گریز گاهم
 پروردیم از قوت جان بطفلی
 چون شد که بخونم کشتی بخواری
 بل تا که ز هستی کمیت همت
 بگذار که یابم رهائی از خود
 با رفرف روح از سواد امکان
 زین فقر نهم زین بر اسب دولت
 سلطان شوم اندر سرای روشن
 در باغ الهی کنم تفرّج
 خورشید شوم برسمای وحدت
 میدان مکان تنگ و سیر را من
 این آخور ما و آخر مکان را
 درویشم و در کشور تجرّد
 دارای بری از زوال و نقصان
 چون بر به کمان سخن نهم تیر
 در سوختن پرده علائق
 جولان منصّه شهود دل
 خنکم جبروت آزمايد از تك
 بیرون ز جهان و چو کون جامع

مردود ددان دنی از آنم
 زد عامی ما سخته باسنانم
 ایکاش نگردند بر کرانم
 ای حصن تو گشتی نگاهبانم
 گستردی از آلائی خویش خوانم
 ایدون که بزرگ ویل و کلانم
 بجهانم و خود را زغم جهانم
 وین جان بغم مانده وارهانم
 تا ساحت شهر وجوب رانم
 ۱۴۲۰ تازم بسر گنج شایگانم
 تا چند در این تیره خاکدانم
 کافسرده از این باغ و بوستانم
 در سایه محبوب دلستانم
 با صاعقه و برق همعنانم
 من فارس میدان لا مکانم
 سلطان ینال و شه طغانم
 عرفان و حکم ملک جاودانم
 گردون نتواند کشد کمانم
 چون شعله که افتد پیر نیانم
 ۱۴۳۰ بر رخس یکی گرد سیستانم
 نادیده بر رانش خیزرانم
 خود جامع مجموعه جهانم

بگذشته ز اسمایم وز اعیان
 در بایدت ارجذب کن که بحر
 برخویش نبندم ز خود نگویم
 سر سریان هویت او
 از کان کماهی زر الهی
 کردست سرایت بجان و بردل
 مرغ ملکوتم خروس عرشم
 آیات معارف ز عرش وحدت
 موسی نیم اُما بمدین جان ۱۴۴۰
 عیسی نیم اما همای خورشید
 از آب حیات بهشت حکمت
 ای طفل طریقت که نکته نوشی
 در عشق بمیر و فنای توحید
 بین صحو و مقامات پند پیرم
 در سیرمه از این مه کیانی
 بی آب ترست از سراب ظمان
 آب از نخورد گوهر تجلی
 شستم چولب از شیر مام شستم
 بی منت تن بی مرارت جان ۱۴۵۰
 در حجر نبوت بود مقامم
 طفل پدر عقل و مادر نفس
 طفلم بطریق محمد و آل

در عین مسمی و در عیانم
 زر شایدت ارجسب کن که کانم
 گوینده خدا بنده ترجمانم
 ظاهر شده از کسوت عیانم
 کی مرد زر و جامه و دکانم
 سر بر زده از کلاک و از بنانم
 توحید شهودی بود از آنم
 نازل ز الف تا بیبا بشانم
 بر گله مقصود خود شبانم
 فرخیست که پرورده ماکیانم
 سر سبز تر از شاخ ضیمرانم
 بنیوش که من پیر نکته دانم
 گر زنده نگشتی منت ضمانم
 گو باش بصورت اگر جوانم
 وز گردش این گنبد کیانم
 آنی که برون از زمان و آنم
 از طبع چنو قلزم روانم
 بر عرش دل و دست میزبانم
 بر مائده عرش میهمانم
 وز ندی ولایت بود لبانم
 لابل پدر این و ام آنم
 یعنی پدر پیر کن فکانم

در گوشه عزلت خزیده در شرق
در گلشن توحید و باغ عرفان
من بنده صفایم که مغز جان را
بسیار گرانست و نغز مفروش

تا غرب چنو صرصر بزائم
چون سرو که برگل چمد چمانم
از مشک گرامی تر و ز بانم
ارزان بکس این پند رایگانم

فی الحکمة و الموهظه

مراست عمری چون آفتاب بر لب بام
بیا که شامم با روی تست روز سپید
فرشته همپر مرغ دل فریفته نیست
بهشت خلوت آن خواجه نیست کز فریخت
ملک شکار کمند ملوک بند بتیست
ز آفتاب تو نیکو تری و نیست شگفت
مراست روئی چون زر پخته زانکه تراست
که دیده سروی از سیم و باراد ازل
بچشم و لب بنواز ای زدست برده مرا
مدام مستم از آن هر دو چشم باده پرست
دم سپیده و فصل بهار چون تو بتی
مشام جان من از جانبی که طره تست
مگر گذشته ای باد گفتم از درد دوست
چه گفت گفت که جانرا نثار کن که دهم
کنون که آمدی ای جان نورسیده بدست
می وجوب ز خمخانه قدیم بیار

۱۴۶۰ تر است روئی چونان سرو ماه تمام
که بیتو روز سپیدم بود معاینه شام
که چون تو سروی دارد بخانه کبک خرام
نشسته بر سر تختست پهلوی تو غلام
که چون تو دارد صیدی اسیر چنبر دام
که آفتاب ندارد دو زلف غالیه فام
بری سپید تر و ساده تر ز نقره خام
بجز دل من و قد تو سرو سیم اندام
که می پرستم و این پسته است و آن بادام
بمن نگاه کن ای دیدن تو شرب مدام
ببزم از چه نگیری حجاب و ندهی جام
کند ز باد شمیم بهشت استشمام
نه بلکه دارم از دوست گفت با تو پیام ۱۴۷۰
بیک نگاهت عمر دو بارهئی بدوام
چرا نبخشی جانی ز نو بگردش جام
که بر موحد و مشرک حلال گشت و حرام

بجام سوختگان ریز این شراب که نیست
 باهل فضل چشان صاف معرفت که بود
 باهل معرفت انداز سایه ایسر تور
 گمانشان که توئی در غمام و من یقین
 بر آن سرند که پنهان توئی و خلق پدید
 توئی وجود که پیدائی و تمام عدم
 نظام کون و مکان را زمام در کف تست
 تجلی تو بود رب کارخانه امر
 تو را تعین اول که موطن احدیست
 مقام واجب بالذات و جای خوف و حذر
 مگر تجلی ذاتی لمن یشاء الحق
 تجلی دومت واحدیت اولیست
 مقام امن ربوبی بهشت عدن صفات
 فضای عالم لاهوت و مبدأ جبروت
 سیم تجلی فیض مقدس ساری
 سمای حاوی گردون خلق و امر بدیع
 چو آفتاب ز شرق جلاد میدو گرفت
 حقیقتی که نهان بود در حجاب ظهور
 بیک اضافه اشراقی از ظهور تو داد
 بر موحد موجود نیست غیر خدای
 توئی که هستی و هرگز نبوده جز تو کسی
 بهایهوی تو حتی الرمال فی الفلوات
 بملک فقر گدایان دولت تو کنند

۱۴۸۰

۱۴۹۰

میی که پخته خم خداست در خور عام
 بزرگ موهبت و کوچکست ظرف عوام
 مگوی سر حقیقت پیش مردم عام
 که آفتاب توئی هرچه غیر تست غمام
 بدید بین و بدرک عوام کالا نعم
 بر خرد نبود امتیاز در اعدام
 بدین قیاس که بروجه احسنست نظام
 که کارخانه امرست از تجلی تام
 بنام غیب غیوبست بی نشانه و نام
 حذر کنید که اخفاست این ستوده مقام
 زند بکوه و شود پاره پاره از الهام
 که واحدیت دوم بدو گرفت قوام
 طربسرای الوهی تمام فوق تمام
 لوايح ملک و ملک را سر اقلام
 وجود منبسط ذوالجلال والا کرام
 زلال جاری بحر مدارک و افهام
 سمای روح و تمام اراضی و اجسام
 قدم بعرضه تعیین نهاد از ابهام
 ز عقل تا بهیولای کون را اعلام
 درین حکایت سر بسته نیست جای کلام
 بهستی تو بود هرچه هست و نیست تمام
 بجستجوی تو حتی العیید للاصنام
 ز مالکان رقاب ملک استخدا م

بسر عشق رخت سجده برد عرش و رواست
 پیر جود تو پرواز کرد طیر وجود
 ولیك باز نشیند بساعد سلطان
 دلم بمردن بیدار شد ز خواب گران
 سنام کوه کند سیر ناف گاو زمین
 ز جلوهای جلالیت گر بمور رسد
 گفت مصور تصویر صورت ازلی
 بآستین هیولی ز نفح صورت غیب
 درین میانه بانسان واجب التعظیم
 مدیر نقطه سیال سیر قوس صعود
 مدار دور حقیقت مدیر دار وجود
 دلش صفات ازل را حقیقت موصوف
 سرای سر هویت سمای شمس قدم
 سماط رزق ولایت سماری عظمت
 مجدّی که ازل را نمود وصل ابد
 دل منور او حشر اکبر ارواح
 ز خوان فقرش روزی بر ندوریزه خوردند
 ز عدل اوست که بازی کند بچوب شبان
 سوام و شیر یک مرغزار و شیر عرین
 بدارد نبی و عقیست ذات او قیوم
 بامر و خلق او لوالا مر باقی موجود
 بصورتش نرسد دست انکشاف عقول
 امام قائم موجود و مهدی موعود

که عرش باشد مأموم و سر عشق امام
 بجو صافی وحدت ز باز تا بهمام
 همام پر د از صحن خانه تا لب بام
 که مردگان تو بیدار و کائنات نیام ۱۵۰۰
 تو گر بذات کنی جلوه کوه را بسنام
 پیای پیل کند زور و پنجه ضرغام
 ز کلك لم یزلی در مشیمه ارحام
 دمید روح مقدس بعوض و عرق و عظام
 که هست مظهر کل از وجود جمع سلام
 که بر ترستی از قاب هر دو قوسش گام
 مد بر ملکوت و مقدر اقسام
 دمش دوام ابد را طبیعت مادام
 صریح روح معیت صراط حق انام
 بقلزم قدم و عین قلزم قمقام ۱۵۱۰
 بآن دائم و باقی باوست روز قیام
 تن مطهر او عرش اعظم اجسام
 فرود و بر ز مهیم گرفته تا هوام
 بدشت گرك و کند حفظ مرتع اغنام
 زبیم سر نزنند پنجه بر سرین سوام
 برزق صورت و معنیست دست اوقسام
 به بدو و ختم خداوند مفضل منعام
 که عقل راست هیولاش منتهای مرام
 که اوست هادی سیر و سلوک اهل مقام

۱۵۲۰

سر بشر شه ائنا عشر حقیقت کل
 بچشم اهل عنایت عیان چون نور وجود
 نه چشم سر که بر و نیست شه ز حد حواس
 پدید باشد خورشید یار کاهل شهود
 منام چیست دمید آفتاب صبح ازل
 مسافران هله هب و قود کم قد طال
 الا حقیقت معشوق و دولت باقی
 صفای سر توام جان نهاده بر سر دست
 مرا ببر بمقامی که اندرو تو مقیم
 که تابینم روئی که هست در هر روی
 بحق عصمت مشکوۃ سر غیب بتول
 کشیده تیغ خدائی بدست امر و بود
 بکش حسام و بکش منکران سر وجود
 لوای نصر ازل زن پیام قصر ابد

۱۵۳۰

ولی مطلق موجود خاص و رحمت عام
 به یمن و یسر و بتحت و بفوق و خلف امام
 بچشم سر که بود چشم راستین و کرام
 بیقظه بینند آنرا که دیگران بمنام
 زمشرق دل بیدار و فانه من نام
 معاشران هله موتوقیا مکم قد قام
 بکار عشق تو من بنده کرده ام اقدام
 سر مرا بر سر خویش سای بر اقدام
 نمای روی و بمن ده دو چشم خویش بوام
 که تایبام کامی که هست در هر کام
 مرا بخویش دلالت کن ای امام همام
 ز فرقت تو دل خلق تنگتر ز نیام
 که آبروی وجود دست زان کشیده حسام
 پیاد شاهی منصور و دولت پدرام

وله ایضاً

ای دل ار آگهی از مسلک صاحب نظران
 عقل سد ره عشقست مکن تکیه بر آن
 بی خبر پای منه ای دل بیدانش و هوش
 خبر از خواهی در دستگه بی خبران
 عقل در سیر حقیقت نبود محرم راز
 تو که پائی چه خبر داری از سر سران

باده عشق بکش بار گران راه دراز
 اشتر مست نیندیشد از بار گران
 عقل را پیر مکن باز محمد چو پرید
 مرغ روح القدس انداخت پر اندر طیران
 هنر باز قوی باید و از طبلک باز
 ماکیان پرورد اما پیر بی هنران
 بمیالای پر ای طائر تقدیس که نیست
 ۱۵۴۰ ساعد شاه نشیمنگه آلوده پران
 دعوی دانش اگر داری از بی خریدیست
 ابلهانند بملک فیلک از معتبران
 عقل سدست درین راه و ترا عقل عقال
 وهم دامست درین چاه و تو افتاده دران
 آسمانی تو و خورشید ترا نیست فروغ
 آفتابی تو و چرخ تو ندارد دوران
 شه جانی تو و دل دوخته بردلق گدا
 لامکانی تو و در بند مکان دگران
 ای تو هم مشرب عیسی و بخورشید سوار
 بنه این مرتع بی حاصل و اصطبل خران
 بند این مزرع ناکشته بی آب و گیاه
 که نمایی گه بر داشتن از بی ثمران
 این گدایان طلب را منگر بی سرو پای
 که بسر منزل تجریدند از تا جوران

دولت فقر دلی راست که سلطان بقاست
 نه شهانند گدایانند این محتضران
 شکل انسانی ای صورت رحمن بمخواه
 که شوی ظاهر با گوش و دم جانوران
 رخ بیجان نگری صحبت نادان شنوی
 بکه میمانی ای خواجه بکوران و کران
 دست بردامن سلطان طریقت زن و باش
 با تـك برق یمان بر قدم همسفران
 همه از جوی بجستند و تو ماندی بخلاب
 همه از خویش برستند و تو برخود نگران
 امرا هست و وزیران همه زنجیر گسل
 بندگان بی سر و پا پادشهان بی کمران
 دخترانشان همه بی شوهر دارای پسر
 شوی دخت وزن پاکیزه غلامان پسران
 هر که او را نبود روزی از روزن پست
 نیست هر روز بنام و لقب از پیشتران
 هر که اوزیر نشد یا زبر امروز چو چرخ
 سالها باشد در حلقه زیر و زبران
 صورت عالم دغل قاعده کون و فساد
 قطب بی جلو و بوجهالان از مشتهران
 زیب و فرجوی زعلم و عمل ای یار و مباح
 بنده مکنت با نکبت بی زیب و فران
 ظفر از صبر همی جوی نه از مکر و حیل
 مکر یار دد و حیل ظفر بی ظفران

- مگر کن تارهی از کارغم ای بنده آرز
 ۱۵۶۰ آرز را ساز نیاز غم بیهوده خوردان
 غم بیهوده مخور عشوه مخور دین مفروش
 دین فروشان را بگذار بدین عشوه خران
 همره تیره نهادان چه شوی همچو جماد
 باش مرآت تجلیگه صافی فکران
 گونه ای جو که بزرماند و اشکی که بسیم
 ای طلبکار زر از عشق بر سیمبران
 سیم زن بر سر خر زر کن قلا ده سگ
 نقد عشقست زر صرّه بی سیم و زران
 تو همی تلخ کنی عیش خود از جسم و بروج
 طوطیانند شکر خواره ز وصل شکران
 دل بی عشق بر حادثه موت فناست
 هدف ناوک دادوز سر بی سپران
 سپر مردن عشقست و تو در ابر خودی
 او ست خورشید سمای کنف مفتقران
 خشک مغزان را ذوقی ندهد باده شوق
 این شرابیست که میناش بود مغز تران
 جومی ذات که خمخانه او سر صفاست
 نه دل تیره نهادان و سر خیره سران
 میهمان دلم و مائده ام دیدن دوست
 ۱۵۷۰ لخت دل درغم تن ما حضر خون جگران
 می کشان مفتقران آیه رحمت می ناب
 کز سمای خم نازل شده بر مفتقران

نقش حق ثبت بسیمای نفر بر نفرست
 كلك در دست نگارنده و تازان نفران
 تو برانی که سمرگردی و سلطان قدم
 بی نشانست و ندارد سر صاحب سمران
 حکمت یونان آموختم و هرچه حکم
 نیست مستحکم الا حکم حکم قران
 احمد مرسل سرّیست بسرحدّ کمال
 اختیار ای خردت راهبر مختبران
 قدم از سرکن و بسپار ره سرّ قدیم
 پای نه بر سر بیدانش این مبتکران
 چندجام فرد در جمع روی گشت و دو نیست
 وحدت و کثرت در دیده صاحب نظران
 وحدت از کثرت پیدا بود و کثرت کون
 هست در وحدت پنهان و براینند و بران

فی الغزل

ای مشک تو در چین و در شکن	آشوب ختا فتنه ختن
ای عود تو بر آفتاب دود	ای دود تو بر ماه پیرهن
زلفست بران روی همچو ماه	یا لخلخه عود بر سمن
با دسته‌ئی از سنبل سیاه	رستست ز باغ بهار من
ماهست ولی ماه آسمان	از لاله ندارد چو او دهن
سروست ولی سرو بوستان	چو نان نخرامیده در چمن

از سرو بسی بهترست و ماه
از این خط و از این ذقن فتاد
شد با رسن زلف او بچاه
بر تافت سر طرّه بتاب
دارم وثنی در سرای دل
جزمن بود آیا موّحدی
آندل که بمژگان آن پریست
یا در شکن اندر زلف حور

سروست که با ماه مقترن
مور من بیچاره در لگن
تا دید دل ساده آن ذقن
دل ماند درین چاه بی رسن
اورا همه اعضای من شمن
باشد دل او خانه وشن ۱۵۹۰
چون مرغ مسّمن بیاب زن
در دست دو هندوی راهزن

در حکمت و موعظه و فکرمش اهل دنیا فرموده است

بیان حکمت الصّوم لیست سرّ سخن
کسیکه روزه مریم گرفت کرد افطار
کدام دل نه همان مضغه صنوبر فام
بل آن لطیفه روحانی بلند مکان
تهی زغیر خدا روزه دار روزه گشا
خدای فرمود الصّوم لی باحمد پاک
شکم نمودن از نان تهی نه روزه اوست
تو احمدی باحد متّصل شوا زره ذات
گرفت روزه که افطار اوست دیدن دوست
تو روزه دار بخون خدا کنی افطار
ولی او بمثل سرو جویبار خداست
بارّه تعب این شاخ نخل یار مبر

سپس که روزه مریم گرفته بودم من
زخوان دولت دیدار دل بوجه حسن
که سخت تر بود از سنگ در سراچه تن
عیان بصورت انسان و سیرت روشن
بروی یار که افطار اوست از دیدن
که جان زنده دلانش نیازمند بدن
زغیر او دل خود کن تهی بسرّ و علن ۱۶۰۰
که وحدتست وطن هان بگیر راه وطن
زغیر دوست پرداخت خانه و برزن
مریز خون و لیش ای خدای را دشمن
حبیب او بصفّت شاخ نخله ذوالمن
بتیشه ستم این سرو جویبار مکن

همی نگویم پر کن شکم زنان حرام
طعام عرشی جوعست و آب عشق عطش
برنج او همه عقلست و شیر او همه علم
ولیک گویم اعراض جمله مفترضند
نماز و روزه عرض هر دو مفترض که همی

تراست نفس چو ضحاک و شهوت و غضبش

۱۶۱۰

فکن بدیده افغیش ناوک آرش
چنو فریدون با گرز گاو سار بر آر
مخور فریب و فسون سپهر شعبده باز
مرا که دستش بر گونه گشت نیلوفر
تنم چو سوزن و چون رشته اشک متصلم
تواتر شرر او چو مهر در کانون
صفا مجوی زباغی که ورد او همه درد
بسیرت زن مردان بصورتند و لباس
کجا توانی شد آشنای قدس خلیل
خلیل وقتی اگر بشکنی به تیشه عزم

۱۶۲۰

تو شاهباز بلند آشیان عرشی و باز
توای جم جبروتی بساط عالم پاک
در آ زچاه طبیعت چو شاه مصر وجود
نئی تو بیژن ای زیر رانت رخس خرد
سوار رخس خرد شو زهفتخوان بدرای
تو بام خانه دل را تمام روزن کن

چنو که گردد بیت الحرام بیت حزن
نه آنکه تابلبان آیدت برنج و لبن
شراب وحدت او بی لبست و کام و دهن
پی فزایش آن جوهر بزرگ ثمن
کمال یابد ازین حادثات عقل کهن
زهر دودوش بیالیده چون دو مار شکن
شکن بکله تازیش گرز قارن
دمار نفس چو ضحاک تازی ریمن
که کس نماند ز دستان این دورنگ ایمن
ز دیده روید زان لطمه گران روین
ز سوز دل که بتنگیست چشمه سوزن
تقاطر بصر من چو ابر در بهمن
وفا منخواه ز ملک کی که مرد او همه زن
زناف صورت آهو نژاد مشک ختن
ترا که باشد در سینه آن سترک و ثن
بت هوی را کش سر نهاده بی چو شمن
چنو که فاخته طوق هواست در گردن
چو مود از چه درین خاک مانده بی بلکن
ترا که منطقه عقد اقتداست رسن
تهمتن خود مگذار درچه بیژن
رکاب زن بدهان طبیعت توسن
که آفتاب شهوت بتابد از روزن

که تا بینی آئینه جمال خداست
همی خدای کند جلوه از جمیع جهات
همی بزاید توحید از مشیمه کون
اگر نژادت زین مام طفل وحدت ذات
دوئی سیاه کند جامه چون شب ظلمات
ز نور واحد یزدان پاک روز کثیر
چو در نوردد فرّاش امر فرش زمین
زند بملك شیخون تجلی ملکوت
دو دست هستی موهوم ماسوای خدا
بغیر ذات موّحد که اوست باقی و بس
ز روی شاهد وحدت برافکنند نقاب
مخالفان را ره نیست در سراچه قدس
موّحدان را دل خانه حقیقت اوست
بخانه دل مرد موّحدست خدای
اگر ز فقر بمیرد عدو چه باك مرا
اگر خدای کند جلوه پادشاهان را
چه غم ز تیر بلا لا آله الا هوست
ددان زنندم تهمت باتحاد و حلول
بدانش خود نازل کنند درك ملوك
گمان برند که باز سپید ساعد شاه
کجا که وحدت کو غیر تا حلول کند
خدای داند اگر پر زند بغیر خدای
تو چون سمن کن صورت زغازه کثرات

حقیقت دل اگر دور داریش ز درن
یکی شوند سهیل یمان و نجم پرن
که مام کثرت بروحدتست آبستن
ازین نژادن دانه چه خواهدت زادن ۱۶۳۰
اگر پیوشد وحدت ز نور پیراهن
سیاه گردد چون روزگار اهریمن
ره سرای عدم بسپر و بساط ز من
مکان گریزد در لا چو دزد درمکمن
در سراچه لا کوبد و گریوه لن
کسی نگردد توحید را پیرامن
بکوری دل و چشم مخالف کودن
که راز دان نفرستد بیوستان راسن
که آفتاب نماید بر آسمان مسکن
چه غم ز مشرک بگشاید از بیافه دهن ۱۶۴۰
که گنج دارم در آستین و در دامن
دهد ببندۀ توحید یاره و گرزن
تن مرا که باران تیر چون جوشن
نعوذ بالله ازین زشت شیمت و دیدن
ازین عقیده ستغفار ازین خطا شیون
چرد ز روزی عصفور ریزه خوار ارزن
خدای در او این شرک بیکرانه و من
چو اوج گیرد باز یقین ز خانه ظن
بباغ دنیا بس کوتاهشست عمر سمن

۱۶۵۰ اگر دو عالم دشمن شوند لاتیاس
 بیباغ کثرت این راسن کثیف موبوی
 مبین بقامت پست بنفشه کثرات
 پرند وحدت ما جوهریست آینه فام
 مرا که نغمه منصور است در مزمار
 نکرده سیر سردار کی شود بیدار
 مرا که در بن عمان وحدتست مقام
 اگر نه خیمه درویش بود سر وجود
 اگر نه نغمه توحید بود زیور گوش
 یکیست شاهد و مشهود و آشکار و نهان
 ۱۶۶۰ بچشم حق بین غیر از خداست نقش دوم
 بین بخرمن کثرت که روی وحدت ذات
 نه همچو ماه و چو خرمن که غیر یکدگرند
 پی شناختن حق تو خویش را بشناس
 چراغ هستی ما راست روغن توحید
 مرا که باده وحدت بجام سر صفاست
 دل صفای صفاها نزرگ خانه اوست
 ز آب و خاک یمن کس شنید بوی خدا
 مرا دو دیده مبیناد با وجود خدای
 مرا وجود نماناد غیر وحدت اگر
 کسی که صاحب این دیده نیست پیش فنا
 ۱۶۷۰ کسی که صاحب این دیده آفتاب برین
 مرا بگوهر ایمان گمان بد مبرید

بجرم وحدت و از شرک دوست لاتأمن
 که هست گونه توحید چون گل و سوسن
 که قد گلبن توحید ماست سرو چمن
 که از صفاتش صیقل بود ز ذات مسن
 چه دهشت از زبرد ارکم خداست مجن
 ز خواب هستی این دیدگان دیده و سن
 بزیر پای بود سنگریزه در عدن
 زمانه دوختی از بهر کائنات کفن
 زبان هستی بود از بیان او الکن
 جز آنکه هست بگلزار نیست در گلخن
 که دید احول یزدان که نیست ها اهرن
 ازوست تابان چونانکه ماه از خرمن
 من و تو غیر خدا نیست ای حجاب تو من
 خدای خواهی غیر از خدای را بفکن
 چگونگی سوزد هر گز چراغ بی روغن
 چه غم که بهره ظالمانی است دردی دن
 که بوی رحمن میآید از شمال یمن
 نه بل ز باطن الهی اویس قرن
 گر آسمان و زمین بیند و تلال و دمن
 کند مشاهده در شوره زار و در گلشن
 بود چو خانه که در راه سیل بنیان کن
 چو گوی باشد و قوس کمال او محجن
 که شاه را به ازین دانه نیست در مخزن

حرامزاده بود بدپسند گوهر پاك
 بحق وحدت بیچون که قبه ملکوت
 خیال خلق چودوك عجایزست و مرا
 اگر بجنبد تیغ تمام روی زمین
 مرا که در کنف امن وحدتست مقام
 بآفتاب نیارد نهاد پنجه زکال
 کسی که همراه دیوست در گریوه او
 نشسته در دل من تادماغ کرده پریش
 نماید از من جز هیكلی چو خط مدیر
 مدیر و نقطه دوموهم گر نماید چه باك
 تمام او شد حتی الوريد والشریان
 امین سرم وذات و صفات و فعل و اثر
 جریده گشتم و پرداختم قفس بهواش
 بویره آنکه بود شاهوار در معدن
 چوپایه دل من نیست محکم و متقن
 بدست عقل حسام ملوک شیراوژن
 بموی من نتواند شکست داد و شکن
 حدود ملک مصونست از فنون فتن
 ز شاهباز نتاند گرفت بال زغن
 طلوع کی کند آن آفتاب زهره ذقن
 تبارك الله از آن دو طره رهن ۱۶۸۰
 ولی چون نقطه موهمش از درون آون
 خدای ماند و بس لاتخف و لاتحزن
 روان و جان و دهان و دل و زبان و سخن
 بدوست دادم و جزاین نداشتم مأمن
 که زندگانی عشاق اوست در مردن

در حکم و معارف و موعظه و نصایح و نعت حضرت ثامن الائمه
 صلوات الله و سلامه علیه

باید از میخواهی ایدل همدم جانان شدن
 تن رها کردن بکلی پای تاسر جان شدن
 گوهر مقصود اگر جوئی زعمان وجود
 باید از این قطره رستن غرقه عمّان شدن
 ای گدایانی که شاهان نام دارید از گزاف
 روی در اقلیم فقر آوردن و سلطان شدن

ایدل ار خواهی نکوبد بر سرت پتک فراق
پیش خایسک طالب بایست چون سندان شدن

۱۶۹۰ ای تن خاکی که بنیانت چو نقشستی براب

گنج حکمت طالبی مگریز از ویران شدن

اسب امکان پی کن ار خواهی بمیدان وجوب

تاختن اسب فراست فارس میدان شدن

شیر برج آسمانی مرغزارت کهکشان

بهرمشتی استخوان نتوان سگ کهدان شدن

دیو نفس هفت سر را میتوان کشت ارتوان

راکب رخس خرد چون رستم دستان شدن

ایدل ار خواهی صفا میباید از تیغ خلیل

همچو اسمعیل در کوی وفا قربان شدن

سر زطوفان میکشی ای غرقه بحر فنا

درلقا افتاده می مندیش از طوفان شدن

زنده خواهی زیستن از همدم نادان گریز

چیست مرگ مرد دانا همدم نادان شدن

همدم نادان شدن برهان جهلست و خطاست

همدم نادان شدن تا جهل را برهان شدن

لاف حکمت میزنی دورست از عقل حکیم

باچنین دست کرامت سخره دستان شدن

صورت رحمانی ای فرزند اینسان کی رواست

سر زرحمن تافتن خربنده شیطان شدن

۱۷۰۰ رستن از این بند شیطانی ز حیوان رستنست

رستن از او صاف حیوان بنده انسان شدن

بندهٔ انسان شدن و ارستن از بند هوی
 با خدا هم سیرت و هم سر و هم سامان شدن
 در جهان فکر جنانی برزخ اندر برزخی
 خسرو جاهی بترس از چاه در زندان شدن
 همچو روح الله مجر د رو که حیفت از خری
 رزق عیسی خوردن و اندر خور پالان شدن
 این و آن را آزمودم این و بالاست آن ضلال
 شرک باطن چیست بار این و بار آن شدن
 این و آن بگذارو باحق باش و بگذار از خودی
 چیست توحید اهرمن بگذاشتن یزدان شدن
 ای که پنداری نهانست آفتاب معرفت
 میزنی بهتان بترس از مورد بهتان شدن
 درد ها داری نهانی از در وحدت در آی
 درد مندی بایدت همدرد با درمان شدن
 نیستی سالک بمقصد کی رسی موسی نئی
 کی توانی گلهٔ مقصود را چوپان شدن
 عقل را باید عصا گردن زسینا آمدن
 فتنهٔ فرعونیان را موسی عمران شدن
 میتوان فرعون را در نیل بردن میتوان
 برید بیضا عصای موسوی ثعبان شدن
 میتوان دادن طلوع آفتاب از جیب جاه
 لیک باید بر در شمس الضحی دربان شدن
 شمس افلاک ازل تابندهٔ چرخ ابد
 آنکه آموزد فروغش شمس را تابان شدن

آنکه درویش درش بنماید از فرماندهی
 مرگدایان را ببخشد فرهش خاقان شدن
 هرمز و کیوان شود خاک کی که شه پوید بران
 خاک را بنگر که یارد هرمز و کیوان شدن
 خسرو گیهان شود موری کش او بندد میان
 مورد را بنگر که تاند خسرو گیهان شدن
 ای که خواهی در خم چو گان او گیری قرار
 باید اندر پای او چون گوی سرگردان شدن
 بی سرو بی پای شو میگرد بر پهلوی صدق
 تا توانی یار را گوی خم چو گان شدن
 عکس نعل خنگش از افتد بریگ رهگذار
 میتواند ریگ مظلوم گوهر رخشان شدن
 گوهر رخشان شدن آموزد آری ریگ را
 آنکه خاک راه را آموخت نقد کان شدن
 سرّ حکمت گر فرو خواند جهول یاره را
 میتواند رهبر رسطالس و لقمان شدن
 هر کسی را بهره‌ئی هست از وجود و برتریست
 قابل حظّ وجود از حیّز امکان شدن
 این تعین را فکندن بی متی و وضع و این
 از اضافات وجود خویشتن عریان شدن
 چون توان عریان شدن زین کفر جز آن کز رضا
 با صفای دل مقیم کعبه ایمان شدن
 کفر و ایمان را اگر خواهی تو باشی رزق پاش
 بایدت برخوان سلطان صفا مهران شدن

خوان سلطان صفا را بسطتی باشد که هست
 پایه پستش کفیل رزق انس و جان شدن
 میتوان گشتن کفیل مرغ و ماهی گر توان
 بنده خوان کریمان عظیم الشان شدن
 معنی قرآن بدست آور که اوعین رضاست
 این فضیلت نیست محو صورت قرآن شدن
 حفظ صورت بی اثر نبود ولی دارائی است
 راز دار هفت بطن از دولت عرقان شدن
 نور این دولت طلب زانوار شمسی کافتاب
 عشق دارد قصر او را شمسه ایوان شدن
 گرسکی زین در پیاموزد بروبه ضیغمی
 عار دارد همنبرد ضیغم غرمان شدن
 ۱۷۳۰. مور این درگاه را گر و قربخشد در وغا
 تنگ باشد کاهرا همسنگ باشه لان شدن
 دوستی زین آستان گر دست گیرد آسمان
 گر نماید دشمنی از چهل دان پڑمان شدن
 دستگیری عقل فعالست و آن دست قضااست
 باقضا کی میتواند آسمان یکسان شدن
 کم مباش از پیل تاهندوستان بینی بخواب
 استخوانت میکشد باید بهندستان شدن
 کج مرو روکن بهندستان جان تاجان بری
 حیف باشد کشته چون پیل از پی استخوان شدن
 هست این هندوستان گوئی که خورشیداندران
 حشمت افزاید بجاه ازهندوی فرمان شدن

بگذراز بوجهل نفس شوم و شو سلمان وقت

راز جوی احمدی میبایدت سلمان شدن

خواهی ار آگه شوی از کتر اسرار رضا

باید اندر وادی تسلیم او حیران شدن

عز دارائی من از او یافتم دارائی است

سوی اقصای کمال از غایت نقصان شدن

چیست اقصای کمال ای بی بصر در کوی فقر

۱۷۴۰

کوس سبحانی زدن آئینه سبحان شدن

خواهی ای چشم ار گل تحقیق دید از باغ جان

باید از خوناب دل چون لاله نعمان شدن

خواهی ار پیدا شود اسرار عنقای قدم

باید اندر نیستی سیمرغ وش پنهان شدن

بایدای باز وجود ای مرغ دست آموزشاه

باز سمت ساعد سلطان جان پران شدن

شاهدی دیدن ز سر تا پای او صرف وجود

پیش او گشتن خراب آسوده از عمران شدن

يك حقیقت دیدن و با هفتصد بال شئون

رستن از هفت آسمان فارغ ز چارار کان شدن

باید ار خواهی فشاندن دامن خود بردو کون

پیش سلطان خراسان دست بر دامن شدن

جز بدیوان قضا که و عالم علم رضا است

باشد از دیوانگی از زمره دیوان شدن

این ره عشقت اگر پا مینهی از سر هتوس
 بیم خذلان آورد بیمست در خذلان شدن
 منکه پیمان بستهام با آشنایان طریق
 اندرین ره دیدهام جان بر سر پیمان شدن
 خون خود خوردن به از نان خوردنست از خوان دون
 خون خور و دون را نباید آشنای خوان شدن
 آسمان در نیست خواهش تیره نانش لخت دل
 چیست خون خوردن گدای دون برای نان شدن
 ای وکیل کارخانه کل که کتال قضا
 عاجزست اوزان آلی ترا و ز آن شدن
 وزن مقدارم سبک آمد بمیزان عوام
 من که باشم سرگران با آسمان میزان شدن
 نشائی خواهم که بتوانم بمستی روی را
 در وصال آوردن و آزاده از حرمان شدن
 روی آوردن بدرگاه قدیم بی نیاز
 بی نیاز از ما سوی الله رسته از حدثان شدن
 گر تو خواهی ری جنان من شود کز فیض عام
 گوشه زندان تواند روضه رضوان شدن
 این سه مولود حدوث از چار مام وهفت باب
 چون تواند بیتو زادن یا قوی بنیان شدن
 چون تواند طفل حادث زادن از بطن قدیم
 جز ولایت را رضیع از شیرۀ پستان شدن
 بی تقاضای پدر ای باب آبای وجود
 کی تواند انعقاد نطفه در زهدان شدن

گر نیالودی لب از شیر و لا طبع صفا
 کی توانستی ثناگوی از بن دندان شدن
 ۱۷۶۰ گر بیانم را نه تبیانستی از توحید ذات
 کی تواند سر جمع الجمع را تبیان شدن
 سر جمع الجمع یعنی وحدت ذات رضا
 انکه فرش از او تواند عرش را بطنان شدن
 تا همی آموزد از فیض ازل طبع بخار
 ابر مروارید بار اندر مه نیشان شدن
 رشح احسان تو چون باران نیشان تا توان
 چون گهر بر اولیا چون زهر بر عدوان شدن
 آنچنان کاندر صدف گردید مروارید روح
 در دهان مار یارد روح را سوهان شدن

در حکم و معارف و موعظ

مرد که بر کند دل ز صحبت نادان
 اندک اندک شود مصاحب دانا
 حکمت لقمان طالب ز مکرمت پیر
 شاد روی از سواد اعظم کامل
 چون صدف بی فساد باش که گردد
 ۱۷۷۰ باران لؤلؤ شود چو رای صدف کرد
 ای دل عامی که سنگ میبری از کوه
 بر خرد افزایش و بکاهد نقصان
 مرد که بر کند دل ز صحبت نادان
 پیر شوی ای پسر ز حکمت لقمان
 در ده جاهل مرو که گردی پڑمان
 بارش نیشان در آن لآلی غلتان
 زهر شود در دهان افعی باران
 کوه گران پاره شد ز هیبت یزدان

نرم نگشتی بزیر پتک حوادث
 سندان در آتش از نهند شود آب
 سخت تری ای جماد از تو نکوتر
 حیوان به زان که پای بند طبیعت
 هیکل بی جان اگر نه خاک همی شد
 بود جمادی جماد را چه شرافت
 انسان باید شدن ز مردن مگریز
 جانان در دل چگونه پای گذارد
 دل که در او نیست نور سر حقیقت
 باید کشتن که چار مرغ خایلند
 باید از مرغ خانه جستن و جستن
 ساعد سلطان مکان باز سپیدست
 مرغ نئی تابکی به بیضه کنی خواب
 پهلوی عنقا بگیر خانه که دائم
 جوجه عنقا درون بیضه عنقا
 خواهی اگر ره بری بمنزل سیمرغ
 روید بیضا طلب که بر کف دیگر
 تعبان گردد ولیک درید بیضا
 ای پسر آزموده از پدران پند
 مرجان خون خورده تا که کشته گران سنگ
 خونخورد و خامش نشین و کسب هنر کن
 بدو حمل دانه باش در شکم خاک

الحق سختی بدان مثابه که سندان
 آب نگشتی ز تاب آتش حرمان
 پست تری ای بلندتر ز تو حیوان
 خاک به از هیکلی که باشد بی جان
 تا که بروید بصورت گل و ریحان
 بر گهر آبدار حضرت انسان
 اول از جان گذشتن آنکه جانان
 رحمن ناید فرو بخانه شیطان
 خانه شیطان بود نه خانه رحمن ۱۷۸۰
 در تن ای مرغ خانه چارخشیجان
 شهر باز سپید ساعد سلطان
 چارم گردون مقام چشمه رخشان
 مارنئی تا کجا بخویشی پیچان
 بیضه عنقاستی بحوصله آن
 عنقا در پشت قاف هستی پنهان
 توسن همت ز قاف هستی بجهان
 من نشنیدم عصا که گردد تعبان
 چونید و چونان عصای موسی عمران
 پند پدر را بگوش جان کن مرجان ۱۷۹۰
 خون خوری این گوهر افروشی ارزان
 رنگ پذیر آب جو چو لاله نعمان
 آخر خرداد آفتاب گلستان

چیست هنر یافتن حقیقت توحید
 حکمت باید که مرد زنده بماند
 حیرتم افزاید از کسان که ندانند
 روضه رضوان طلب کنند و فروشند
 جمع بتوحید اگر نگردد اجزات
 آنکه پریشان نیستی نبود کیست
 ۱۸۰۰ دامان بر نیستی فشانده و دارم
 امشب مهمان ماست آن بت زیبا
 مرجان ریز ای دو جزع کشتی کشتی
 سربگریبان بسی ببردم زین روی
 سلطنت فقر اگر بیابی ای دل
 پایان هرگز بحشمت نبرد راه
 خیمه درویش اگر نباشد برپا
 بشکنی از عهد خود پسندی بندی
 بسته آن موی گشت رسته ظلمات
 کشته شمشیر شوق جست ز مردن
 ۱۸۱۰ گر بزدائی تو زنگ زاینه دل
 سیرکنی در سلوک وادی وادی
 احسان خواهی ز کفر و ایمان بگذر
 پای گذارای ملک بملکت درویش
 مار پیوشد بمرغ جوشن داود
 صعوه نیندیشد از مهابت شاهین
 از افق رفعت سمای الوهی

کسب چه آگاهی از طریقت عرفان
 مکنت خواهد که سر بگیرد سامان
 نعمت از نعمت و عقاب زغفران
 حوزة توحید را بروضة رضوان
 باشی باشی اگر بخلد پریشان
 من که بتوحید جمع دارم ارکان
 گوهر در آستین و گنج بدامن
 از بی عز نثار مقدم مهمان
 گوهر بارای دو لعل عمان عمان
 سر زد خورشید و خدتم ز گریبان
 خاقان گردی به رای و کسری و خاقان
 سلطنت فقر را نباشد پایان
 طاقه نه طاق را بارزد بنیان
 باشکن و زلف یار محکم پیمان
 تشنه آن روی برد راه بحیوان
 غرقه دریای عشق رست زطوفان
 بر تو شود فاش هرچه باشد پنهان
 از در اسلام تا بکعبه احسان
 یکقدم این پایه بر ترست ز ایمان
 کانجا باشد گدا و سلطان یکسان
 مور ببخشد بمرد ملک سلیمان
 بره نپرهیزد از شرارت سرخان
 در تنق عزت سریره اعیان

برجیس از آفت وصال میرا
 کوش و بجوی و مجوی آدم وقتی
 در طلبی جنت وصال حقایق
 راه نیابد بغیر آنکه بمیرد
 گر زدهی در میان قلزم توحید
 طوفان بارد سحاب شرکت بر سر
 یوسف مصر دلی و پادشه روح
 رخت ز زندان تن چو یوسف پرداز
 شاهی و جان بارگاه و مصر حقیقت
 فرد شو از شایگان کثرت بگذر
 اهل طبیعت بشکل اخوان گر کند
 ایکه بگرک هوا نگشتی غالب
 گرچه بچندین هزار سال ربوبی
 در بسنه الف و سیمصد و یک هجری
 گزافق وحدت وجود وجوبی
 مادر توحید زاد طفلی بالغ
 بردش باب وفا بمدرس توحید
 مدرس کوی یقین مدرس معشوق
 تاجه شود درختم حاصل تحصیل
 وحدت بینائی مشاهد شاهد
 این همه عز و علا و رفعت و اجلال
 حضرت شمس الشمس مرشد توحید
 حاسد من را پدر نباشد و مادرش

ابلیس از شدت کمال مسلمان
 جنت و نیران تست طاعت و عصیان
 باید زد برپای جنت و نیران
 بر در شمس وجوب ذره امکان ۱۸۲۰
 کشتی هستی بچار موج طوفان
 نوح نئی ای پسر چرائی کنعان
 تاکی در تن نشسته‌ئی تو بزندان
 گیر بتایید بخت تخت زریان
 ماهی و دل آسمان و قالب کنعان
 جاه ترا بس گذار چاه باخوان
 گرک چه باشد تو باش ضیغم غرمان
 برگله خویشتن نباشی چوپان
 آمده پیش از ظهور هرمز و کیوان
 سی و دو سالست در خشیمی کیهان ۱۸۳۰
 کرده طلوع اختر صفای صفاهان
 حکمت دادش بنام شیرۀ پستان
 دادش درس صفا مدرس ایقان
 عشق سبق رازدار عشق سبق خوان
 تا چه شود عاقبت نتیجه اذعان
 توحید آگاهی موحد برهان
 ذره من یافت ز آفتاب خراسان
 مطلع و حد و ظهر و باطن قرآن
 این پسر آورده از گروهی کشخان

۱۸۴۰ بی پدر از حاسد منست به نشگفت
 قومی مرخویش را شناسند استاد
 تا نگردد دفتر صفای الهی
 بیند در حرف حرف چاهه من درج
 چندان کش در شمار شیفته ماند
 حیف نباشد که یکدو بیهده گفتار
 هذیان گویند و در سخن بفرازند

هست زنا زاده بر ولایت غضبان
 در بسخن گو کجاست مرد سخندان
 بر سخن ماسوی کشد خط بطلان
 حکمت چندان و علم عرفان چندان
 آنکه تواند شمار ریگ بیابان
 عامی و اندر خور هزاران هذیان
 گردن گردون چگونه باشد گردان

در حکم و معارف و نعت قطب اولیا حضرت علی بن ابی طالب
 علیه الصلوٰۃ والسلام

۱۸۵۰ ایدل از خواهی بسر آهنگ افسر داشتن
 در طریق اهل معنی سلطنت را شرط نیست
 ننگ زیور دار ایدل زیور از خواهی که هست
 ناقلندر باشد آن رهرو که در طی طریق
 کشتن شهوت پر روحست و در معراج عشق
 باز روح چون کبوتر گشت و میگفتم رواست
 باز بال این کبوتر را مکن شهوت مران
 پای در شهر بقا بنهادن و فرماندهیست
 آنچه بی رنگی کند در سیر سی رنگ وجود
 ای که خواهی داوری از خط داو سر میبچ
 ای که از خر داشتن نازی بغزم دار مرگ
 پیش اهل درد بهر سرفرازی خوشترست

کشور تجرید را باید مسخر داشتن
 با وجود کشور تجرید کشور داشتن
 زیور اهل حقیقت ننگ زیور داشتن
 پای بند او شود موی قلندر داشتن
 شاهباز عشق را شرطست شهر داشتن
 در پیام دوست میباید کبوتر داشتن
 راندن شهوت کبوتر راست ابر داشتن
 خاک اقلیم فنا را افسر سرد داشتن
 رنگ ارژنگی نگردد سنگ آذر داشتن
 داوری باشد سراندر خط داو داشتن
 گر مسیحی رخت تن بایست بر خر داشتن
 نالش سر داشتن از بالش پر داشتن

اعتدال دوست را ننگست چشم از عاشقان
 بلکه دارد چشم آن کز عشق آن ابروی کج
 کم نگر بر اختران بر آسمان دل بر آی
 اختر توحید اگر تابید بر چرخ وجود
 اندر آن کشور که خورشید حقیقت طالعست
 نفس اگر لشکر کشد با عقل نفس دیگرست
 در جهاد نفس من کردستم این کارای پسر
 نیستت فرزندی این چار مام و هفت باب
 میتوانی گر گذشتی زین شش و پنج و چهار
 دل نبندد هر که بر زلف شئون مرآت جان
 رسم دلبر داشتن را آزمودم سالهاست
 کافر عشقت آنکش پیش آن بت دوست پاک
 سر آن خط مشوش را کسی داند که دید
 ایدل از برگرد مردان حقیقت بین رسی
 فتنه صورت مشو مرد خدا بین را توان
 ای که چشم از انانیت حصاری به ندید
 کی توان کندن پی تسخیر این نفس یهود
 مظهر اسم الهی راز دار عقل کل
 قصد من زین اسم اعظم حرف و لفظ و صوت نیست
 بل بود اسمی که مشتقت از اوصاف قدیم
 نیست فرق مظهر از ظاهر بحکم اتحاد
 هر که خواهد ایمنی از فتنه یا جوج نفس
 سد اسکندر چه باشد روی دارای وجود
 زلف چون شمشاد و قد چون صنوبر داشتن
 راستی مانند ابرو پشت چنبر داشتن ۱۸۶۰
 چیست کوری چشم بینائی ز اختر داشتن
 اختر از هفت آسمان بایست برتر داشتن
 کاریکذر هست صد خورشید خاور داشتن
 عقل اگر دارد بسر سودای لشکر داشتن
 ترک سر کردن سبق گیرد ز مغفر داشتن
 ای برادر خواهی از قدر سه خواهر داشتن
 هفت گیسو دار گردونی بچادر داشتن
 میتواند بارخ جانان برابر داشتن
 باید از این آب و از این خاک دل برداشتن
 از مسلمانی گذشتن عشق کافر داشتن ۱۸۷۰
 بایش مجموع درس عشق از برداشتن
 دیده تحقیق را باید منور داشتن
 دید رو از کام خشک و دیده تر داشتن
 همت ایمن نشست از حصن خیبر داشتن
 این در خیبر مگر بازوی حیدر داشتن
 آری آری اسم را رسمست مظهر داشتن
 این مسماهای معانی را مصور داشتن
 اسم مشتق چیست دانی وصف مصدر داشتن
 میتوان دیدن ولی بارای انور داشتن
 بایش عقلی چنو سد سکندر داشتن ۱۸۸۰
 دیدن و آئینه جان را منور داشتن

کیست دارای وجود کامل کافی علیست
 سر که خود را پیش پای حضرت او داشت خاک
 پای کو ننمود کف خویش از این رهگذر
 راست ناید بر صحیفهٔ هیکلی سطر وجود
 در کتاب دل نظر کن نقش روی نفس کل
 هر که بوجه است گو بر معجزاتش بین که نیست
 با خلوص و صدق شو تا بوذرو سلمان شوی
 در ظلال پردهٔ قدرش ندیدن عرش راست
 پردهٔ غفلت چه باشد از در انعام او
 از طبعی خواستن سر الهیات راست
 با وجود خم زساغر داشتن چشم شراب
 فخر امکانیست بر سلطانی و سلطانی است
 ای که اهل آذری بر آذر عشق آرد روی
 قدرت درویش او گر وقر بدهد گاه را
 گر برو به روی بدهد تا نماید ضیغمی
 کوه را گو پیش حلام او زدعوی رسته باش
 بر گزیدن این و آن را بر با و باشد شبیه
 کس شبیه همسنگ گوهر کی کند پیش حکیم
 گر نباشد قطب گردون وجود اولیاء
 اولیا را گر نباشد پادشاهی چون علی
 گلشن توحید را باید گل صدق و صفا
 گل همان بهتر که بدهد بر غضنفر چشم زخم
 این گل صدق و صفادر گلشن توحید ماست

۱۸۹۰

۱۹۰۰

کانچه گویم در حقش بایست باور داشتن
 ننگ دارد بالله از دیهیم قیصر داشتن
 عمار دارد استوا بر تخت سنجبر داشتن
 جز تنی مسطررگی چون خط مسطر داشتن
 تا توانی سر این صورت بمنظر داشتن
 کار سلمان چشم اعجاز از پیمبر داشتن
 سهل نبود قدر سلمان و ابوذر داشتن
 عقل را در پردهٔ غفلت مستر داشتن
 چشم بستن چشم از این دربان داشتن
 از مزاج کاسنی امید شکر داشتن
 با وجود بحر روی خود بفرغر داشتن
 بندگی بر درگاه سلطان قنبر داشتن
 بهر آذر خوی کن طبع سمندر داشتن
 میتواند کوه را چون کاه لاغر داشتن
 ننگ رو با هست رو بر ضیغم نر داشتن
 علم را در علم باید سنگ دیگر داشتن
 بر شبه آوردن و همسنگ گوهر داشتن
 کی عرض را میتوان در حد جوهر داشتن
 آسمان کی میتواند قطب و محور داشتن
 چون توانند از مه و خورشید چاکر داشتن
 تا تواند شیر را در بیشه مضطر داشتن
 نی رخی تا بنده چون چشم غضنفر داشتن
 از خلوص جان باین روح مطهر داشتن

نقطه‌ئی از علم توحیدش دبیر چرخ پیر
هفت دفتر چیست این آن نقطه باشد کاندرو
فاقد کل میتواند در ظلال عقل او
گفت احمد بین جنبیکم لکم اعدا عدو
اژدر نفس ای برادر خفته بر بالای گنج
گنج پرگو گردا حمر اژدر آنرا پاسبان
اهل نفسی از توشش وادست تا خفای دوست
اسب تن پی سازو با رفرف سواران شور فیک
جان من نه پای در باب تولای ولی
این ولی عصر این اکسیر اعظم این امام
نفس نتواند شمار خویش از خیل عقول
ای ره انجام وجودت عقل در سیر صعود
از پی اثبات ذات خویشتن ذات ترا
خطبه خواندن مر خطیبان را بنام تست پای
با فروغ آفتاب همت ما را خطاست
عام کی داند ترا کش در نظر پایه ولیست
از نصیری پرس سرّ این که گوید آن خدای
ای ولی الله اعظم صدر عرش کبریا
ای وجودت حشر اکبر هر که حشر اندر تو یافت
ای قیامت فانی اندر قامت با این قیام
ای بهشت عدن روحانی که اشعار صفا
آسمانم باز با سلطان فقرا فکند کار
حشمت من را درین دانست اینجا آمدن

شرح نتواند دهد باهفت دفتر داشتن
دائره ایجاد را یارند مضمّن داشتن
نفس را در عین بی برگی توانگر داشتن
این کلام الله را نتوان محقّق داشتن
گنج خواهی باید اول وضع اژدر داشتن
دفع اژدر کردن و گوگرد احمر داشتن ۱۹۱۰
خویش را چون مهره می نتوان بششدر داشتن
طی نگردد این طریق از اسب واستر داشتن
تا توانی این عدد را در پس در داشتن
خاک شو تا ز رشوی این کشتن آن برداشتن
جز که از همت ره انجامی مشمّر داشتن
ناطقستی نفس ما بر عشق رهبر داشتن
کرد ظاهر خواست حق برهان اظهر داشتن
بر فراز بام این نه پله منبر داشتن
تکیه بر خورشید گردون مدوّر داشتن
دست بر عمرو و توانائی بعنتر داشتن ۱۹۲۰
عرش را یار در فرود و فرش را برداشتن
گرتر را بیند ترا خواهد مصدّر داشتن
فارغست از انتظار حشر اکبر داشتن
نیست قائم حجّت حشر مکرّر داشتن
در مدیحت بر بهشت آموخت کوثر داشتن
بعد چندین سال با صد حشمت و فرد داشتن
صدق آوردن دل و جان ثنا گر داشتن

گفت نتوان گوهر توحید آوردن بدست
 از شهود و غیب مطلق در مضاف آن و این
 مخزن زرداشتن نبود بود در خاک شور ۱۹۳۰
 ای ظفرهای ترا در پنج حضرت امتداد
 ای که خواهی شعر گفتن شعر ناگفتن بخواه
 کسب کردن باید و دانستن سر علوم
 تا توان گفتن دویستی را که گر بیند خبیر
 نه دوزخ ف از چار بحر آوردن و از ابلهی
 گر نداند نیز نام احد و قبض آنهم رواست
 تا سپهر لاجوردی رنگ با کف اخضیب
 جسم احباب تو چونان صورت سعد السعود
 فرق اعدایت بزیر تیغ مریخ ارتوان
 جز دلی در بحر عرفان آشناور داشتن
 با وجود کون جامع مخزن زر داشتن
 از عطش جان دادن و دریای اخضر داشتن
 میتوان ما را بامدادی مظفر داشتن
 شعر گفتن نیست چون رزق مقدر داشتن
 صحر معلوم و قوانین مقرر داشتن
 صورت او را تواند سر مخبر داشتن
 ابتری گفتن ملقب احد مضمهر داشتن
 نقطه را ناخوانده لاف خط پر گر داشتن
 ثابتست اندر سر تیر و دو پیگر داشتن
 باد تقویمش بقال سعد اکبر داشتن
 نحس اکبر را نشیب نحس اصغر داشتن

وله ایضاً

۱۹۴۰

ایکه خواهی در ولایت شهر یاری داشتن
 در طریق فقر باید خاکساری داشتن
 خاکسار فقر شو تا شهر یار جان شوی
 ایکه خواهی در ولایت شهر یاری داشتن
 اسب تن پی کن که نتوان یافت پایان طریق
 ای رفیق از استر و اسب سواری داشتن
 آن گل بی خار در گلزار دل میسندلیک
 دیده می بایست چون ابر بهاری داشتن
 آب رحمت ز آسمان جان بجوی آوردنست
 خون دل از ناودان دیده جاری داشتن

ترك آن ترك حصارى گیر کز این نه حصار
 نگذرد پوینده از ترك حصارى داشتن
 خاک شو ز آلايش تن پاك شو کان یار را
 دل نکرد ادراك نور از طبع ناری داشتن
 زخم محکمتر زن ای غم کازمودم بارها
 کار دل بهتر شود از زخم کارى داشتن
 ای طلبکار و لاکن برد بارى در بلا
 زیر بار دوست باید بردبارى داشتن
 گاو نفس از مرغزار تن ترا گردد شکار
 گر توانی زور شیر مرغزارى داشتن
 مرغ دولت را که دارد پرش شاهین بدام
 آورند از شهر باز شکارى داشتن
 رستگارى خواهی از دنیا پرستان رسته باش
 رستن از این قلیبانان رستگارى داشتن
 از خودی بگذر خدائی کن بین بهتر کدام
 روز روشن داشتن یا شام تارى داشتن
 جلوه دادن اختر ادراك گردون خودیست
 آفتاب معرفت را در توارى داشتن
 خرم آن طائر که باز عشق کرد آنرا اسیر
 گشت مرغ باغ عزت بعد خواری داشتن
 بعد خواری داشتن گشتن اسیر باز عشق
 خنده ها مانند کبک کوهسارى داشتن

این قفس پرداختن ناسوت را کردن رها
 زیر پر لاهوت را ارغون هاری داشتن
 یار را دیدن نهادن پای او بر چشم دل
 این عجب نبود زیاران چشم‌یاری داشتن
 دل‌شماری نوح و توحیدست دریای محیط
 شرط این دریای بی‌ساحل شماری داشتن
 یا شماری داشتن یا بحر را بردن بکام
 بحر بی پایان شدن گنج دراری داشتن
 باید از منصور باید بود در دار فنا
 بر سردار از برندت پایداری داشتن
 سرفرو ناوردن از امید بر چتر ملوک
 بر در فقر و فنا امیدواری داشتن
 شاه اورنگ تجرد^۳ باش کاند^۳ فقر نیست
 پادشاهی از عبید و از جواری داشتن
 باید ارخواهی شود روئین‌تن چرخ‌غلام
 آتشی بر دل چو دست سیمیاری داشتن
 آتش زردشت پخت اسفندیار خام را
 نیست آسان سطوت اسفندیاری داشتن
 زور را بگذار و زاری گیرمن خود بارها
 آزمودم بهتر از زورست زاری داشتن
 ناف آهوی ختن شوعود مغز روح باش
 فاسدست این مشک باعود قماری داشتن

دل کزو عطر مشام الله بمغز جان رسید
 کی تواند منت مشک تناری داشتن
 تا بپای او نمیری پیش آنروی چو ماه
 گرشوی خورشید باید شرمساری داشتن
 زندهئی در پاش مردن قطرهئی دریا شدن
 حق شدن با حق نشستن حقگذاری داشتن
 با خداهمخوشدن بیرون شدن از مغز و پوست
 تا به مغز از پوست حکم دوست ساری داشتن
 در شکفت از تن پرستانم که بامردان راه
 ناگزیر ستند در نا سازگاری داشتن
 آهوی توحید را از مرغزار معرفت
 صید کردن طعمه نادادن فراری داشتن
 مصطفی را خصمی بوجهل خود برهان جهل
 لامکان پیمائی و گردون سپاری داشتن
 بوالحکم گو باش منکر یاور احمد خداست
 عیسویت نیست از مشیت خواری داشتن
 خرچه داند قدر عیسی دد چه داند جبرئیل
 باغوی غوکی سر بانگ هزاری داشتن
 آن صحاری کش مهارستی بدست دیگران
 ز ابلهی باشد مهار آن صحاری داشتن
 پیش صاحب دل بود بی آب تراز خاک خشک
 از حد هندوستان تا مرز ساری داشتن

از حد هندوستان تا مرز ساری ملک نیست
 پادشاهی نیست ملک اعتباری داشتن
 ملک ملک فقر و دین و دولت دور از زوال
 دولت توحید و دین هشت و چاری داشتن
 مرتضی و یازده فرزند آن بحر وجود
 دین بخار جود جاری در براری داشتن
 جز حقیقت هر چه باشد من نخواهم داشت دوست
 نیست طور حق بیاطل دوستداری داشتن
 از جهت بیرون بود معراج انسان مدیر
 این نه معراجست معراج بخاری داشتن
 ذکر و فکر اختیاری سد راه معنویست
 چیست دوزخ ذکر و فکر اختیاری داشتن
 زرباید داشت از بهر نثار راه دوست
 روی چون زرباید و اشک نثاری داشتن
 گر ثبات کوه داری دم زن از فقر و فنا
 جمع ضد نیست فقر و بیکراری داشتن
 فقر را محکم ترستی پایه از بنیان کوه
 کوه را در فقر بخشند استواری داشتن
 گونه درویش را از خون دل باید نگار
 نیست درویشی سرانگشت نگاری داشتن
 یار را چشم خماری نیست درخور روی یار
 کی توانی دید با چشم خماری داشتن

شکل انسانیت هر اقلیدس ما را دلیل

نیست در تحریر ما شکل حماری داشتن

گاو پندارند بی شکل حماری مرد را

۱۹۹۰

این ددان در بودن و کامل عیاری داشتن

جاهلی گرضد معنی یافت این شکل از خریست

شکل کارست این نه شکل نابکاری داشتن

شکل امرست اینکه بی شکست و بیمقدار لیاك

در تنزل یاردی بر هر دو باری داشتن

شکل نفسست اینکه ذاتش در تجرد مختلف نیست

لیك فعلش خوی مائی طبع ناری داشتن

نیست شکل ننگ و نادانی که شرم آید مرا

این تشگل داشتن تا شرمساری داشتن

صورت ار گوئی پیش عامه فهمد روی و موی

پیش دانا چیست صورت خلق باری داشتن

زشتتر شکلیست در خشك آخور آخر زمان

هم سرخر داشتن هم بی فساری داشتن

شکل ما از شکل بیرونست شکل وحدتست

کی رسی بر شمس با شکل ذراری داشتن

شکل ما شکل سلیمانست بر روی بساط

کی توانی دید با این دیو ساری داشتن

مار یا طاوس باش از نیستی شیطان چه سود

سینه طاوسی و دندان ماری داشتن

کرد آدم را بری از سروری طاوس و مار

۲۰۰۰

شد هوی را بنده بعد از کرد گاری داشتن

بگذر از این مردم ناسخسته کز نابخرد نیست
 سیرت انسان نهادن دیو ساری داشتن
 خوی انسان گیر چون حشرت بخوی غالبست
 خواهی اردر محشر اینصورت که داری داشتن
 خوی انسان عالم الاسماست کاندرا اسم ذات
 میتوان ذات صفا را زینهارى داشتن
 زینهارى داشتن ذات صفا در اسم دوست
 شاد حالی شاد کامی شاد خواری داشتن
 از ازل بودن ابد را سیر کردن با خدای
 آنچه معلومست پیش علم باری داشتن
 روح اللهیست در انسان کامل کار ساز
 این دگرها زنده از روح بخاری داشتن
 زنده از روح بخاری روح حیوانست وهست
 شرط انسانی دلی زین روح عاری داشتن
 چنبر چرخ فنا را بر سر نه آسمان
 دور دادن سیر دور بی میداری داشتن
 مست گشتن از می خمخانه توحید ذات
 بی لب و بی کام و بی خم میگساری داشتن
 سنبل از آن زلف چیدن نقل از آن لب خواستن
 باده زان ساغر زدن بی سوگواری داشتن

فی الحکم والمعارف

مرد که بر کند دل ز آرزوی تن مرد همانست غیر او همگی زن
 آرزوی تن طراز زن بود ای مرد نیستی از زن مخواه آرزوی تن
 مرد بمیدان بود مبارز و بر زین صورت مردست مرد خانه و بر زن
 کرد بسر استوار مغفر مردان مرد نکرد از ز معجر زن جوشن
 حربۀ زن سوزنست و در بر خفتان نیزۀ رستم بود بکار نه سوزن
 بیژن جان در چه طبیعت و چه راست از دل سنگین بسر نهاده نهنبن
 از سر این چاه تیره سنگ چنین سخت سست نگیرد مگر توان تهمتن
 دل بکن از شهوت منیرۀ دنیا ای به چه افتاده از منیرۀ چو بیژن
 گلشن علوی مقام قرب الوهی عرش جلال تو و تو مانده بگلخن
 باز سپیدی نشین بساعد سلطان صعوه نئی کش حیات بسته بارزن ۲۰۲
 ارزن مرغ دلست دانه توحید مأمن موسای روح وادی ایمن
 ایمن سالک بود بسینه سینا آری دل را بسینه باشد مسکن
 از شجر طور دل تجلی انوار گر زندی بر بکوه وقت دمیدن
 کوه بارزد بگونه تن موی وقت ظهور تجلی دل روشن
 دل نه مر این سنگ سخت سینه خاکی سنگ بسختی ز روی برده و آهن
 جان نه مر این مرغ مانده در قفس جسم ریزه خور خوان دیو و خانه اهرن
 تاکی گوئی که بهمن آمد و دی رفت دل بیر از این شد آمد دی و بهمن
 آب ز آبان مجوی و داد ز خرداد ز آمدو شدشان نه شاد باش و نه غمگن
 چنگ مزن گردسان بدامن دینی تات بچنگ فنا نیفتد دامن
 جو الوهی ندید و بام ربوبی مرغ کزین آب و خاک کرد نشیمن ۲۰۳۰

ای دل سنگین پی حقیقت عامی
 خانه رحمن نشی بدین همه سختی
 گنج تو در زیر خاک و شهوت ناریت
 دوست پس در نشسته و تو گدا خوی
 چند کنی همسرای امام تو کمپیر
 دوک بود در مصاف رمح عجائز
 بینش اگر جوئی این حقیقت پیدا است
 دردل پاکان جمال حق گل خود دوست
 خانه خالی ز بت مکان الوهیت
 طره جانان بدست جانت نیفتد ۲۰۴۰
 تنّت بود بام خانه دل و خورشید
 زین شب و روزم نکرد سودی چند انک
 دردسر جان زتن بود هله سایم
 ای دل آزاده گر بقلب خلیلی
 بشکن از تیشه مجاهده آنگاه
 نیست بتی چون تو سد راه تو خود را
 مندیش ای بت شکن ز آتش نمرود
 موسی بیضا کفی تو نفس تو فرعون
 ای شده از مصرتن بطور معانی
 تانکنی غرق نیل نفی هوی را ۲۰۵۰
 عیسی وقتا جنود نفس بهیمی
 برفلک عقل شو چو روح و رهاکن
 ای پسر این دار دینی آفت دانا است

ریخته‌ئی گوئی از خماین هاون
 خانه شیطانی ای فشرده خماین
 بر زبر گنج پاک اژدر ریمن
 گنج باژدر سپرده خانه بدشمن
 معجزه انبیا بحیله جوزن
 آن رجال جیال رمح جبل کن
 برهان گر خواهی این خداست مبرهن
 تخم که گفتت بشوره زار پراکن
 سینه که گفت از بت هوای بیاکن
 ایدلت از موی آرزوی تن آون
 تابدت اربام خانه کردی روزن
 درد سر خویش را بسودم چندن
 چندن تا چندتن بیاید سودن
 سربزن این چار مرغ دشمن رهن
 همچو خلیل این بت هوی را گردن
 یار براهیم بت شکن شو و بشکن
 بشکن کاین آتش از تو گردد گلشن
 عقل عصا نفی نیل و یار مهیمن
 اژدر و فرعون و نیل تست معین
 زنهار ارنی مگو که میشنوی لن
 چند یهودند کاردید و پرفن
 دار و ز دارالامان خود کن مأمّن
 ز آفت رستن به ارتوانی رستن

مامی پستان او سیاه چنو قیر
 داریقین ناخوشیش و ناسره کاریش
 گشتن گردونش کاسیای سر ماست
 زاد مرآن را هزار فتنه که دانست
 اختراو آفتاب روزن نادان
 گردش او بر مراد یکدوسه کشخان
 دست تبرکش زد این عجوز سیه کار
 تا که برد دستبرد دست خدا را
 برق بخرم زدم که سوزد و تاید
 کثرت مابرد و غافل آنکه بتجرید
 آتش نمرود شعله ور بود اما
 باد بود خصم عباد شرک و بتوحید
 من نهم دل بمهر چرخ و معاداش
 چشم نگوئی ز حدناوک زوبین
 نقش تو قدسیست بادغل مکنش یار
 پرده این پیر پرده دار پرداز
 مکمن سر تو دزد خانه اخفاست
 روزی زین سر خبرشوی که تو دروا
 معدن فیروزه است و کان نشابور
 شد که قارن زگفت من متأثر
 پندصفا را بگوش جان کن مرجان
 تافکنی رخت جان بمقصد اقصی
 شو ز خم لامکان حقیقت انسان
 دفتر دانش بهم زن از ره تحقیق
 باغی ریحان او تپاه چو راسن
 نیز نگوئی ز نابکار مبرظن
 باسرما کرد آنچه کرد بگشتن
 مادر دهرستش از همال سترون
 بارش او آبیار مزرع کودن
 شاه وامیرو وزیر و غرچه و غرزن
 کرد بدست از هلال دست برنجن ۲۰۶۰
 زال بدستینه کی تواند بردن
 طلعت بختم چنو که ماه ز خرمن
 وحدت بختست و تخت و یاره و گرز
 بهر خلیست لاله و گل و سوسن
 هست چراغ مرا فتیله و روغن
 با که وفا کرد این دورنگ که بامن
 داشتن از چشم رستنی روین
 لاد میامیز ای رفیق بالادن
 بیرون از پرده تا ببینی ذوالمن
 داری گوهر بکان و دزد بمکمن ۲۰۷۰
 دزد پریشان و خالی از زر مخزن
 دزد دغل باز فتنه عامل معدن
 سخت ترست ایندل تواز که قارن
 ریشه تن را زینخ و ازین برکن
 شهر خدا بی زوال و محکم و متقن
 باده توحید ذات میخور و میدن
 در سبق ما نه ابجدست و نه کلمن

در شکوه از قطع مستمری خود و نگرهش ظلم گوید

از پی تشکیل حلّ ر عقد خراسان حلّ مشاگل کنم بطرزی آسان
 آسان گویم که گربگویم مشکل یکسر مشکل شود حدیث خراسان
 ۲۰۸۰ مشرق خورشید آسمان حقیقت اینک در زیر ابر ظلمست پنهان
 عالم او مرتشی ایالت او پست مجمع او باش جمع و ملک پریشان
 سیرت و سان را نهفته از دیو آدم گردن در آن آختست و ساخته حیوان
 شهر رضا هادی ولایت مطلق گشته ضلالت سرای غول بیابان
 غول درو کدخدا و دیو درو میر والی شیطان جنود والی شیطان
 قصر ایالت بدست مظلومه آباد کاخ عدالت پپای مفسده ویران
 مفسده بی خرد نشانده بدامن مظلومه را دیوودد نشسته بدیوان
 ملک جهست این جم از میان شده غائب اهرمن خیره سر نشسته بایوان
 داد سلیمان نهاد برکتف باد دیو دغل حاکم بساط سلیمان
 انسان در او نشسته بر پر عنقا گشته خراسان چوقاف و سیمرخ انسان
 ۲۰۹۰ باغ بقا را نرسته ورد بساحت مام وفارا نمانده شیر به پستان
 عرش خدا را که سجده برده ملایک گشته زنائی نعوذ بالله دربان
 عدل در این بوم هم طویله عنقا علم برین مرز هم قبیله نسیان
 مقصد ابدال گشته مرتع جهال وای برین قوم اوفتاده بخذلان
 آب حیل جاری از جوانب این ملک دریا دریا و خشک چشمه حیوان
 جهل چو ابرسیاه گشت و برین خاک ظلم فرو ریخت همچو قطره باران
 عالم ارکان شهر یک دوسه غرزن عامل دیوان شاه یکدوسه کشخان
 این دوسه کشخان برون ز عدل و زانصاف این دوسه غرزن بری ز دین و زایمان

رشوه بدار القضاست عدل مزکی
 هرچه مصور شود بصورت اشیاء
 دین بفروشد و زر ناسره گیرند
 دادن جان چون چنو تغذی ناهار
 عطشان چونست خورد خواهد چون آب
 تیشه ظلم و ضلالت متعدی
 پایه ظالم بر آب باشد و غافل
 عامل ظالم رود بخانه مفلس
 از زبر دوش هشته عیبه جوشن
 جان شکر و جای نان ز سفره ایتام
 جامه عریان کنند و نیست بجز پوست
 خون امامست بی خرد چو خورد آب
 دادگرا ای خدای خلق تو بنمای
 دادگر ملک و عدل پرور گیتی
 قطب سلاطین ارض ناصر دین شاه
 پایان هرگز بحشمتش نبرد راه
 عدل و هنر خورده بایسارش سوگند
 جان نهد او را بشهریاری گردن
 باشد شاهها کمال خصم تو مردن
 خواست و رای کمال پایه و شد پست
 گله تست ای ملک رعیت و حکام
 دست تو انسان جود را قد و بالا

نقد بدار الحکومه قاطع برهان
 هست گران داد و دین و دانش ارزان
 ۲۱۰۰ کافر از این دو فرقه اند مسلمان
 ریختن خون چو آب خوردن عطشان
 ریختن خون بخاورستی چو نان
 ریشه ملک ز بیخ کند و بنیان
 تولیت ناکس و ایالت نادان
 چونان کاندر نبرد رستم دستان
 از برزاقو نهاده دامن خفتان
 پوست کند جای جامه از تن عریان
 نان یتیمان خورند و نیست بجز جان
 جان گرامست بی ادب چو خورد نان
 ۲۱۱۰ کشف مرابین امر بر شه نشه ایران
 نورده آفتاب و سایه یزدان
 تاجور خان و رای و کسری و خاقان
 سلطنت قطب را نباشد پایان
 فتح و ظفر بسته بایمیش پیمان
 دل کند او را بیادشاهی اذعان
 مرد چو گرخواست زنده ماند عدوان
 زانکه و رای کمال باشد نقصان
 گرگ بهم گله تو خواهد چوپان
 کلاک تو نظم و جود را سرو سامان

۲۱۲۰ خارستم را بکن زینخ که ماند
 بر سر عدل ارقبول رانهی انگشت
 علم چوقطب آسیاش چنبرنه چرخ
 سینۀ خصم آسمان و تیرتو کوکب
 ظلّ ترا دست نور بردل خورشید
 ماه بایوان تست مسند درویش
 تیرتو آب وتن منافق کاغذ
 کاخ ترا آسمان کمینۀ درگاه
 چشمۀ رخشانی ای شهنشۀ آفاق
 گوهر عَمّانی ای خدیو جهان داد
 ۲۱۳۰ شخص ترا از سمای رفعت واجلال
 زین وزرا و ولایه بی خرد و هوش
 شهبچه ماند بیوستان حقایق
 گرد و بر بوستان درنده بسیار
 زاندر گلشن که دسته دسته بودخار
 خار دل ای پادشاه دولت برکن
 بندۀ عرفان رسد بدولت باقی
 حکمت لقمان خوش است تاج سرشاه
 خسرو دانش پروه و پادشه ماست
 ای ملک ارکان ملک شه متزلزل
 ۲۱۴۰ سنگ بد آئین شکست لؤلؤی شهوار
 والی ملکست مرکب و دکلی کرد

با گل عدل تو مملکت بگلستان
 چرخ کند طاعت تو ازین دندان
 عدل چنو مرکزست و دائر امکان
 رمح توسرو ودل اعادی بستان
 طفل تیرپای قدر بر سر کیوان
 چرخ بمیدان تست درخم چوگان
 تیغ توپتک و سر مخالف سندان
 گوی ترا آفتاب هندوی فرمان
 این وزرای تو ابر چشمۀ رخشان
 وین وزرایند دزد گوهر عَمّان
 اختر اقبال پادشاهی تابان
 سر ولایت بروس رفت و بآلمان
 رسته زخلق اندرو شقایق و نعمان
 ساختش از گل پر از جواهر الوان
 گل نتواند برد بآستین و بدامان
 تاپس این نشأ نیزباشی سلطان
 باقی لغواست و ژاژ و یافه و هذیان
 کز زر و گوهر به است حکمت لقمان
 افسر واورنگک اوز عقل و زایقان
 حفظ تو باید که تاپیاید ارکان
 گوهر عدل تو کو بدهد تاوان
 راکب مرکب که گوی برده زمیدان

گویش چو گان پرست و مانده گرفتار
 فارس یگران نشین ملک همان است
 دانی شاهها وزیر کیست در این مرز
 زین زن و زین شوی کار ملک تبه شد
 ماری بادم و حیل و بازی روباه
 میرورعیّت خراب و او شده آباد
 بر خراسان ز خون دل هله دریاست
 ای ملک ای ناخدای کشتی کشور
 گوی بصدر آن سر صدور سلاطین
 ملک خراسان خراب گشت زبیداد
 خان محاسب بنان دوله که گویند
 بابش باشد نغوذ بالله کش کلام
 فضل خدا کس بدین صفت نشنیدست
 قسط بیاطل زدند بر قلم بر
 خورد بمکر و حیل و وظیفه مارا
 قسمت دیوانی صفای حکیمست
 کرد باسم صفای شاعر و بلعید
 کیست ندانم صفای شاعر رازی
 خود مثلست اینکه پر بگیرد و پرواز
 شاعر و آنهم صفا و آنکه جزمین
 کاش ز سر تاپیای جمله صفا بود
 کردی این خان بی خرد تو بدرویش

گوی سمید مؤیدیش بچوگان
 زین کفل ساده ران والی یگران
 شوهر راضی بفعل ام الخاقان
 ام الخاقان زنت و شوی علیجان
 موری با چنگ ترک تازی سرحان
 او بطرب غیر او سراسر پڑمان
 کشتی ملکش بچار موج طوفان
 کشتی مارا رسان بساحل احسان
 پادشها ای سر ملوک جهانبان ۲۱۵۰
 داد کند ملک راعمارت ویران
 بابش فضل اللهست باشد بهستان
 ز دبسر رزق ماسوی خط بطلان
 سیرت شیطان بود بصورت رحمان
 باری معلوم شد فضیلت این خان
 بادوسه خرکره خان فربه سرخوان
 داند محمود پور صاحب دیوان
 جزمین پنداشت شاعر است بایران
 تازه برون کرده سر زنبقه نسوان
 شب پره چون آفتاب گردد پنهان ۲۱۶۰
 نیست اگر هست هان بیاید برهان
 نان مرا از چه گشته گربه انبان
 آنچه نکرده است با گداسگ و دربان

قطع نمودی وظیفه من و بگذشت
نی تو بمانی نه حرص و آرتو وین نظم
فضله شیطان ظالمتی هله خود را
واسطه رزق اوست روزنه پست
از کفل ساده گوی فضل و هنر چیست
از غرضت این نشید نغز میرا
باشد خورشید آسمان تجرد
ارجو کاین آیت معانی خواند
شاه بزرگبرد این لالی حکمت

۲۱۷۰

ماند ترا از من این وظیفه بگیران
ماند چندین هزار قرن بدوران
فضل الله خواند و نوری و سراعیان
پست چه بالای معدنست و سرکان
کلام کفالت دهد بطفل دبستان
بیرون از شک و از شوائب نقصان
سرزده از مشرق صفای صفاهان
باطن توحید بر موالی تهران
گرش نیوشد که کامل است و سخندان

در معرفت و حکم و منقبت شاه اولیاء علی مرتضی صلوٰة الله و السلامه علیه گوید

آمد دم سپیده دم آن ماه لشکری
زان پیشتر که سرزند از مشرق آفتاب
از سیم خام ساخته سروی سپید فام
سوسن نچیده بودم از شاخ نارون
نرگس که دیده سرزند از چنبر هلال
جز طره سیاهش بر گونه چو ماه
ماند ببرد حبشی در خط تبار
هندو نشسته است بایوان آفتاب
سرزد ز شرق خانه این خاکسار یار
در چنبر بتاب سر زلف او ببند
بنشست همچو ماه که در خانه شرف

۲۱۸۰

تابنده تر بروی ز خورشید خاوری
تایید در سراچه من ماه و مشتری
بالای سرو مشک تر و لاله طری
سنبل ندیده بودم از مشک تاتری
یا آفتاب خاوری از سرو کشمیری
من اهرمن ندیدم در خانه پری
آن طره تتاری بر روی بربری
جادو گرفته خانه اختر بساحری
خورشید صبحدم که کند ذره پروری
خورشید کارخانه این چرخ چنبری
پهلوی من که بودم بر ماه مشتری

مشکوی من معاینه شد د که تبار
 ز آنموی تا کمر که نهادست سر بکوه
 جان کی برد کس از کف آن ماه جنگجو
 من تشنه حال و در دهن او زلال خضر
 نازم بنقش صورت آن بت که پای زد
 انگشت احمدیست که زوماه را شکاف
 شاهی که بندگان در دولتش کنند
 سلطان آسمان ولایت که لایزال
 از خاک کرد رایت محمودی آشکار
 کرد استماع چرخ طنین ذباب او
 ایدل زهر گدا مطلب مکرمت که نیست
 دنیا دنیست نیست باقبالش ارتفاع
 سر نه بآستانه بار ولی امر
 ای بنده گدای در پادشاه فقر
 موسای وقتی آن ید بیضا دراز کن
 سنگی که پای تست برو دست حق زند
 پیچیده کوه بر سر خارای لعل گون
 آمد که ربیع و دم باد کیمیاست
 می خور بطرف سبزه که گسترد گل بساط
 بلبل بدیهه گوید با نطق بو نواس
 آئینه نیست جام جم ایدل که زوپیاست
 اسکندری تو لیک ز آب حیوة دور
 از بسکه ریخت مشک تر از موی عنبری
 گر کوه باشد از کمر افتد زلاغری
 کش لاله جوشنی کند و مشک مغفری
 من تلخکام و در لب او قند عسکری
 بردست نقش مانوی و صنع آذری
 ابروی یار یا بسپر تیغ حیدری
 ۲۱۹۰ سلطانی ملوک و گدایان مظفری
 با اوست پادشاهی و با چرخ چاکری
 از گرد راه راهروان چتر سنجری
 بر پشت پیل هندوی از کوس نادری
 در شوره زار منبت گلپای احمری
 در زیر پای تست چه جوئی از و سری
 ای آنکه جست خواهی بر خلق سروری
 از خاکپای کن بسر شاه افسری
 کوتاه کن فسانه فرعون و سامری
 برفرق آسمان کند از باتو همسری
 پوشیده دشت برتن دیبای ششتیری
 ۲۲۰۰ سنگ سیاه کرد ببر جامه زری
 تا باد مطربی کند و مرغ شاعری
 قمری قصیده خواند باطبع بحتری
 در پیش سیل حادثه سد سکندری
 می خضر کش در این ظلماتست رهبری

زان باده ولایت مطلق کزوست صاف
 بنشان نهال صدق که آرد بیار حق
 برکن درخت آرزو منیت که آیند و صنو
 ای جد نه پدر ببر از چار مام طبع
 ۲۲۱۰ این عنصر لطیف که گنجینه خداست
 قطب تو دل تو دایره مرکز ولی
 بفروش خویشتن که خریدی خدای را
 درکوه امر استقامت نیست سنگ گاه
 باید هزار بار نهی پوست مار وار
 جز دست مرتضی که زند مرحب ترا
 عنتر کشست و عمرو فکن ذوالفقار امر
 سنگ عرض بریز که دریای معرفت
 نقاد گوهرست بمرصاد اقتصاد
 و گوهرت بدست نیامد مبر سفال
 ۲۲۲۰ برخورد به پند من که بود آب خضر روح
 پرکن ز گوهر خرد انبان افتقار
 بهر نثار پای گدایان راهرو
 سلطان عرش دل اسد غاب غیب ذات
 الحق که داد داد ولایت چنانکه داد
 سر رشته حقایق در دست امر اوست
 ما بنده طریقت این خاک در گهیم
 برگاه سلطنت ندهم خانقاه فقر
 ما را چه اعتناست بتاج شهری که هست

مرآت آفتاب وجود از مکذری
 ای مستمع که مدعیانند مفتی
 ازینج چهل رسته و بار آورد خری
 پیوند دل که نیست درو مهر مادری
 در سینه تو دل بکن از جسم عنصری
 بر دور مرکز خود بنمای پر گری
 ای بی خبر ز عالم این بیع و این شری
 تازین پل دقیق تر از موی نگذری
 تا این حجاب ششدر نه توی بردری
 گردون که آختی چو یهودان خیبری
 بگذار ایدل از سر عمروی و عنتری
 در راه تست و گوهر دریاست جوهری
 دربار تست سنگ و بصد ننگ میبری
 کاین بار می نیرزد هرگز بدین کری
 باشد کزین حیات خداداد برخوردی
 تا جای خس نماند در ظرف از پری
 در راه حیدری بره انجام جعفری
 کز قاب هردو قوشش گامیست برتری
 پیغمبر مؤید داد پیغمبری
 اینست پادشاهی و اینست مهری
 بادست پیش همت ما گنج قیصری
 عرش خداست خانه با این محقری
 درویش را کلاه نمد افسر سری

خاکی که پای ما بسراوست کی میاست
 دست ملوک خاک شد و گرد و ره نیافت
 در دور ناصر است ظهور کمال من
 محمود نیست دوره ما را ولیک هست
 محمود ماست حکمت غرای بی نیاز
 چشمم بروی شاهد و گوشم بیانگ چنگ
 من در خمار بودم و آن لعل میفروش
 او داد من گرفته ز دم صاف تا بدرد
 میخانه خانه من و می درسبوی من
 ما خود صفای مست دل از دست داده ایم
 دادم بدوست دل که مرا جان دهد بعشق
 برد آنچه داشتم من از پای تا بسر
 اول بجسم مرده دلان فیض روح داد
 ای پادشاه مطلق موجود کائنات
 عشق تو گلشنیست که از آتش هواس
 روح تو بر اراضی اعیان ماسواست
 کحل الجواهر بصر آفتاب کرد
 بر آن روان چرخ مدار از ملک سلام
 ای سر بیاد داده پی زر شش سری
 ما را بعطف دامن دلق قلندری ۲۲۳۰
 باینکه بی کمال بود دور ناصری
 بر تارک چکامه من تاج عنصری
 مسعود ماست معرفت ذات تنگری
 بروی دست من سر آن زلف سعتری
 من تشنه کام و بر کف او جام گوهری
 من تر دماغ و عطسه آن جام عنبری
 بسم الله ای حریف من ارباده میخوری
 جز یار مانداند آئین دلبری
 غافل که عشق سازدم از جان و دل بری
 پنداشتم که عشق تو کاریست سر سری ۲۲۴۰
 بنمود عاقبت بهر گز روح نشتری
 کی بنده بر خدای تواند ثنا گری
 برخاک میچکد گل بشکفته ازتری
 خودشید آسمان وجود از منوری
 جسم تو خاک ره سپر فد فد غری
 بر این تن نهفته بخاک از خدا فری



مسمط در نعت صدیقہ کبری فاطمہ زہرا سلام اللہ علیہا

برخاست بآئین کهن مرغ شب آویز ای ترک ختاخیز بطبع طرب انگیز
بر بند طرب را زین بر توسن شب دیز کن جام جم از گوهر می مخزن پرویز
ای خط تو پاکیزه تر از سبزۀ نوخیز
بر سبزۀ نوخیز که شد باغچه مینو

۲۲۵۰ بنهاد بسر گلبن نواختر جمشید تابید ز گل بر فلک باغچه ناهید
بگشای در میکده یعنی درامید بردار ز رخ پرده که تادیده من دید
چون روی تو رخشنده ندیدم من خورشید
چون موی تو آشفته ندیدم من هندو

بگذشت مه آذر و پیش آمد آزار ابر آمد و ییزاده تر ریخت بکهرسار
باد آمد و بگشود در دکه عطار آراسته شد باغ چوروی بت فرخار
نرگس که بود پادشه کوچه و بازار
زد خیمه سلطانی در برزن و در کو

دانی بچه می ماند ارکان دمن را از لاله نعمانی تر کان یمن را
ای ترک ختائی که بلائی دل من را ای موی تو بشکسته بهامشک ختن را
از لاله می تازه کن آثار کهن را
ای روی و برت تازه تر از لاله خود رو

۲۲۶۰ آراست بتن باغ زدیباى سلب نو خورشید گل افکند بچار ارکان پرتو
از ماه سمن برمه و خورشید رسد ضو دهقان سمن زار منست اختر شبرو
گلبن بسر باغ نهاد افسر خسرو
نسرین پیرا کند بگل مخزن منکو

ای ماه من ای چون تو نیاراسته مانی تو اول و خورشید بلند اختر ثانی
 شد خاک سیه از گل سوری زر کانی ای لعل تو شاداب تر از سنگ یمانی
 گر باده چون سوده یاقوت رمانی
 در ده که زد از سروسهی فاخته کو کو

سار و بسر سر و دم از دین بهی زد بازیر ستا بر زبر سروسهی زد
 طاوس سرا نوبت نوروز مهی زد هدهد بسر از پر علم پادشهی زد
 بلبل غزلی خواند و بدوراه رهی زد
 آباد بدان مرغ غزل خوان غزل گو

ماهی چو تو من دایر جانانه ندیدم شاهی چو تو در بر زن و کاشانه ندیدم
 ترکی چو تو در تبت و فرغانه ندیدم رندی چو تو در مسجد و میخانه ندیدم
 هر دل که من از عشق تو دیوانه ندیدم
 دل نیست جمادست گران سنگ ترازو

۲۲۷۰

بر روی فرو هشته سر زلف تو زنجیر زنجیر تو بگسسته مرا رشته تدبیر
 مفتون سر زلف جوانت فلک پیر موئی که توان بست بدو پنجه تقدیر
 زلفی که چوپرواز گرفت از پی نخجیر
 زد بردل سودا زده چون باز به تیهو

روزی که در می کده عشق گشادند بر من رقم بندگی عشق تو دادند
 جان و دل سودائیم از عشق تو زادند اینست که بس پاکرو و پاک نهادند
 در بادیه عشق تو هم پویه دادند
 و رگ رگ هوا حمله کند هم تک آهو

خورشید چو رویت بسما و بسماک نیست چون روی تو پیداست که خورشید فلک نیست
از جشن تو در سینه عشاق توشاک نیست شور لب شیرین تو در کان نمک نیست
ای زاده انسان که بخوبیت فلک نیست
از عشق تو برپاست بکونین هیاهو

۲۲۸۰ ابر هنری گوهر تر ریخت بهامون از خاک برون آمد گنجینه قارون
مرغ از زیر شاخ زند گنج فریدون ای روت چو آئینه اسکندر ایدون
در پیش غم از بادۀ چون عقل فلاطون
آراسته کن سدی چون رای ارسطو

قمری بکلیسای چمن راهب ترساست ز نار بگردن پی تعظیم کلیساست
این بلبل شوریده چو ناقوس باواست ای ماه مسیحی که اسیرت همه دلهاست
آن شیشه که مرغ طرب بزم مسیحا است
پیش آر که زد مرغ چو نصرانی مولو

ای گوهر یکدانه بریز از خم لاهوت در ساغر بلور صفا سوده یاقون
مرغ ملکوتست زجاجی که دهد قوت قوت جبروتیست که در خطه ناسوت
نوشم می مدح گهر نهیم فرتوت
صدیقه کبری صدف یازده لؤلؤ

مشکوة چراغ ازلی مهبط تنزیل خواننده تورات و سراینده انجیل
داننده اسرار قدیم بی دم جبریل فیاض بری از علل ورسته ز تعطیل

۲۲۹۰

مولود نبوت که بطفلی شده تکمیل
تولید ولایت که بسفلی زده پهلوی

آن سید حورا سبب اصل اقامت اصلی که بباید بدو نخل امامت
 نخلی که ز تولید قدش زاد قیامت گنجینه عرفان گهر بحر کرامت
 در باغ نبی طوبی افراخته قامت
 در ساحت بستان ولی سرو لب جو

سرّ سند کلّ اثر صادر اول نه عقل درین يك اثر پاك معطل
 نفس فلک پیر درین مرحله مختل برتر بودش پایه زموهوم و مخیل
 بالاتر ازین چار خشيجان بهی تل
 صد مرتبه بالاتر ازین گنبد نه تو

این گنبد نه توی بدان پایه نباشد این عقل و خیالات بدان مایه نباشد
 آنرا که زخورشید فلک سایه نباشد برعرش بجز نورش پیرایه نباشد
 قطبی که کراماتش اگر دایه نباشد
 نر معجزه پیداست علامت نه ز جادو

۲۳۰۰

مرآت خدا عالمه نکته توحید کش خیمه عصمت زده بر عرصه تجرید
 آن جلوه که بالذات برونست ز تحدید مولود محمد که بدان نادره تایید
 ذات احدی کرد پدید این سه موالید
 این چار زن حامله وین هفت تن شو

بالای مکان فوق زمان ذات همجد کز نقص زماننی و مکانیست مجرد
 فرزند نبی جفت ولی طاق مؤید طاق حرم عصمت او قصر مشید
 آن شافعه کان رایحه کز خلد مخلد
 جویند نیابند جز از خاک در او

ذاتش سبب هستی بینائی و فرهنگ
 او پادشاهست و دل سودا زده اورنگ
 عشقش بدل سوخته چون کوه گران سنگ
 آئینه او سینه پرداخته از زنگ
 طی خلواتش نکند وهم به نیرنگ
 بر کنه مقامش نرسد عقل بنیرو

۲۳۱۰ هرگز نشنیدیم خدارا بودی ام
 ای ام الوهین ای در تو خرد گم
 باز آی که ما مردم افروخته انجم
 در دیده نشانیمت بردیده مردم
 دل بی تو بجان آمد بنمای تبسم
 تابشکفد از خاک گل و خندد خیر و

اوصاف خدا از تو هویدا است کماهی
 علم تو محیطست بمعلوم الهی
 ذات متعالی صفت نامتناهی
 سر تا قدمت آینه طلعت شاهی
 خورشیدگهی تاخت بمه گاه بماهی
 باگرد سمند تو نیارست تکاپو

من باتو بتوحید دل یکدله دارم
 از عشق تو برگردن جان سلسله دارم
 من قطره که از بحر فزون حوصله دارم
 از بحر عنایات تو چشم صله دارم
 من عشق تورا پیشرو قافله دارم
 تا بار گشایم بحریم حرم هو

۲۳۲۰ ای پیش رواق تو بخرم طاقه نه طاق
 بنمود چو خورشید که از مشرق آفاق
 زیر فلک قوسی ابروی کجبت طاق
 از شرق تو خورشید الوهیت اشراق
 این شش جهه و چار عناصر بتو مشتاق
 چون عاشق دلباخته بر طلعت نیکو

ای بر سر شاهان زمین از قدمت تاج برخیل ملک خاک سر کوی تو معراج
آنی که انانیت او رفته بتاراج آن قطره که گردید غریق یم موج

بحریست که میزاید ازو لجه و امواج
آیست که میروید ازو عرعر و ناژو

ای ذات خدارا رخ نیکوی تو مرآت فانی تو بفعل و اثر و وصف در آن ذات
نفی من درویش بود پیش تو اثبات بر حجة قائم که بود شاه خرابات

حاجات مرا ای تو برارنده حاجات
بسرای که از درد بود حشمت دارو

در هر صفتی اعظم اسمای الهی اندر فلک صورت نبود چو تو ماهی
عالم همگی بنده شرهنده تو شاهی نه غیر توحقی نه ملاذی نه پناهی

محتاج توئیم از ره الطاف نگاهی ۲۳۳۰
یا فاطمة الزهرا انا بك نشکو

پیران خرابات که در فقر دلیلند برکشت گدایان طلب لجه نیلند
رندان صفاییشه که در قدس خلیلند در لطف سخن هم نفس رب جلیلند

پیش تو که سلطان دلی عبد دلیلند
با آنکه حشمشان زده بر نه فلک اردو

ای پای تو پهلوزده خورشید سمارا بر فرق من خسته بسای آن کف پارا
ای دست خدا دست صفاگیر خدارا از دیده بیننده مینداز صفارا

ای آنکه بود از مدد دست تو مارا
آرام تن و قوت دل و قوت بازو

در منقبت و مدح حضرت خاتم النبیین و سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

نیم شب از بام دل اول بانگ خروس
از گلی مرغ عشق زد ملک العرش کوس
کرد بعرش وجود خسر و وحدت جلوس
غیبت شمس سما از فلک آبنوس

گشت سویدای دل مطلع شمس الشمس

در دل ظلمت دمید از دل من آفتاب

۲۳۴۰ آمد مست شراب آن پسر نوش لب
بر سر طالب فکند سایه بوقت طلب

سلطنت نیمروز داد بمن نیم شب
در طرب از جام عشق صافی مینای رب

زمزمه لا اله الا الله در طرب

از خم توحید ذات بر کف جام شراب

چونان کبک دری وقت خرامش بفر
کاخ مرا داد زیب چون دم طاوس تر

زلفش زاغی سیاه شسته بشاخ گهر
بیضه خورشید و ماه در زده زیر دوپر

خال چنوخون خشک لعل چو یاقوت تر

روی چو چشم خروس موی چوپر غراب

داد بمن بی سؤال خوردم فرمود نوش
آمد بانگ خدای زان لب و گفتم بگوش

هرگز نشنیده بود سامعه حق نیوش
این کلمات بدیع در نغمات سروش

جزع لولو شکن لعلش گوهر فروش

لولوی من زود سیر گوهر او دیر یاب

جزع بدان باده ریخت لعل بدامن همی
گوهر در پای او ریخت بخرمن همی

۲۳۵۰ عشق تجلی نمود از گهر من همی
من زدم از بین خودی بر من و ماتن همی

شد حجب کائنات صافی روشن همی

یعنی برداشت عشق از نظر من حجاب

بر سر هستی زدم پای بجز هو نبود نیستی اوصاف ماست هستی جز او نبود
جز قدیک سرور است بر لب این جو نبود چندی چشمم گریست زین من و ما کو نبود
رسته بد از چشم من گرچه بجز هو نبود
موی چو از چشم رست چشم فروریخت آب

هر که بساحل فکند غائله شک و ظن یافت ز بحر یقین گوهر دریای من
دل که خدا جوی شد کرد سفر از وطن جان شد سر تا پای رست از اوصاف تن
از خم وحدت کشید جام شراب کهن
بی لب و کام و دهن بی عدد و بی حساب

در همه بالا و پست غیر یکی دوست کو هست خدا آشکار آنکه خدا جوست کو
سرو بسی کشته اند آنکو خود دوست کو آنکه درین جویبار سر و لب جوست کو
در بر من هر چه هست مغز بود پوست کو
باید افکند پوست دوست شود بی نقاب

کرده تجلی بذات از درو دیوار من و اتش خورشید اوست گرمی بازار من
در سر این چار سوق اوست خریدار من نیست بجز عشق او کیش من و کار من
عاشقم و جاذبست حسن رخ یار من
عشق بحد کمال حسن بحد نصاب

ساقی وقت منا خیز که وقت دیست خون بعروقم فسرد وقت کرامت کیست
موسم بهمن بکاخ فصل بهار میست هر که نشد مست می مرده مطلق ویست
صاف حقیقت بیار دردی مرگ از پیست
آب زمستان مبر روی زمستان متاب

ایکه تمنا کنی دولت رو سوی فقر باشد دریای جود قطره از جوی فقر
 میشکند پشت شیر صولت آهوی فقر پیچد دست قضا قوت بازوی فقر
 باشد اگر طالبی بندگی کوی فقر
 مکرمت بی زوال سلطنت مستطاب

۲۳۸۰ سلطنت از طالبست سلطان آنجا رود خواهد دریا شود قطره بدریا رود
 آنکه بود دردمند پیش مسیحا رود بگذرد از خویدتن بی من و بی ما رود
 پای بدولت زند یکه و تنها رود
 تادر سلطان فقر احمد ختمی مآب

احمد مرسل کز وست سلطنت جزو و کل رهسپر مستقیم راهنمای رسل
 آنکه بمیزان اوست سنگ تمام سبیل جاری در خلق و امر ساری در خار و گل
 مالک بالا و پست سیر عقول و مثل
 سر حدوث و قدم شاه شهود و غیاب

سید امی که هست زنده بدو باب و ام سیر تمام نفوس در سیر اوست گم
 سایه شب دیز او بر سر جبریل سم هست دم رفرش سر فلک پیر دم
 صبح سعادت دمید ساقی سر مست قم
 پشت مگردان ز صبح روی بگردان ز خواب

بنده مردی چنین عنصر کل چون عروب مردبری از زوال زن متعال از عیوب
 ۲۳۸۰ طفل موالید را زاد کش و نگر و خوب شد ز وجوب آشکار کرد با مکان غروب
 مغرب او در شمال مشرق او از جنوب
 باز ز مغرب دمید شمس که زاد آنجناب

عقل نخستین بزاد زاد چو خیر الانام هرگز نشنیده کس عقل بزاید زمام
شد ز مشیت پدید سید فوق التمام ساغر وحدت کشید کرد قیامت قیام
بادۀ توحید نیست در خور مینای عام
عام چه داد که چیست سیرت اهل صواب

امت ختمی زدند تکیه بتوحید ذات بی سروبی پاشدند جامع جمع صفات
مردند از خویشتن بیشتر از این ممات تا که شدند ی‌موت واقف سر حیات
ساری مانند سر در حرم و سوهنات
جاری مانند بحر در کف موج و حباب

نوبت دولت زنید شاه مؤید رسید ای ملکوت سما دولت سرمد رسید
کوس مسیحا مزن نوبت احمد رسید از حد بحر وجود گوهر بیحد رسید
سید لاهوتیان فرد و مجرد رسید

۲۳۹۰

از خودی خود کنید ای جبروت اجتناب

سید صاحبقران کرد ظهور از قریش در جلو و اولیا از عقبش جیش جیش
طبل فنا زد کرب کوس بقا کوفت عیش شعله زد از شرق ذات شمس حقیقت بطیش
زد در غرب خفا چرخ و سهاس وجدیش
خور بهزیمت کشید جانب مغرب رکاب

هستی چون حلقه نیست ذات محمد نگین جای نگین عرش ذات نقش نگین سر دین
حلقه زن مصطفی است حلقه حق الیقین از جبروت سما تا ملکوت زمین

از خدم او بیاست این طبقات برین
این قصب بی ستون این خیم بی طناب

دید پس از نیستی دیده من ذات او دست من از نفی من زد در اثبات او
هر که خراب از خودیست اوست خرابات او نفی اضافات دل صیقل مرآت او
دل شه شطرنج ماست کون و مکان مات او
کون و مکان پاسبان دل شه مالک رقاب

۲۴۰۰ این دل با این شکوه مظهر پیغمبرست این علم لامکان اختر پیغمبرست
مسند توحید ماست منبر پیغمبرست این در دریای ژرف گوهر پیغمبرست
خلوت خاص خداست منظر پیغمبرست
صورت غیب الغیوب معنی فصل الخطاب

این قبسات حکم از شجر مصطفی است سالک سینای مدح موسی سر صفاست
چرخ صفاهان دهر مشرق خورشید ماست فیض الوهی پدید ییحد و بی انتهایست
با همه پایدگی در بر احمد فناست
با همه آبادیست پیش محمد خراب

داد ز اعیان ری ای شه ذوالاعتماد گشت ازین قوم دون طهران شر البلاد
جز دل درویش نیست در همه کشور جواد وحدت بی آب و رنگ کثرت بی اعتقاد
مشرک مطلق مرید منکر وحدت مراد
منتظر رحمتند خالق بعین عذاب

اسم امیر وجود رسم غلام عدم بنده دنیای دون بر عدمستش قدم
۲۴۱۰ سجده بت دیده‌ئی بین بوجوه عجم صدف بت در آستین روی بسمت حرم
از لبشان تا بناف خانه خدای صنم
از سرشان تا پپای خفتن جای دواب

هر که دل خویش را فتنه دیوان کند قافیه شد شایگان سجده دیوان کند
 شاه چو خواهد که کار روی بسامان کند گوهر پند حکیم سلسله جان کند
 خاک در عدل را افسر کیوان کند
 خانه توحید را سجده کند بو تراب

وحدت اگر شد پدید خلق مساوی شود چون طبقات فلک محوی و حاوی شود
 سیر تمام نفوس سیر سماوی شود کفر بایمان رسد طی دعاوی شود
 از کف سلطان عصر دریا وادی شود
 از دل شاه زمین شیر کند اضطراب

کثرت اگر چیره شد چیره شود کافری جان که بتوحید زاد گردد از ایمان بری
 از جم دل دیو چهل دزد انگشتی مذهب جعفر شود دستخوش پادری
 روی نهد در زوال حکمت پیغمبری

۲۴۲۰

جیفه بت جان شود پیش که پیش کالاب

ای شه معراج سیر فرق مرا تاج ده ذره بی مایه را پایه معراج ده
 گوهر شاداب سر زان یم مواج ده این خرف سوده را خاک بتاراج ده
 رحم باشکسته کن فیض به محتاج ده
 دعوت اشکستگان زود شود مستجاب

زود شود مستجاب دعوت اشکستگان خواهد فیاض صرف رستگاری بستگان
 کرد چو شاه وجود تقویت خستگان رست زمصر هوی موسی وارستگان
 جست ز نیل خودی از اثر جستگان
 ادهم فرعونیان خفت چو خردر خالاب

مسمط بهاریه در نعت حضرت حجة عصر عجل الله تعالی فرجه

شد وقت آنکه باز بانوار یاسمین پهلو بقر سینه سینا زند زمین
چون وادی طوی شد بستان و کرد هین موسی گل برون ید بیضا ز آستین
گل را بماء قبطی ممزوج کرد طین
زد چون شبان سرخ سراز طور شاخسار

۲۴۳۰ خاک سیه شد از گل سوری شقیق رنگ چون آبگینه شد ز صفای شقیق سنگ
بر سرخ گل چرد بستاک جبال رنگ بز دای ای چوماه دو روی تویی درنگ
ز آئینه من از می چون آفتاب رنگ
ای آفتاب آینه ماه مبهگسار

دارم سری گران و نژند از خمار دوش تر کا بطشت دختر رز را بریز هوش
آور دو باره خون سیاوش را بجوش آن می که هست صاف تر از سیرت سروش
افکن بجام خسروی ایماه می فروش
غم دیو و تو تهمتن و بط گرز گاو سار

خرداد ماه داد بیستان بهشت را هشت افسر هما شکم خاک زشت را
موری صفای ساغر جم داد خشت را دانا بتخت کی ندهد طرف کشت را
بهمن تو باش نازکف زردهشت را
در جام جم بسوز برسم سفندیار

۲۴۴۰ ای ترک خلغی بماه از مشک هاله کن برگونه چو لاله زسنبل کلاله کن
پیریش مشک تر خرد پیر واله کن این شنبلید زار مرا باغ لاله کن
چون لاله بهار دو روی پیاله کن
ای گونهات معاینه چون لاله بهار

خیز ای پسر که راه غم از باده طی کنیم
وز زور می بناخن اندوه نی کنیم
ساغر ز کاسه سر کاوس و کی کنیم
جان را سوار مرکب اقبال پی کنیم
جا بر هلال توسن خورشید می کنیم
از می شویم تو سن خورشید را سوار

امسال نوبهار زپیرار و یار به
آری ز بهمن و دی خرم بهار به
در دیده‌ئی که یار درو نیست خار به
از منبری که بی‌دم منصور دار به
با این ترانه تازه تر از منبر ست دار

مرغان بدستگاه سلیمان زنند کوس
بلبل نمود بر سر اورنگ گل جلوس
هدد نهاد تاج تبارک علی الرأس
در پای سرو ولاله چون دیده خروس

۲۴۵۰ ساری بخاکساری و قمری پیای بوس
در رقص و در ترنم از صعوه تاهزار

مانیز خوشتر آنکه بگیریم زلف دوست
آن رشته‌ئی که محکم از آن عهدماست دوست
خاص اینکه بادغالیه سای و عبیر بوست
گوئی بیاغ رهگذرش زان شکنج بوست
حیفست باد در خور مغز آدمی پیوست
بشکاف پیوست تادهدت زلف دوست بار

ما ای پسر بعشق تواز مام زاده‌ایم
سر در کمند زلف تو از جان نهاده‌ایم
دل را بیاد وصل تواز دست داده‌ایم
در دور چشم مست تو سر گرم داده‌ایم

از هرچه غیر سینه صاف تو ساده‌ایم
ای سنیۀ تو صاف تراز عقل هوشیار

شاه منی تو ماه گرفتار بند تست
خورشید سر نهاده بسرو بلند تست
برجان لاله داغ لب نوشخند تست
گردون عشق سایه گرد سمند تست
ای پادشاه حسن که سر در کمند تست
امروز نیست غیر تو سلطان درین دیار

۲۴۶۰ برسیم ساده غالیه تر نهاده‌ئی
گل رابسر زغالیه افسر نهاده‌ئی
در خسروی تو عادت دیگر نهاده‌ئی
بر سرو جوی خسرو خاور نهاده‌ئی
یکپایه زافتاب فراتر نهاده‌ئی
ای آفتاب سر زده از سرو جویبار

برخیز تا من و تو دم از جام جم زنیم
وقت سپیده دم می چون سرخ دم زنیم
مارا که گفت از قدر دوست دم زنیم
در جبر و اختیار دم ازیش و کم زنیم
تو حید خوش دمیست بیا تا بهم زنیم
زین دم نظام سلسله جبر و اختیار

مائیم سر راهروان طریق عشق
درد یکشان مست سفال رقیق عشق
بیگانه از جمیع جهات و رفیق عشق
با آنکه سوختیم بنار حریق عشق
محکم گرفته رشته عهد عتیق عشق
دردست دل که چرخ چو او نیست استوار

۲۴۷۰ ای در بموی عهد امانت مقیدم
از هر چه جز علاقه این مو مجر دم
درویش خا نقا هم و شاه مؤیدم
در کوی فقر صاحب سلطان سوددم
دائر بامر قائم آل محمد م
کز دوراوست دایره امر را مدار

مولود مام دهر که سرمد قماط اوست آبا و آمهات برقص از نشاط اوست
در جیب جان غیب و شهودار تباط اوست جهم زیر امر مور ضعیف بساط اوست
این فیض منبسط اثر انبساط اوست
کز او ز عقل تابیهیولست آشکار

طفلی که از تجلی او زاد عقل پیر پیری که عقل طفل سبق خوان و او خیر
عقلی که شمس تابدش از مشرق ضمیر نفسی که اوست دایره چرخ را مدیر
چرخ می که کائنات بچوگان او اسیر
سرزد ز آسمان وجود آفتاب وار

ای آفتاب بنده این خاک و آب باش وانگه به آسمان ابد آفتاب باش
باگرد شهسوار قدم هم رکاب باش از ذره گان شمس ولایت مآب باش
بر روشنای جان شه مالک رقاب باش
باتخت آبنوسی و دیهیم زرنگار

۲۴۸۰

شاهی که از میامن اقبال اوست بخت سست است عهد هستی و پیمان اوست سخت
در طور دل چو موسی سالک کشید رخت او گرد یک تجلی و شد کوه لخت لخت
بانگی که بر بگوش کلیم آمد از درخت
بود از زبان مهدی بر تیغ کوهسار

بر کوهسار آنی انا الله ندای کیست در کثرت این ترانه وحدت صدای کیست
آواز آشناست ولی آشنای کیست از هر چه هست کرده ظهور این لقای کیست
جز خاتم ولایت کل در هوای کیست
این محمّد که میشنوم من ز مور و مار

سلطان خلق و امر خدای شهود و غیب شاه یقین که نیست دران شاه شك و ریب
مورش تجائی کف موسی کند ز جیب مارش چو مار موسی بی یاری شعیب
شد اثر در کمال و فرو برد مار عیب
دجال شرك مرد و بمهدی کشید کار

۲۴۹۰ مابنده طریقت این آستانه ایم در خانه فناش خداوند خانه ایم
چونانکه قطره غرقیم بیکرانه ایم عشق ولی چو مرغ و من و دل دو دانه ایم
مارا بخوان که در غم عشقش فسانه ایم
ای هم نفس که می طلبی درس عشق یار

رندان راهرو که سه وسیع و دهند ابدال بی بدیل که پرورده شهید
هم دست و هم حقیقت و همراز و هم رهند ایدل بهوش باش که ابدال آگهند
از هر طرف که میگذری در گذر گهند
غیر از ولی مبین که نراندت از قطار

ای صاحب ولایت نه عقل پست تست شست قضا و دست قدر زیر دست تست
بر صدر بارگاه الوهی نشست تست خم خانه احد تو و کونین مست تست
جز کون جامع آنچه سرایم شکست تست
ای پنج حضرت از تو به تحقیق برقرار

۲۵۰۰ ای سایه حقیقت سلطان دل توئی بهتر ز ماه تبیت و ترك چگل توئی
در شهر عشق پادشه مستقل توئی بر عرش انکه برد سر آب و گل توئی
اظلال را نگر که خداوند ظل توئی
ای سایه تو بر سر اظلال پایدار

ای دل تو از خم گل صهبای جان مجو آنکس که آسمان کند از آسمان مجو
سلطان لامکان دلی از مکان مجو در هر چه هست هست هم از لامکان مجو
جز صاحب الزمان بزمین و زمان مجو
بفکن حجاب این فلک پیر پرده دار

این راه را از راه روان و فاطم طلب این می زمیکشان سبوی ولا طلب
باغیر کم نشین سخن از آشنا طلب ذوالامر را زخود بدر آی از خدا طلب
مرآت این لطیفه زسر صفا طلب
کش صیقلیست آینه از فیض هشت و چار

من هر چه یافتم زولی یافتم بصیر رستم بیمن وحدتش از اختیار و جبر
جستم زجوی تن که بدی پرده دار قبر بیریدم از علاقه این نفس شوم گیر
گل را بلطف تربیت بحر داد و ابر
رحمت باو ستاد من آن ابر بحر بار

۲۵۱۰

دستی به تیغ داد گرای شاهزاده کن از شاخ شرك باغ دل کون ساده کن
در جام جمع از خم توحید باده گن گودال باش قافیه ای شه اراده کن
مارا بجان سواد کن از تن پیاده کن
چون راکب براق و خداوند ذوالفقار

مارا بحق خویشتن از خویش کن بری ما باب خیبریم و تو بازوی حیدری
تن ذره و تو خسرو خورشید خاوری ای آفتاب وحدت کن ذره پروری
شداژدهای گنج تو این حم عنصری
مارتو شد بر آورش از دوز دمان دمار

مسمط بهاریه در نعت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه فرماید

از شاخ سرو و مرغ سحر خیز زد صفیر
بر خیز من غلام تو ای ترک بسی نظیر
سلطان سرخ گل زد زنگار گون سریر
ای لاله تور هزن و مشک تو دستگیر

با گونه چو لاله بیاور شراب پیر

۲۵۲۰

در پای گل که عالم فر توت شد جوان

شد روزگار تازه و خرداد ماه شد
گیتای بدیده دی و بهمن سیاه شد
بر گاه سبزه خسرو گل پادشاه شد
در پای گل زدن می چون لاله گاه شد

ای ماه ارغوان من از رنج گاه شد

این گاه را بلاله توان کرد ارغوان

قد تو چون صنو بر و رویت چو لاله است
بر لاله تو کشته دو مشکین کالاله است
عقل از کالاله تو پریشان و واله است
صد سال خورده بنده ات ای خرد ساله است

خط نرسته نوبت خط پیاله است

می ده ز خط جور که باشد خط امان

از کاخ سر پس از مه اردیبهشت زن
خرداد شد تو خیمه بر اطراف کشت زن
ز اب فسرده نار کف زرد هشت زن
بردار خشت خم سر گردون بخش زن

آن خاک خشک بر سر آن پیر زشت زن

ای خوبتر بگونه ز خورشید آسمان

زلف تو مشک ناب فرو هشته بر پرند
بر پای دل زیك سرمویت هزار بند
تا شد لای عشق تو از بام دل بلند
بنیان هستی من و ما را زینخ کند

۲۵۳۰

ای طره توفتنه دل های دردمند

ای گونه تو آفت جانهای ناتوان

دست صبا بطرّه شمشاد شانه زد
قمری بشاخ سرو زوحدت ترانه زد
بر گل هزارستان چنگ و چغانه زد
باید دم سپیده شراب شبانه زد
بیدار کن دو فتنه که باید نشانه زد
دل را بناوڪ مژه و ابروی چون کمان

نخلی که دست صانع کل گشت داد بر
خاک سیه زلاله و گل گشت کان زر
شد پست پیش سرو چمن سرو کاشمر
گلبن نهاد افسر پرویز گل بسر
از شاخ ریخت بر سر گل گنج نامور
از خاک رست از فر گل گنج شایگان

در زیر ظلّ رایت سلطان نوبهار
بنشست خسرو گل سوری چوشهر یار
نرگس نهاد بر سر دیهیم زرنگزار
بر خاک ریخت ابر گهرهای شاهوار ۲۵۴۰
در جام گوهری زخرف ریز آب نار
چون آتش ترای لب لعلت چوناردان

هدد فراخت رایت و قمری نواخت کوس
سارویه در ترانه وحدت علی الرأس
گل را هزارستان ز دبر پشای بوس
رویی مراست بیتو بکردار سندروس
ای گونه تو سرخ تر از دیده خسروس
افکن بساغر از دل بط خون ماکیان

از پر فراشت مرغ سلیمان بسرلوی
بر تبارك چکاو بود تاج خسروی
در آستین گل ید بیضای موسوی
موسیجه موسیست و چمن وادی طوی
قمری دری سراید و در آج پهلوی
طوطی فسانه گوید و طاوس داستان

مرغان شد آنکه باز بوجد ابتدی کنند
در صحن باغ دلشدگان را ندی کنند
دل دستگیر زمزمه داودی کنند
در شاعری بسبک صفا اقتدی کنند

احیای شعر عنصری و عسجدی کنند

۲۵۵.

کز عسجدی نمانده و از عنصری نشان

ساقی بیا که چون بط آهنگ شط کنیم
در شط می شنا چو شتابنده بط کنیم
ادراک سر جام جم از هفت خط کنیم
از نای بط شهود دم بار بط کنیم

جان را رهین خون گرانبار بط کنیم
در پیشگاه میکرده صاحب الزمان

ختم ولایت نبوی پادشاه عصر
ذاتی که سر سر نبوت بدوست حصر
آن شاه کش پیام الوهیتست قصر
باب امم امام مسلم خدای نصر

موجودی بدایت و بی انتها و حصر
مولود در مکان پدر پیر لامکان

طافلی که پیر بود و فلک بود در قماط
سری که ملک را بملک داد ارتباط
کوش بهشت و رهگذر کوی اوصراط
ساریست همچو نقطه توحید از نقاط

در صورت سلیمان در کسوت بساط
در عقل و نفس و طبع و هیولی و جسم و جان

عقل نخست با همه حشمت گدای اوست
خورشید آسمان برین خاک پای اوست
نه آسمان مظلمه ظل همای اوست
آن وجهه کز فناست منزله لقای اوست

فانیست در خدای و بزرگی روای اوست
مقهور قاهرست و باشیاست قهرمان

۲۵۶.

مشکوة سر^۱ اوست ولی نعمت مسیح
از دولت گدای درش دولت مسیح
در کیش اوست پیش اعم دعوت مسیح
از خوان اوست ریزه خوری حضرت مسیح

روحی که جلوه کرد در صورت مسیح
آمد برون ز خلوت و شد عیسی زمان

ایدل که بنده در نفس مقیدی
آزاده مؤید و حبس مؤیدی
بشکن قفس که باز سفید مؤیدی
در جو خویش صاحب سلطان سوددی

دارای سر^۱ قائم آل محمدی
کز صورت تو سر^۱ ولایت بود عیان

پیداست پیش دیده بینا ولی^۱ امر
ساریست در ضعیف و توانا ولی^۱ امر
سر^۱ نشست و صورت بالا ولی^۱ امر
جماری بود بقطره و دریا ولی^۱ امر ۲۵۷۰

سر^۱ست بسکه باشد پیدا ولی^۱ امر
پیدا و پیش دیده دجال خونپان

ذاتیست کز علو تجلیست در صفات
اسمای ا^۱مهات مراوراست اسم ذات
طفلی کزو رسیده بام و باب حیات
باب جماد و جانور حادث و نبات

در بحر بیکران فنا کشتی نجات
بر گوهر نمین بقا بحر بیکران

محبوب عاشقان دل از دست داده اوست
مطلوب سالکان ز پا او افتاده اوست
پیری که بر فراشته این سقف ساده اوست
طفلی که عقل پیرش از اندیشه زاده اوست

شاهی که آسمانش بر در ستاده اوست
چون بنده در مجرّه کمر بسته بر میان

ختم ولایت آیت کل خسرو وجود سلطان چار حضرت از غیب و از شهود
 آن جلوه کش برند بدیر و حرم سجود آن شاه کز جبلت او جلوه گرد جود
 قوسین را نزول نمود آن شه و صعود
 از بی نشان پیامد و شد سوی بی نشان

۲۵۸۰

قومی ولایت تو بعیسی کنند ختم ختمست آیت تو بعیسی کنند ختم
 راه هدایت تو بعیسی کنند ختم قدر کفایت تو بعیسی کنند ختم
 خواهند رایت تو بعیسی کنند ختم
 ای خاتم ولایت احمد مخواه هان

عیسی پیاده ئیست به ظلّ لوای تو تو پادشاه امری و عیسی گدای تو
 من با زبان عیسی گویم ثنای تو ای مهدی و جود که جانها فدای تو
 د جال شرک خانه گرفتست جای تو
 توحید کن که جای پردازد این عنوان

خورشید آسمان ولایت کجا و ظلّ خیر البشر کجا و بشر دل کجا و گل
 روح الله آیتست زانسان معتدل عیسی لطیفه ئیست از آن لطف متصل
 ای فتنه مشاهده دلبر کجا و دل
 مهدی کجا و عیسی جانان کجا و جان

۲۵۹۰ مهدی ظهور جمع جمیع حقایقست

اسما شقیق و مهدی باغ شقایقست

عیسی دقیقه ئیست که از آن دقایقست

مهدیست مظهر کمال در محضر عیان

بر بدو و ختم قادر و قیوم وفایقست

هست این حدیقه ئی که محیط حدایقست

مهدیست مظهر کمال در محضر عیان

مهدیست مظهر کمال در محضر عیان

مهدی فراز قصر الوهی کند کنام
عیسی بچرخ چارم فرقت زین دو گام
بسیار راه باشد از حال تمام مقام
سر مست خاص میدهد از می تمیز جام
این باده نیست درخور مینای جان عام
اوج یقین کجا و پر طائر گمان

از این و آن بیر که بقطبت مدار نیست
قطب مدیر ما بمدار استوار نیست
ذات ولی هفت و چهار آشکار نیست
یک وحدتست بسته هفت و چهار نیست
رندی که بر تکاور وحدت سوار نیست
گو گام زن که باز نمائی از این و آن

ای جامع لطیف که در هر دلایت جاست
دردل نشسته ئی تو و دل خانه خداست
یک کشور و دو سلطان در عهده خطاست
حق را دوئی نگنجد این مسلك صفاست ۲۶۰۰
توحید سر خاص سلاطین اولیاست
یک پادشاست بر همه عالم خدایگان

یعنی توئی که نیست و رای تو جز و وکل
ای مهدی ولایت و ای هادی سبیل
فعال عقل و نفس هیولای خار و گل
تا کسی ز نیم زیر گلیم دغا دهل
هم خالق عقول و هم رازق مثل
هم سر لامکانی و هم صورت مکان

با آنکه بی نشانی در هر کـرانه ئی
از تست ای ولی ولایت نشانه ئی
هم در میان نشی تو و هم در میانه ئی
ای خانه خدا که خداوند خانه ئی
ای پاسبان دین که بدولت یگانه ئی
بیرون بیا ز پرده که شد دزد پاسبان

مسمط در منقبت حضرت شاه اولیاء علی مرتضی روحی و ارواحنا فداه

بریز ماه من ای آفتاب آفاقی
ز خط جام جم دل شراب اشراقی
بیار ساقی ای فیض اقدس ساقی
ازان رحیق که بخشد بزر تر یاقی
۲۶۱۰
مرا که فانی عشقم زباده باقی
بدار باقی یعنی زخویش کن فانی

بیا که سنگ شد از سرخ گل بسان شقیق
بیار باده ببوی گلاب و رنگ عقیق
نه بل میی که ز رنگست و بوی صاف و رحیق
رحیق مانده بمینای دل ز عهد عقیق
کدام دل دل عارف که باده تحقیق
از او کشند حریفان بزم عرفانی

دوباره تازه شد از باد روزگار کهن
می کهن غم نو میبرد ز خاطر من
بت منا که چو لعل تو نیست سنگ یمن
بریز لعل که بارد سحاب در عدن
برنگ لاله و سنگ عقیق و بوی سمن
بروی سرخ تر از بهرمان سیلانی

نگار من که سر زلف تست ظل همای
بسلطنت رسد از او فتد بفرق گدای
که عود غالیه بیزست و دود لعل خه سای
حدیث طرقات از بگذرد بچین و ختای
ختاتبه شود و چین شود چون نقش سرای
که بسته بی جان تصویر پنجه مانی

۲۶۲۰
مرا بدل غمت ای آفت چگل خوشتر
بدست زلف تو ای ماه معتدل خوشتر
ز سینه ئیکه در او نیست عشق گل خوشتر
سر فسرده جمادست مشتعل خوشتر
هوای قد تو در بوستان دل خوشتر
هزار مرتبه زین سروهای بهستانی

همی که تا کش در لامکان دل شده کشت صنوبر دل کامل درخت باغ بهشت
 که خاک طوبی با آب بندگیش سرشت خم شراب حقیقت که گریخت و بهشت
 زنند و ریزند از خاک و خشت طرح کنشت
 کنشت خندد بر قبله مسلمانی

بساتین من آن لعل گون شراب بریز بماء نوز سهیل خم آفتاب بریز
 باتشی که زدی بردل من آب بریز زطره در قدح باده مشک ناب بریز
 ز لعل در می عتاب گون گلاب بریز
 وزان گلاب بخر مغز را ز حیرانی

بتا عصاره تناک کف کلیم بیار بشکر دست جواد و دل کریم بیار
 بیار مایه امید و دفع بیم بیار می جلال و جمال از خم حکیم بیار ۲۶۳۰
 بط وجوب زخمخانه قدیم بیار
 که وارهانی مارا ز قید امکانی

در آمد از درمن دوش با پیام فروش بتی زغالیه بر ماه گشته مرزنگوش
 نموده حلقه زمشکگ تتار و کرده بگوش فکنده در بنه کائنات جوش و خروش
 نمود جلوه و مارانه عقل ماند و نه هوش
 شدند هر دو بشمشیر عشق قربانی

در آمد از در و مارا زهوش کردبری مهی که داشت بگلبرگ تازه مشاک طری
 بروی لاله خود رو بنفشه طبری بسر و ماند و رفتار او بکبک دری
 لطیف تر ز ملک دلربای تر ز پری
 که چون پری ره دل میزند پنهانی

بکفر زلف مرا چاک زد بد امن کیش زخسروان نظر افکند بر من درویش
بنوشداروی جان کردم مرهم دل ریش بگفتمش به ازین هست منزلی در پیش

میان جمع بتان دست زد بزلف پریش

۲۶۴۰

اشاره کرد بسر منزل پریشانی

نهاد ساتکنی پر ز باده انوار بدست من که بنوش این می تجلی یار
دلَم که بود زانده همچو بوتیمار کشید باده و شد باز جبرئیل شکار

زخود برون شد و منصور وار بر سردار

زد از تسلط توحید کوس سبحانی

سپس که گشت تنم در جناب عشق فدی بگوش جان من آمد زعرش ذات ندی
که ای منصّه انوار آفتاب هدی خدای جستن جستن بود زخوی خودی

بدوش کرد ز توحید خاص خاص ردی

کسی که اطلس و اکسون اوست عریانی

شنید گوش دلَم چون زغیب نغمه راز چو باز از قفس اسم زد در پرواز
گشود بال بجوی که از نشیب و فراز گذشت واسم و صفت ماند و ناز مرد و نیاز

بظلّ رایت توحید پرفکند چوباز

ببام قصر جلال علی عمرانی

۲۶۵۰ شهری که عرش دل اوست مستوی الرحمن مکان عرش که باشد بر از زمان و مکان
چو در نوردد فرّاش امر فرش زمان تجلی احدی کون را کند بنیان

ز سمت غرب خفا آفتاب شرق عیان

کند طلوع و شود کائنات را بانی

شهری که عقل هیولای استقامت اوست
قیامت موزون اوقیامت اوست
قیامت من و دل در قیامت اوست
امام ملک و ملک بنده امامت اوست
ز یک تجلی مولود باکرامت اوست
چهار وهفت اب و ام و عالی ودانی

کسی که گام نهد در قفای سالک عدل
بود ملوک رقاب ملوک مالک عدل
تواند آنکه برد راه در مسالک عدل
بدولت علوی محو شد مهالک عدل
که بندگان در خسرو ممالک عدل
بدست گرگ سپارند چوب چوپانی

گدای سرّ ولی خسرو است دایه گنج
نهاد بر در سلطان فقر پایه گنج
بود دلی که خراب خداست مایه گنج
فتاده بر سر درویش دوست سایه گنج
ندیده وحدت جمع از هزار جایه گنج
دلی که نیست در او دستگاه ویرانی

علیست گوهر دریای بیکرانه دل
ولایت او دام دلست ودانه دل
همای عشقش عنقای آشیانه دل
زدست خیمه درویش او بخانه دل
من ار بگویم در عشق او فسانه دل
کفاف ندهد صد سال زاد کیوانی

دای که بسته تجرید پای بند خداست
نیوش پند من ای راهرو که پند خداست
سری که پوید آزاده در کمند خداست
بعشق کوش که عشق اختر بلند خداست
سوار عشق ولی را کب سمنند خداست
که در نوردد هفت آسمان باسانی

۲۶۷۰ خدای امر شه اولیا علی ولی ظهور ذات ابد سر وحدت ازلی

که وصف ذاتی او قائمی و لم یزلی ز بس کمال محلاستی بی بدلی

ز فرط علو مسمی بود باسم علی

که قائمست بذاتش صفات ربانی

شهی که جامه خورشید در غمش چاکست مہی که ذره او آفتاب افلاکست

ز شرک دور و ز شک خالی و ز غش پاکست زر وجودش کبریت احمر خاکست

حقیقت او مقصود سر لولاکست

طریقت او قیوم راه انسانی

بدین صراط من و دل دو پیرو سلفیم بعشق او پدر خویش را نکو خلفیم

شهید شاه بادراک سر من عرفیم علی معاینه دریاستی و ماش کفیم

دو گوهریم و ز دریای شحنة النجفیم

ز فیض آن کف کز اوست ابر نیسانی

خدای گشت چو ظاهر بذات مصطفوی نواخت نوبت شاهی بدولت علوی

حقیقت احدی در لباس مرتضوی بجلوه آمد و زد بر فراز عرش لوی

لوای وحدت و شد ماسوی بنفی سوی

نماند غیر خدائی که نیستش ثانی

۲۶۸۰ شه مناکه سهیل و سماک زنده تست تو پادشاهی و خورشید و ماه بنده تست

توئی که گریه ابراز هوای خنده تست حجاب چهره بر افکن اگر پسندت تست

که آفتاب گذارد که سرفکنده تست

بپیش پای تو بر خاک راه پیشانی

حدیث نفس مرا گفت ترك عرفان كن
 ببند طرف ز دولت ز فقر كتمان كن
 چه گفت گفت كه ترك وصال جانان كن
 بپار روی بتن پشت بر دل و جان كن
 بشوی دفتر تو حید و مدح دیوان كن
 مرا چه كار بدیوانگان دیوانی

ز جان چگونه دل خویش را بتن بندم
 ز دوست چون دل خود را بخویشتن بندم
 چرا زیزدان خاطر باهر من بندم
 كه بست طرف ازین سلطنت كه من بندم
 حدیث عشق ترا بر پر سخن بندم
 كه عرش و فرش بگیرم بعون یزدانی

منم گدای تو و آسمان گدای منست
 چو آشنای توام دولت آشنای منست
 سخن سماست ولی مزد شست پای منست
 ستاره آینه صیقل صفای منست ۲۶۹
 به چشم او ز ثنای تو توتیای منست
 تبارك الله ازین سرمه صفا هانی

بخاک پای تو كز اوست وحدت جانم
 بجان سوارم و ملك دلست میدانم
 بگرد كثرت آلوده نیست دامانم
 من از بصورت آشفته و پریشانم
 گدای عشقم و بر عقل و نفس سلطانم
 ببین شرافت این جوهر هیولانی

در مدح رکن الدوله والی خراسان

صبح عیان گشت باز خلق بخواب اندرون سر زخم مار شراب برده بجیب سکون
مرغ صراحی ز خلق در دل بطریخت خون از دل بط خون مرغ باید خوردن کتون
قوم مواضاق المجال یا ایها النائمون
هَبُوا طَال الرِّقُود یا معشر الراقدين

ساقی تمامه من روی نشسته ز خواب گیر بکف ماه نو ریز درو آفتاب
چون رخ او بر فروز شعله آتش بر آب برسم هر روزه می ریز بساغر شراب
برنگ آردم گل بیوی رشک گلاب
صاف چو یاقوت ترپاک چو در زمین

۲۷۰۰

وقت صبحی سبو دوش بدوش آورید آذر زردشت را ز اذرنوش آورید
خون سیاوش را باز بجوش آورید می زدگان رازمی باز بهوش آورید
رامش جان بر زنید جان بخروش آورید
تا بپرید از نشاط دل ز کف رامتین

آذر ما هست می با دل خرم بیار از بط عیسی بطون طینت مریم بیار
در غم خرد ادمه باده بی غم بیار خرم می ماه رارطل دمادم بیار
طور دلم را بجان زلزله یم بیار
نور کف موسوی جلوه ده از آستین

نیست اگر گل چه باک ای پسر گل عذار آرمی اندر میان کار گل اندر کنار
خیز و بیار از روی بزم چو روی بهار مل ز لب می پرست گل ز رخ لاله سار
می چو یمانی عقیق لاله چو چینی نگار
عقیق چونان شهاب نگار چون حور عین

گر ندهی می مرا دل ببرد جان ز پی
روح دم از آن شراب درر گد و در خون و پی
دلبهر من کن بجام تا خط سرشار می ۲۷۱۰
رسته کن آئین جم شسته کن آثار کی
در گذر از این و آن تا کی و تا چندهی
گوئی از کیقباد جوئی از آبتین

نقش یسانی زجام ای پسر ساده آر
زمر دین خط بتا زلعل بیجاده آر
یعنی يك ساتکین عقیقوش باده آر
کرده جم آنچ از نخست بهر من آماده آر
باده اگر آوری بیاد شهزاده آر
چو شعر من روح بخش چو گفته من متین

رکن الدّوله مهین شهزاده کامگار
کشور ازو بردوام لشکر ازو برقرار
آنکه همال پدراوست پس از شهر یار
دولت ازو در قوام ملک ازو استوار
آنکه بعدلش نمود آب ز آتش فرار
چنانکه در روز جنگ گرگ ز شیر عرین

هم اثر آفتاب هم قدر آسمان
بعقل و تدبیر پیر ببخت دولت جوان
شاه عطارد دبیر ماه زحل پاسبان
عدلش سنجی اگر بعدل نوشیروان ۲۷۲۰
بسبك کاه ضعیف بسنگ کوه گران
بر شود آن بر سپهر سر نهد این بر زمین

غرّه غرای اوست قالی بدرمنیر
شه صفت و شه نژاد شیردل و شیرگیر
زرای بیضا ضیایش خود بفلک مستشیر
بهر جمع کبار مهتر جم غفیر
بعزم چون پور زال بهزم چون زال پیر
ببخت چون کیقباد ببخت چون کی نشین

چوشه بر اندام اوست قبای فرماندهی
چو جم در انگشت اوست خاتم فر و بهی
بر زده بر بام چرخ رایت عز و مهی
همّت والاش را وهم کند کو تهی
الحق او را سر یست در خور تاج شهی
اینش چتر و علم آتش تاج و نگین

بتیر شاهین شکار بتیغ خارا شکاف
بوقر هم وزن کوه بوقع هم سنگ قاف
رو به او راست ننگ ز شیر نرد در مصاف
چرخ با جلال وی کر نکند اعتراف
تیر ویش چون شهاب سینه بدوزد بناف
سینه آن چون حریر ناولک این آتشین

۲۷۳۰

شوکت او در فکند بکوه زلزال را
صوات او زنده ساخت سطوت آجال را
ز تیغ پاینده داشت خمسه و خلخال را
ز تیر افکند گرد خیوق و آخال را
آری مهدی کند چاره دجال را
جان دهد آری بخاک عیسی گردون نشین

شاه فرا آسمان همّت والای تست
بر زبرش ماه و مهر روی تو و رای تست
زینت تاج ملوک گوهر یکتای تست
رشته نظم و خلل در کف ایمای تست
گر نه خطا گفته ام تخت شهی جای تست
آری گاه مهان در خور شاه مهین

بفر و تأیید و بخت بیمن تشریف شاه
بسای کا ندر خورست کلاه عزّت بمه
ز چرخ بر ساز تخت ز ماه بر زن کلاه
ز چرخ مه بگذران حشمت این بار گاه
خلعت شاهی بیوش بعون و لطف اله
باش همی مستدام بتخت عزّت مکین

شد ز ثنا کستریت شهره چنان نام من
 گشت با یام شاه بخت حرون رام من
 ۲۷۴. که گشته گوئی سخن ختم با یام من
 رخت ثنای تو دید درخور اندام من

تا بخراسان کشید چرخ سرانجام من
 بسیرت راستان بعبادت راستین

من زچه تقدیر را تجاوز از خط کنم
 ز دل باظهار فقر ناله چو بربط کنم
 خود نه ظهیرم ده چشم ز خون دل شط کنم
 زانکه بانشاد شعر چو خامه راقط کنم

بمدح شهزاده تا رای مسقط کنم
 روح منوچهریم همی کند آفرین

صفا نه خاقانیست تا کند اظهار فضل
 کم بود از خردلی آری خروار فضل
 گوهر نغزش بود درخور بازار فضل
 نقطه موهوم گشت مرکز پرگار فضل

پیشکش آورده است پیش خریدار فضل
 هستی دارای آن باش خریدار این

غضائری سان همی تا که بشکر نوال
 بیحر دارم دوان یکی چو در لال
 ثنای شه رانهم بکتف باد شمال
 بکوه سازم روان یکی چو آب زلال
 ۲۷۵.

بشعر گویم مدیح ز شاه جویم منال
 چنانکه استاد ری زفیض شاه تکین

هست بر اندام روز تا سلب عنصری
 تا که بود برقرار این فلک اخضری
 تا فکند شب بدوش جامه نیلوفری
 لاله کند تا بسر مقنعه آذری

تا که باطفال باغ ابر کند مادری
 سپس کند چون جنان ز شیرستان زمین

روز نکوخواه شاه خرم و فیروز باد شام عدو بین وی شام غم اندوز باد
همچو فلک برقرار آن شب و این روز باد بزم ترا روی یار شمع شب افروز باد

چون رخ اطفال باغ روز تو نوروز باد
شام تویکجا چنان روز تویک سرچنین

ترکیب بند من واردات القلبیه فی معرفه الالیه

<p> ۲۷۶. لا تحزن اننی انالله بالاتر از آفتاب تا ماه با آنکه منزهم ز اشباه باموسی و خضر هر دو همراه گردون مقربان درگاه سر یست که غیر نیست آگاه ما مرتفع و ستاره کوتاه دل مرجع لا اله الا شیر فلك البروج روباه از گاه سپیده تاشبانگاه خورشید سوار عرش خرگاه نه خرمن آسمان کم از گاه با این همه عز و رتبه و جاه ۲۷۷. ابریم بمزرع نکو خواه شاهیم به عشق عبد او اه در فقر طراز افسر شاه آموخته ایم راه از چاه </p>	<p> ای موسی طور قلب آگاه ماراست طفیل ظل خورشید ملک و ملکوتمان مشابه تا مجمع این دو بحر در سیر بالاتر ازین دو قطب گردون آن سوتر ازین مهابط سر ما روشن و آفتاب تاریک جان مطلع اننی انالحق با ضیغم غاب غوث اعظم خورشید بنور ماست روشن ما خسرو لامکان توحید در مزرع خاکسار عشقست ما بنده پادشاه فقیریم برقیم بخرمن بداندیش عبدیم و بفقر شاه مطلق شاهیم که هست پای درویش عبدیم که از صفای برحق </p>
---	--

تا راه بریم بسر دقایق

در حلّ حقیقه الحقایق

سلطان سریر عشق مائیم
 بر خسرو گاه افسر سر
 بر دست سکندر ولایت
 مامالك ملك و گنج فقیریم
 دریای وجود را الالی
 با وحدت دل بنفی کثرت
 در فلک نجات ناخدا کیست
 در کشتی دل بیحر توحید
 مابنده مصطفای مطلق
 بر جسم شکسته مومیائی
 عشقست که ماورای عقلست
 دل خانه و خلوت خداوند
 از یک سر موی گر فروشنده
 از کسوت کائنات عوریم
 در دیده ما بجز خدا نیست
 جمشید جمال را سریریم
 پیشیم ز آسمان بمعنی
 بالاتر نه بنای بالا
 طی ظلمات کرده ایدون
 دارای وجود را سراپا
 بیگانه ز غیر و غیر چون نیست
 میخواره ورنده خانه بردوش

۲۷۸۰

۲۷۹۰

هم پادشهریم و هم گدائیم
 بر سالک راه خاک پائیم
 آئینه قطب حق نمائیم
 ما صاحب افسر فنائیم
 در بحر عدم نهنگ لائیم
 شمشیر نه تیر نه بلائیم
 ما بر سر ناخدا خدائیم
 بر صدر نشسته ناخدائیم
 سلطان سریر اصطفائیم
 در چشم ضریر توتیائیم
 ما نیز ورای ماورائیم
 ما خواجه خلوت و سرائیم
 مجموع دو کون را بهائیم
 پوشیده ردای کبریائیم
 آسوده ز قید ما سوائیم
 خورشید کمال را سمائیم
 بانکه بصورت از قفائیم
 با آنکه فروتر بنائیم
 خضر سر چشمه بقائیم
 بالای شهود را قبائیم
 با هر چه که هست آشنائیم
 بی کینه و کبر و بی ریائیم

صافی شده از کدورت سر
صاحب دل صفه صفائیم
آن همزه که اوست فوق واحد
آن نقطه که هست تحت بائیم

ما یافته ایم در معارف
این نقطه بنفی ذات عارف

- ۲۸۰۰ افراد که همدم جلیلند
هم صاحب نفخه سرافیل
بر گوهر جود بحر عمان
از گوهر پاک گنج پنهان
خارج همه از اداره قطب
هم مالک ملک سلیمان
دارند بحق هزار برهان
در مملکت وجود باقی
در مصر ولایتند والی
اکسیر سعادتند افراد
از خلق نه از عروق و اعصاب
داود زبور خوان توحید
آنانکه لباس جاه پوشند
بینند حجاره های سجیل
نابرده بکعبه فنا پی
آن فرقه که زنده اند دایم
خلاق معانید و صورت
- پیران مراد را دلیلند
هم محرم راز جبرئیلند
بر کشت وجود رود نیلند
از مشرب صاف سلسیلند
با قطب برادر سیلند
هم صاحب ثروت خلیلند
خاموش ولی زقال و قیلند
بعد از اقطاب بی بدیلند
یوسف رخ و دلبر و جمیلند
پر قیمت و قابل و قلیلند
۲۸۱۰ بر خاتم انبیا سلیلند
با کوه بنغمه هم رسیلند
در فقر برهنه و ذلیلند
کاین قوم ضلال قوم پیلند
بر نفی بقای خود دخیلند
در مسلخ عشق او قتیلند
امرند که خلق را کفیلند

با خاتم انبیا اکیانند
غوثند و خدای را وکیلند
مستغرق بلکه مستحیلند
هم لم یلدند وهم معیلند
ابرند که راوی غلیلند
در معرض امتحان بخیلند

قومی همه رند و لالابالی

بیرون ز تصور خیالی

که معتکف تراب و آیینم
آباد گهی و که خرابیم
که دردی و گاه ناب نایم
بنیوش که ظلّ آفتابیم
ما خسرو مالک الرقابیم
با آتش عشق او کبابیم
ما تشنه مانده در سراپیم
وین طرفه که تشنه ایم و خوابیم
ما مانده ز خویش در حجابیم
دیباچه نغز نه کتابیم
ما جد قدیم ام و بابیم
معلوم نشد که از چه بابیم
مر کردن خصم را طنبابیم

قوت دل اولیاست تهلیل
برمسند حق خلیفه الله
از اسم گذشته دریم ذات
ایجاد عیال جود افراد
بحرند که حاوی لالی
هستیست زجودشان وایشان

۲۸۲۰

ما گاه فراز آفتابیم
گاهی شه کون و گاه درویش
که تیره و گاه صاف بی غش
گرسایه ما ز نور گوید
خود گوی ز ما متاب گردن
با آب وصال دوست شاداب
آبی که ز سرگذشت دریاست
ما خفته میان بحر عطشان
موجود بجز خدای نبود
یک حرف وفا نخوانده با آنک
از ام و ایم زاده اما
سر صحف دلیم لیکن
در دست حمیب عروقه الله

۲۸۳۰

بر دوست خط کتاب رحمت
 پیر پدر ستاره پیر
 ما خسرو اعظامیم و درویش
 خورشید تکاورست مارا
 شاهست که عارفست و معروف
 خمار و شرابخوار و ساقی
 بر چرخ رویم بی تحریک
 در رزم هوای نفس چون گرگ
 دنیست چو جیفه گر پرستیم
 کم جوی سفال و سنگ دینی
 مقهور حضور و نور انوار

بر دشمن آیت عذابیم
 در اول نوبت شباییم
 ما شیخ مکریم و شاییم
 با عیسی چرخ هم-رکابیم
 ما بنده معرفت مآیم
 خمخانه و ساعر و شرابیم
 هم سیر دعای مستجابیم
 با پنجه شیر شرزه غاییم
 این جیفه بسیرت کالاییم
 ما گوهر گنج دیر یاییم
 وارسته ز ظلمت غیابیم

۲۸۴۰

با جسم بکعبه حضوریم
 در ظلمت محض عین نوریم

ای راز مرا طلیعه ناز
 ناز تو بالای نازنینان
 بردی دل ما بشوخی و طنز
 بگشای در خزانه عرش
 ای مطرب عشق کن بتوحید
 ای توسن وحدت توتازان
 بروحدت آفتاب ذات
 باز دلت از زمین آثار

بگشای در دریچه راز
 کشتی همه را چه میکنی ناز
 ای دلبر نغز و شوخ طناز
 زین درج دررکه میکنی باز
 در پرده ترانه دگر ساز
 در عرصه انتها و آغاز
 ذرات وجود من هم آواز
 دارد بسمای ذات پرواز

۲۸۵۰

تا بال گشوده‌ئی بدین فر
 ای ذات ولی امر مطلق
 ای قطب مکان لامکان سیر
 در مملکت کمال سرمد ۲۸۶۰
 عشق تو شراره‌ئیست جانسوز
 سر دل بایزید و منصور
 در عشق نشان شدیم و جزاشک
 از آن لب لعل کی کند دل
 ای مطرب دل زتار وحدت
 ای ساقی جان بساغر افکن
 در بی کز و بازی ار رسیدی؟
 از دست خدا خرنده جان را
 از خود بگذر خدای یک موی
 بنشست بعرش وحدت دل ۲۸۷۰

بر ساعد شه ندیده کس باز
 ای از همه کائنات ممتاز
 خورشید سوار آسمان تبار
 شاهی تو و بی شریک و انبار
 جویای تو عاشقیست جانباز
 سودای سرجنید و خیر از
 در خانه ما نبود غماز
 دندان من ار کنند با گاز
 زنگ دل ما بزخمه پرداز
 آن آتش خان و مان بر انداز
 بر دوست رسی نه از کز و باز؟
 نان پاره نه کز دکان خباز
 از تارک ما ندارد افراز
 سلطان بدو صد هزار اعزاز

ما عرش حقیقت خدائیم

شک نیست که هر چه هست مائیم

مائیم ظهور نور انوار
 جائی که منم صدای جبریل
 فیض احد یتیم و حق را
 ما مظهر واجب الوجودیم
 امرار وجود در تجلیست

جز ما نبود بدار دیار
 میاید و کس نمیدهد بار
 در فیض وجود نیست تکرار
 در ذات صفات و فعل و آثار
 ما آینه وجود اسرار

یارست که کرده جلوه از سر
 عشقیست که محو کرد و حیران
 در دست که کرده از گرانی
 با روی تو ای مراد هر دل
 بی درد تو ای طیب هر درد
 بیمار تراست نفع عیسی
 خوابست که نیست همدم عشق
 بی شاخ شکوفه قد دوست
 چون نرگس مستمی گران سر
 بی روی تو لاله نیست در بر
 چشمی که سمن ندید و شکر
 زین روی سمن بری بخرمن
 ای قطب مدیر دار هستی
 اقلیم دل مرا بتحقیق
 بر تست مدار امر چونانک
 من تاجرم و متاع من عشق
 گنجینه لایزال بر دست
 چشم دل من بیار روشن
 ما راست غذای جان و دل دوست
 بی قوت لب تو ماسوی را

تا پای ز پای تاسر یار
 جان و دل دردمند دیدار
 سنگ دل کوهرا سبکسار
 ۲۸۸۰ جان و دل دیده است بیکار
 جسمست نحیف و روح بیمار
 مست غم عشق تست هشیار
 عشقست رفیق بخت بیدار
 بی نرگس مست چشم دلدار
 چون شاخ شکوفه سرنگون ساز
 بی موی تو مشک نیست دربار
 آمیخته گوئیا که ناچار
 زین اعل شکر خوری بخروار
 زین دایره تا بچرخ دوار
 ۲۸۹۰ سلطانی تخت را سزاوار
 بر نقطه مدار خط پرگار
 بازار دلست و حق خریدار
 بنشسته بچار سوق بازار
 خورشید سپهر و دیده تار
 عالم همه کاسه لیس پندار
 دل خورده و بازمانده ناهار

زین مغز اگر بیفکنی پوست

اعصاب و عروق و جسم و جان اوست

چشمی که ندیده روی مادر
 ای آنکه ندیده عیش در عرش
 در خانه ماست زود زن دست ۲۹۰۰
 یکتاست بخانه آنکه دیدست
 ای آنکه ندیدی آن دو سوسن
 بردست بگیر جان شیرین
 بیگانه شو که جان سپارند
 این حرف بگوی و بذل جان کن
 چندانکه سرای دوست ماند
 چندانکه جناب عشق باقیست
 دل خانه ماست صیقلی کن
 این سینه سرای سر عشقت
 سلطان ازل رسید تنها ۲۹۱۰
 ماهی که دل از سپهر میجست
 آندل که مقید هوی بود
 از غیر ردای فقر بگذشت
 از جاه گذشت و از تکبر
 در راه رضای دوست بگزید
 بگذشت ز حرف دفتر جور
 دل در پی سلطنت گدا شد
 دریافت که شاه مینشاند
 در ظل حقیقت صفا دید

ببند بکدام رو خدا را
 کن سجده جناب قدس ما را
 در زلف بت گریز پارا
 آن گونه و طره دوتا را
 وان سنبلکان مشک سارا
 پیش آی و بعجز گوی یارا
 یاران حرکات آشنا را
 زین بذل پذیره شو بقا را
 ماند که زد این در سرا را
 باقیست که چنگ زد فنا را
 آئینه قطب حق نما را
 پرداخته کن زغیر جا را
 هم ارض گرفت و هم سما را
 از دل بسپهر زد لوا را
 زین بست و سوار شد هوی را
 بگزید ردای کبریا را
 هم کبر نهاد و هم ریا را
 بر راحت خویشتن بلا را
 خواند آیت مصحف وفا را
 تما دید بساط پادشا را
 بر دامن خویشتن گدا را
 چون دید حقیقت صفا را

قومی که بتاج و گنج سلطان انعام کنند بینوا را ۲۹۲۰

بگذاشت کدورت و صفا شد

بگذشت ز اهرمن خدا شد

ای بنده زبود خویش لاشو

بیگانه ز پادشاه کثرت

حق وحدت باقی است وفانی

برغیب و شهود شاه مطلق

با وحدت ذات خویش مشغول

بی وضع و متی و آین فارغ

این ارض و سماست پرده ای دل

از ملک و ملک علاقه بگسل

یار آمده و گه نثارست

طالب ز فنا رسید بردوست

مردانه ز هرچه هست بگذر

در دست خودی دوی اونی

خواهی رسی از بسر اطلاق

مستغرق قلم خدائی

تا بار دهندت آشنایان

ایدل بطریق عشق بازی

تا قدر وصال را بدانی

معشوق توئی و عشق و عاشق

بگذار ز سر منی و ماشو

با بنده وحدت آشنا شو

در وحدت باقی خدا شو

سلطان وجود را گدا شو

وارسته ز قید ماسوی شو

از چون و چگونه و چرا شو

از ارض منزّه و سما شو

یکتای بری ز هر دو تا شو

ایجان عزیز من فدا شو ۲۹۳۰

گر طالب دوستی فنا شو

رندانه بیا و بی ریا شو

از درد بحضرت دوا شو

از بند خود ای پسر رها شو

برکشتی کون ناخدا شو

بیگانه از این منی و ماشو

چندی بفراق مبتلا شو

ای بسته بند هجر واشو

گو راز نهفته بر ملا شو

۲۹۴۰

بردوست گرای ویک حقیقت

یاکن ظلمات خویشتن طی

یاگیر بدست دامن پیر

ای موسی ما بخضر مگرای

ماراست حبال سحر اوهام

قلبست زر وجود ناقص

کن قلب تمام را زر پاک

بگزار ستبرق سلاطین

از هر چه کدورتست شوصاف

بربام دل آی ویک هواشو

چون خضر و بچشمه بقاشو

کی خضر مراد رهنما شو

ای آتش طور خضر ماشو

ای عقل مجرد ازدها شو

ای گرد کمال کیمیا شو

ای سالک اگر مسمی طلا شو

سلطان سریر بوریاشو

هم مسلک سیرت صفا شو

از خویش بجه ز بند هستی

خود را بهمین وبس که رستی

فـزـلـیـات

1382

1384
1302
2686

20

1304
1354
2658

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

2174

بنام ایزد

۱

عشق رخت براه حقیقت سمند ما
 سودائیان عشق توایم و در آتشیم
 آمد بدست کوتاه ماتاب زلف دوست
 خاطر پسند پست و بلندیم در کمال
 ای شکر توشهد مذاق دل امید
 ما خاک تیره و رخ خوب تو آفتاب
 بندم دهد که عاشق دیوانه‌ئی وهست
 جستیم چون تو آمدی از جاسپندوار
 ای فارس ترا فرس امر زیر ران
 بی راض عنایت از اولین قدم
 در سینه است و در دل ما سر عشق وهست
 بگذشت برسبیل حکایت مدار عمر
 برق براق نیستی و رفرف فناست
 ای خواجه تابچونی و در چند نیستی
 ما عرش وحدتیم و پر مرغ عقل شیخ

خاک درت دوی دل درد مند ما ۲۹۵۰
 در سوز دائمیم و نباشد گزند ما
 بیدار بود اختر بخت بلند ما
 ای جلوه جمال تو خاطر پسند ما
 تلخست بی شرننگ غمت کام قند ما
 ما صید لاغر و سر زلفت کمند ما
 دیوانه آنکه میدهد از عشق پند ما
 بی آتش وصال تو چبود سپند ما
 بجهاندی از علائق امکان نبود ما
 می نگذرد نهایت سیر سمند ما
 غافل ز سر ما سر ناهوشمند ما ۲۹۶۰
 شد گریه های ماهمگی ریشخند ما
 در راه فقر دوست کبود و کردند ما
 هستیست در خوردل بیچون و چند ما
 بر بام خانه می نرسد از خرنند ما

پند از صفا دریغ نباشد ولیک حیف

شد پند ما بمدرك محجوب بند ما

۲

ذیل طلب نیافته دست یقین ما
 شد آستین عشق بدامن معرفت

بگرفت دست عشق سر آستین ما
 پیوسته از تحقق حق الیقین ما

از معرفت کشید بسر منزل فنا
بعد از فنا تجلی توحید حق بدل
در حیرت اوفتاد ز توحید بارسیر ۲۹۷۰
حیرت بآستانه فقر و فنا کشید
زیر سار ماست بیابان و نخل و نور
مارا ز خاک برد بخل و تسرای دوست
جز ما بزیر بار امانت نرفت کس
در وحدت از حوادث امکان منزهم
ما آن دائمیم که جمعست در وجود

در فقر بود منزلت ماء و طین ما
نازل شد از تنزل روح الامین ما
زین سبز خنک اطلس و ارونه زین ما
مارا ز استقامت رأی رزین ما
چوب شبان طور بود در یمین ما
بی بر و پای نور دل راه بین ما
بیهوده نیست این همه آه و آنین ما
از کثرتست خاطر اندوهگین ما
صبح الست ما و دم واپسین ما

از سطر کون رسته صفای مجر دیم

فقر و فناست ثبت کتاب مبین ما

۳

بنشین پس زانو در مصطفی جانها
بگذار سر ای سالک بر پای گدای دل
در مزرعه دینی حاصل نتوان بردن ۲۹۸۰
با کوه اگر گویم این راز زهم ریزد
بشکافت بطنازی بشکست بطراری
آ نماه همی تابد آن سرو همی روید
از چرخ چرا جوئی کز تست پریشان تر
شاهی که بود در ویش سلطان دلست ار نه
شاهنشاه فقرستی شایسته سلطانی
سلطان که بود آدم از دیو پرهیزد
بادوست نیندیشم در این دی و این بهمین
ابروی نگار من ابطال کشد در خون

تا چند همی گردی برگرد بیابانها
تا تاج نهند از سر در پای توسلطانها
در مزرعه گربارد از چشم تو بارانها
گوئی دل سنگینت زد پتک بسندانها
تیرش همه جوشنها زلفش همه پیمانها
در زاویه دلها از باغچه جانها
سری که بود پنهان در سینه انسانها
بر تخت همی ماند بر صورت ایوانها
مردست که خواهد برد این گوی زمینها
شمشیر یداللهی برد سر شیطانها
آ نظرفه بهار خوش با آن گل و ریحانها
زین طرفه کمان آمد بر سینه چه پیکانها

این سر نتوان گفتن جز بر سردار ایدل
اسرار صفا یکسر ثبتست بدیوانها

۲۹۸۰

۴

ای طایر قدوسی بر تن متن و تنها
بازاغ سیه بودی یکچند درین مجلس
از خوف توان رستن در مردن حیوانی
هرگز بنمیرد کس گربار دوم زاید
بر خار بیابانها تاچند توان خفتن
آن راز که گر گوید منصور بدار افتد
از شرق بطون سر زد خورشید هوا الظاهر
در معرکه وحدت پوشیده ز خون خفتان
بر رخسار دزن زین زین خوان زحل بگذر
ای بنده اگر خواهی آن طنطنه شاهی
خاکستر ماسازد هر قلب که باشد زر
این وادی حیرانی گمگشته بسی دارد
ای اختر روز افزون دل را گهر گردون
حال دل عاشق را میپرسی و میدرد
زین پرده بر افکندن اندازی و افروزی
ماه آوری از طوبی ای آدم کر و بی

داری پس ازین زندان بر عرش نشیمنها
باروح قدس پر ی زین بعد بگلشنها
دارد پسر انسان بر چرخ چه مأمنها
تابار دوم زادن داریم چه مردنها
مرغی که چرد در یحان بر سنبل و سوسننها
گفتیم و پرستاران گفتند به برزننها
میتابدت ار باشد بر بام تو روزنها
بی تیر چو آرشها بی گرز چو قارنها
کاین گرگ دغل در دختان تهمتنها
زی گلشن الهی بگریز ز گلخننها
اکسیر مهماتیم ماسوخته خرمنها
در خاطر ما باشد صد موسی و ایمنها
بی لعل لب از خون لعلست چه دامننها
مژگان تو خفتانها ابروی تو جوشننها
در شهر چه شورشها بر چرخ چه شیوننها
ای خارق عادتها ای مبدع دیدننها

۲۹۹۰

آزار صفا کردن خون در دل ما کردن
با دوست جفا کردن بهر دل دشمنها

۵

اگر بعرش کشد دوست فرش ایوان را

بروی یار که پنهان و آشکار من اوست

۳۰۰۰ مرا دودیده بدامان ز درد عشق بریخت

ز زلف اوست پریشانی دل همه جمع

زمانه بر سر جان چنگ برد و دندان زد

دل من و تن من شاهباز بود و قفس

بریخت پر خود از فر عشق یافت دو بال

ز راه عشق کسی جان نبرد خیر دهد

مرا کشید ز فقر و فنا بدولت دوست

کنون سرم من و سامان من بهمت اوست

بگلشن رخ دولت هزار دستانم

فراق بر سر دل زد هزار پتک و فری

۳۰۱۰ رسیده بود مرا این کارد تابستخوانم

هزار مرتبه مردیم و باز زنده شدیم

زدست زلف تو ای فتنه تو کفر انگیز

زدست دل نتواند کشید دامان را

که اوست نیک نگر آشکار و پنهان را

بدان مثابه که دامان ابر باران را

اگر زجمع توان برد پی پریشان را

نکوشناخت حریفان آب دندان را

شکست باز دل این تنگنای زندان را

چو شاهباز بساعد نشست سلطان را

خدای قافله سالار این بیابان را

که خضر یافت ز ظلمات آب حیوان را

که دل بسایه اش از سر گرفت سامان را

که دولتیست بگلشن هزارستان را

چوپتک یافت دل آماده کرد سندان را

چو عشق بود در او سخت کردستخوان را

بهیچ می نخرند اهل معرفت جان را

خدای حفظ کناد از بالای ایمان را

شکست عشق تو عهد صفا و بست که دوست

ز دوست می نتواند شکست پیمان را

۶

بازلف تو صد پیمان دل بست بدستانها

از عشق خط سبزت میسوزم و میبارد

زد پتک بلا بر سر ما را ز غم دوری

این کشمکش زندان پیوست بساطانی

آموختم از خطش یک نکته و در دوران

بشکست و گسست از هم سر رشته پیمانها

از دیده بدامانم زین سبزه چه بارانها

ترکی که دل سختش زد پتک بسندانها

ای یوسف کنعانی خوش باش بزندانها

نام من سودائی ثبتست بدیوانها

درخاک حریم خم سرمست حضورم من
 در وادی عشق از دزد پوشیده خطر دارد
 بادست بساط جم پیش نظر رهرو
 این زاهد نفسانی بی بهره ز انسانی
 من تکیه ز بیداری بر عرش برین دارم
 روی توهمی در بزم چون لعل بدخشانی
 دین و دل دانائی سد ره عشق آمد
 ای آدم فردوسی بگریز ز شیطانها
 با آنکه زهر خارش خون میچکد این وادی
 در چشم صفا باشد خوشتر ز گلستانها

۷

بدرس دل سر زانوی ماست مکتب ما
 حکایت سر زلف تو ذکر دایم دل
 بود پدید که خورشید راست آینه آب
 دل آنچه در طلبش میشتافت یافت زخود
 می وصال دل از جام اتصال کشیم
 ز پر باز حقیقت باوج معرفتیم
 عبید فقر و فنائیم و مالکان ملوک
 ز علم برد باقصای عین و حق یقین
 هزار میکرده در مغز این اثر نکند
 هنوز کوکب و دور و مدار چرخ نبود
 سلوک مذهب ما را ز پای تن نتوان
 مقیم رحمت ما غرق رحمت ازلیست
 بهرزه سنگ طلب سود سم مرکب ما
 بین بذوق سلیم و صفای مشرب ما
 نه بسته است نه بشکسته بال و مقلب ما
 که امر خلق بود زیر حکم اغلب ما
 بین بمرتبه دانش مرتب ما
 لب ارنهند بتوحید خلق بر لب ما
 که سرزد از افق چرخ عشق کوکب ما
 بسیر پست که فقر و فناست مذهب ما
 معذب ابدی هر که شد معذب ما

رقاب کون و مکان زیر امر و رد صفاست

بین بمنزلت یا رؤف و یارب ما

۳۰۴۰ گذشت در گه شاهی ز آسمان سرما
 زند کبوتر ما در هوای بام تو پر
 کمند زلف ترا در خورست گردن شیر
 بطلّ رایت خورشید آسمان وجود
 ستاره‌ایم نه بل شاهباز دست شهیم
 نهفته در ظلمات تنست آب حیوة
 بدور نقطه دل چنبریم دایره وار
 شدیم بنده سلطان فقر و از افراد
 کتاب جمع وجودیم ما بمدرس خود
 مس نواقص امکان زر و جوب شود
 ۳۰۵۰ صفای گوشه نشینیم و هست روشن تر
 که خاک در گه درویش تست افسر ما
 شکار نسر حقیقت کند کبوتر ما
 که تاب داده‌ئی از بهر صید لاغر ما
 طلوع کرد ز شرق شهود اختر ما
 که آفتاب بود زیر سایه پر ما
 بسینه است دل آئینه سکندر ما
 بدان احاطه که چرخست زیر چنبر ما
 ممالك ملک و ملک شد مسخر ما
 که هر چه هست بود آیت مفسر ما
 شود چو طرح بر او گرد کیمیاگر ما
 ز آفتاب فلك طینت منور ما

نگاهبان سرو گنج و افسر و ملکیم

که شاهوارتر از گوهرست گوهر ما

۹

ما رهرو فقریم و فنا راهبر ما
 بی‌خویشتنی کو که شود همسفر ما
 ای آنکه ز خود باخبری در سفر عشق
 زنهار نیائی که نیابی خبر ما
 در کار دلم پای‌منه باک ز جان کن
 کاین خانه بود فرش زخون جگر ما
 در کشور فقر آمده مهمان فنائیم
 لخت جگر و پاره دل ماحضر ما
 رنج‌تن ما از تب عشقست چه حاصل
 از رنج طیبی که دهد دردسر ما
 امشب گذراز گوش کند خون که شب‌دوش
 از چشم روان گشت و گذشت از کمر ما
 فاسد شود از خون بهر گز از طبع گرانبار
 خار ره تجرید بود نیشتر ما
 ما خاک نشین در میخانه عشقیم
 تاج سر خورشید بود خاک در ما
 ۳۰۶۰ موران ضعیفیم ولی ملک سلیمان
 بادست درین بادیه پیش نظر ما

ما خسرو فقیریم و نیاید سر جمشید
گر سر کشد از خطّ سر تاجور ما
بی گم مکن ای سالک اگر طالب هائی
کز اشک روان سرخ بود رهگذر ما
دنبال صفا گیر که گر بگذری از چرخ
تا نگذری از خویش نیمی اثرها

۱۰

تجلیگه خود کرد خدا دیده ما را
درین دیده در آئید و ببینید خدا را
خدا در دل سودا زدگانست بجوئید
مجوئید زمین را و میوئید سما را
گداین در فقر و فنائیم و گرفتیم
پیداش سر و افسر سلطان بقا را
خیالات و هواهای بد خود نپسندیم
بخندیم خیالات و ببندیم هوی را
جم عرش بساطیم و سلیمان اولوالامر
هواگر نشود بنده نشانیم هوا را
بلا را بپرستیم و برحمت بگزینیم
اگر دوست پسندید پسندیم بلا را
طیبیان خدائیم و بهر درد دوائیم
بجائیکه بود درد فرستیم دوا را ۳۰۷۰
بیندید در مرگ وز مردن مگریزید
که ما باز نمودیم در دار شفا را
گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم
شهنشاه کند سلطنت فقر گدا را
گذشت از سر سلطانی و شد بنده ددویش
شه ار دیدفر مملکت فقر و فنا را
بهل بار گل از دوش که بردل نبود بار
اسیر زن و فرزند و عبید من و ما را
حجاب رخ مقصود من و ما و شمائید
شمائید ببینید من و ما و شما را
صفا را نتوان دید که در خانه فقرست
درین خانه بیائید و ببینید صفا را

۱۱

پس دیوار تن بر شده ماهیست عجب
بمنش با نظر لطف نگاهیست عجب
دل بر پادشه دولت پاینده فقر
از ره عشق مرا برد که راهیست عجب
از کف مرگ توان جست بهمدستی عشق
عشق در حادثه مرگ پناهیست عجب

۳۰۸۰

طاعت عشق صوابست که مقبول خداست
عجب از یوسف دل نیست که افتاد بچاه
باز بر بسته پر و صعوه پیرد با پر باز
دعوی عشق مرا حسن دلیلیست قوی
ایکه محبوب جهانی تو بیستان بهشت
آسمان پست و تو سلطان بلند اختر حسن
پادشه بنده فقرست که از سایه دوست
دل ما دستگه سلطنت شاه صفاست
بنده شاه صفائیم که شاهیهست عجب

۱۴

۳۰۹۰

باز دل را دست جان آمد بدست
آن سر زلف سیاه دلفریب
آنچه از آبادی دین شد خراب
گر چه دل ویرانه شد از عشق دوست
جان شد افریدون ضحاک هوی
رستم ما را پس از هفتاد خوان
دیو کثرت را بجان انداخت تیر
بی قران گشتیم و ز اقران بی نیاز
مرحب غم شد شکار ذوالفقار
تاخت سر ما بسرحد یقین
چرم گرگ آرزو درهم درید
گرگ فرعونى شکار مار شد
بی نشان گشتیم از نام و نشان
طره آن دلستان آمد بدست
با هزاران داستان آمد بدست
در خرابات مغان آمد بدست
لیک گنج شایگان آمد بدست
تا درفش کاویان آمد بدست
آرزوی هفتخوان آمد بدست
زا بروی وحدت کمان آمد بدست
صحبت صاحبقران آمد بدست
بازوی خیبرستان آمد بدست
رخش همت را عنان آمد بدست
پنجه شیر ژیان آمد بدست
طور را چوب شبان آمد بدست
تا نشان بی نشان آمد بدست

ز آدم خاکی پری در پرده است
این پری رو ناگهان آمد بدست ۳۱۰۰
نیست نقد یار در کون و مکان
از دیار لامکان آمد بدست
کشت دل سر سبز شد زاب شهود
حاصل کون و مکان آمد بدست
هادی ما را بتأیید صفا
مهدی صاحب زمان آمد بدست
آنکه چندین سال جستندی بجان
آستینش رایگان آمد بدست

۱۴

بغیر خاک سرکوی دل پناهی نیست
بجز گدای در فقر پادشاهی نیست
مراسم سلطنت فقر با کلاه نمد
ازین نمد بسر پادشه کلاهی نیست
جلال بین که سر آفتاب را زین سیر
جز آستان طریقت حواله گاهی نیست
بدیده دل کامل که ثابتست چو کوه
شکوه پادشه کون سر گاهی نیست
بدوست ره نبری جز بخانه دل ما
ز خانه دل ما تا بدوست راهی نیست
ز آب دیده توان برد پی بآتش دل
مرا بعشق توزین خوبتر گواهی نیست ۳۱۱۰
امید عفو منست از خدای جرم خودی
«که در طریقت ماغیر ازین گناهی نیست»
پناه میبرم ایدل زدست خویش بدوست
بهوش باش که جز نیستی پناهی نیست
مرا ز فقر بدولت مخوان که گاه ملوک
بر فقیر به از کنج خانقاهی نیست
چه باک چرخ مرا ز استراق دیونفاق
شهاب ثاقب درویش غیر آهی نیست
قوام چرخ بود برستون خیمه فقر
باستقامت این خیمه بارگاهی نیست
فریب جاه نخواهیم خورد و غبطه مال
گدای فقر مقید بمال و جاهی نیست

دل صفا ز تجلیست بوستان بهشت

بجز خط تو درین بوستان گیاهی نیست

۱۴

ما و دل گر پاس عشق پرده در خواهم داشت

یک نفس با او نباشیم و بجز او ننگریم

۳۱۲۰ بی سرو بی پای گر باشیم و بی سامان چه باک

خسروان را سرفرو ناریم بر تاج و کمر

از طریق عشق بینی در هوای عشق دوست

کی فرو مانیم در زندان جاه و آرزو

دل کجا بندیم بر این علمهای بی اصول

بر فضای دوست در شیب و فراز راه عشق

تیرا اگر بارد نثار تیر جان خواهیم کرد

در غمش با اشک چون سیم و رخ چون زر ناب

هر کسی را عشقی و سودای سرّی در سرست

با سر زلف کجش در خلوت سرّ صفا

۳۱۳۰

بی خبر مائیم زان موی و میان دلفریب

گر ز حال خود سر موئی خبر خواهیم داشت

۱۵

گویند روی یار بکس آشکار نیست

گویند در بهار دمد گل ولی مرا

خارست و گل بهر چمن و سینه مراست

ویرانه پیکری که نباشد خراب درد

حشمت نگر که خیمه زنگاری فلک

گر دل نبود دایره کن فکان نبود

صبحست و نوبهار و بجمام نگار می

پرده غیر از جمال دوست بر خواهیم داشت

پاس انفاس و مراعات نظر خواهیم داشت

در بساط فقر فرق تاجور خواهیم داشت

کز کرامت تاج و از رفعت کمر خواهیم داشت

گر دو پای خویش بر بندیم پر خواهیم داشت

عقل کارا گاه و عشق راهبر خواهیم داشت

ما بجز افسانه سودای دگر خواهیم داشت

صبر اگر کردیم بر دشمن ظفر خواهیم داشت

سنگ اگر آید پیش سنگ سر خواهیم داشت

بت پرستیم ار هوای سیم و رز خواهیم داشت

ما بر سودای عشق آن پسر خواهیم داشت

راستی آشوبها در بحر و بر خواهیم داشت

در چشم من که هیچ بجز روی یار نیست

گلهاست در نظر که یکی در بهار نیست

گلهای دسته دسته که در دست خار نیست

بیچاره سینه‌ئی که بعشقتش دچار نیست

جز بر ستون فقر و فنا استوار نیست

بر غیر نقطه دایره‌ئی را مدار نیست

بیدار شو که نوبت خواب و خماری نیست

ابرست در ترشح و بادست مشک بیز دیوانه است هر که ز می هوشیار نیست
 بی بوس و بی کنار بود یار یار من درسینه است حاجت بوس و کنار نیست
 درسینه است و در سر و در دیده است و دل جائی که نیست نیست گه انتظار نیست ۳۱۴۰
 از شش جهة گرفته سر راه سیر ما مار از دست عشق تو پای فرار نیست
 از دفراف عروج مقامات سیر دل مغزی پیاده است که بر می سوار نیست
 بر عرش وحدتست بتحقیق اهل سیر
 سر صفا که بسته این هفت و چار نیست

۱۶

سر ملک ز جلالت براستانه ماست
 که امشب آن ملک ملک جان بخانه ماست
 سرود ماست که بر آسمان فکنده بساط
 نشاط چرخ ز بانگ دف و چغانه ماست
 تمام کون و مکان هست جام صبح ازل
 که یکدو جرعه درو از می شبانه ماست
 نشانه نیست از آن شاه بی نشان و زغیب
 بهر کمان که زند تیر بر نشانه ماست
 دو طایریم من و دل بیوستان وصال
 که لعل و خال رخ دوست آب و دانه ماست
 ز آب و دانه باغ بهشت وصل شدیم
 دو شاهباز و خرابات آشیانه ماست
 بقلب ناسره کثرت اعتماد مکن
 که گوهر و زر توحید در خزانه ماست ۳۱۵۰

هر آنچه هست درین کارگاه کن فیکون
 نهاده پای بهستی پی بهانه ماست
 من و تو و تن و جان جهان فناست ولی
 کسی که زنده بخویشست در میانه ماست
 فسانه می نشمر داستان ما بغلط
 که هر چه هست بکون و مکان فسانه ماست
 تراب میکده و آفتاب چرخ دلیم
 ز آسمان برین برتر آستانه ماست
 نشاط و وجد دل ماست در برابر دوست
 که زهره در طلب و چرخ در ترانه ماست
 اگر چه هست برون از زمان سرمد و دهر
 ولی امر ولی والی زمانه ماست
 جمال کعبه و جاه جوامع ملکوت
 ز خاک میکده و باده مغانه ماست
 نصیب غرقه بحر صفاست گوهر عشق
 که عشق گوهر دریای بیکرانه ماست

۱۷

مملکت شاه عشق جز دل درویش نیست
 دل بطلب کائنات مملکتی بیش نیست
 بگذرد از خویشتن در طلب روی یار
 هر که بجانان رسید معتقدی بیش نیست
 عشق بود کیش ما دولت اینست و بس
 کافر بیدولتست آنکه درین کیش نیست

۳۱۶۰

در نظر هوشیار نیست عیان غیر یار
 این سخن آشکار در خور تفتیش نیست
 طالب دیدار دوست کی نگردد پیش و پس
 در دل صاحب‌دلست در پس و در پیش نیست
 در تو اگر نیست دل منکر دلبر مباش
 این دل‌مرد خداست جای بدانیش نیست
 گر دل بریان خوری زن در بیدولتان
 بر سر خوان فنا جز جگر ریش نیست
 سر که از او هوش زاد همقدم ابلهان
 دل که از او نوش زاد منتظر نیش نیست
 خلق تبه کارشان کاسد بازارشان
 رونق جذوارشان بیشتر از نیش نیست
 خائف ترسد ز میر و رنه چه ترسی ز مرگ
 سیر الی‌المنتهی است عالم تشویش نیست
 ظالم در این دیار هیچ نکرده گذار
 گرگ در این مرغزار بر اثر هیش نیست
 بی‌بصرو زشت خوست هر که نه بنیای اوست

۳۱۷۰

مرده بی آبروست هر که تجلیش نیست
 موت دم تقدماست ملکات شاه صفاست
 منبت فضل خداست دوزخ درویش نیست

۱۸

این گونه ماه آسمانست	یا روی تو ای بلای جانست
این زلف سیاه در خم و تاب	یا فتنه آخرالزمانست
مژگان دمیده است یا تیر	ابروی کشیده یا کمانست

مشکی چو هلاک پاسبانست
 گر گست و بصورت شبانست
 لعل تو ستاره یمانست
 سودای خط تو در میانست
 سود فلکی مرا زیانست
 چون گوی بدست صولجانست
 ای دلشده وقت امتحانست
 ره گم نکنی که بی نشانست
 بر دوش تو بار تن گرانست
 زین بند که سیر هفتخوانست
 این نسج که می تنی کتانست
 اندیشه ماه و نردبانست

آهوی ترا بموقع ماه
 کی پاس دهد که میبرد دل
 از دیده من عتیق تر زاد
 کی فتنه شوم بماه و خورشید
 واقف نشوم بسیر گردون
 یار آمد و با هوای او دل
 جان با سر خویش کرد بازی
 ای سر که نشان عشق جوئی
 ای دل که سبک رو فنائی
 ای رستم جان برخش تائید
 تابو که رسی بوصل آن ماه
 ظلمانی و آرزوی انوار

۳۱۸۰

در خوان صفاست نعمة الله

در یاب که این بزرگ خوانست

۱۹

مویت همه حلقه است و تابست
 ای چشم دلم چه وقت خوابست
 در جام می چو آفتابست
 گل خسرو مالک الرقابست
 از اول صبح در خطابست
 برخیز که هر چه هست آبت
 لب تشنه خفته در سرابست

رویت همه آتشست و آبست
 فصل گل و وقت صبح برخیز
 بگشای ز هم هلال ابروی
 بنشسته بیارگاه گلبن
 باهر که درین سراسر است بلبل
 کای تشنه خفته در بیابان
 آبت و سراب نیست غافل

۳۱۹۰

ای دل ز جناب عشق مگریز
گر پرده برافکنند از کار
خورشید بدین تجلی و تاب
هر دیده که باز شد بتوحید
آن شاه بود بخانه فقر
یکحرف ز درس آشنائی
گر دفتر عشق را بخوانی

جبریل مقیم آن جنابست
بینند که یار بی نقابست
در دیده بسته در حجابست
از گونه وصل نور یابست
گنجینه بمنزل خرابست
بہتر ز هزار من کتابست
یک نقطه او هزار بابست

۳۲۰۰

پیرست صفا بمسلك عشق
با آنکه هنوز در شہابست

۴۰

من مبتلای عشق ودلم دردمند تست
زلف بلند تست که افتاده تا بساق
ای شہسوار عرصه سرمد رکاب زن
طی طریق یار نکردست غیر یار
بگشای لب که زنده شود جان دل مرا
کردی پسند سینه مارا و در سرای
این چون و چند دل همه در عشق و دوستی
بی قند تست تلخ دهان دل نفاق
زین بند بر نوند و قیامت پدید کن
روی تو آتش من و عین کمال را
گفتی ز عشق ره سلامت بری ز درد
از دست حادثات بدل میبرم پناه

از پای تا سرم همه صید کمند تست
یا ساق فتنه از سر زلف بلند تست
ملك وجود نعل بهای سمند تست
این در شاهوار بگویشم ز پند تست
شور سر از هوای لب نوشخند تست
جان و دلیست بهر نثار از پسند تست
از حسن بی نہایت بی چون و چند تست
شیرین مذاق اهل حقیقت ز قند تست
غوغای حشر در حرکات نوند تست
در آتش توجان و دل من سپند تست
عشق تو در دلست و دلم دردمند تست
کاین دارا من خانه دور از گزند تست

۳۲۱۰

از هر چه هست نیست صفارا بجز دلی
و ان نیز عمر هاست گرفتار بند تست

۴۱

آدمی صورت حقست و خدارا شناخت
 پادشاهان حقیقت ز گدا باخبرند
 یار در خانه و ما در پی او در بدریم
 ذره ئی نیست که خورشید سما نیست درو
 ۳۲۲. درد این زهد و یارا در میخانه دواست
 از من آید بمن آواز من از کوه ثبات
 آدمی آینه غیب نما بود چه-ول
 پیر ما خرقه بیفکند و برقص آمد و رفت
 آفتاب ازل از مشرق دل سرزد و گل
 دل سلیمان هوی نفس دنی دیو هوس
 ابروی یار هالایست ز خورشید پدید
 که نشد آدمی و صورت ما را شناخت
 پادشه نیست که در ملک گدارا شناخت
 دل سودا زده آنزلف دو تا را شناخت
 کمتر از ذره که خورشید سما را شناخت
 زاهد بی خبر از درد دوا را شناخت
 حیوانست که این صوت و صدا را شناخت
 کور بود آینه غیب نما را شناخت
 جان بی معرفت از جسم فنا را شناخت
 با چنین روشنی آن نور و ضیا را شناخت
 هوس دیو سلیمان هوی را شناخت
 مفتی آن ابروی انگشت نما را شناخت
 صیقل آئینه از صورت حق با خبرست
 دل در زنگ فرورفته صفا را شناخت

۴۲

امشب شب قدر است و در میکند بازست
 تطهیر کن از باده که هنگام نماز است
 کن سجده بخم ای که وضو ساختی از می
 این زمزم و این قبله ارباب نیازست
 ۳۲۳. راز دل من چونکه بود دل حرم یار
 باشد بکف یار که او محرم رازست
 شاهین مرا شهپر سیمرغ و در آن زلف
 افتاده چو تیهوست که در چنگل بازست

از درد نثالیم که در طی مقامات
 این بازی باز فلک شعبده باز ست
 حاجی طلبد کعبه و ما معتکف دل
 این کوی حقیقت بود آن راه مجاز ست
 این کعبه دل و جان عزیزست و بهرجاست
 آن کعبه گل و سنگ بیابان حجاز ست
 المنه لله که گنجینه اسرار
 از این دل ویرانه نه باز ست و فراز ست
 بر گونه ذاتم رقم نقطه توحید
 چون خال سیه بر رخ خوبان طراز ست
 رخ زرگر و توحید زر و عشق تو آتش
 دل بوته و شوق و طلب دل دم و گاز ست
 بردل شدگان سوز تو دردیست که درمان
 بر سوختگان درد تو سوزیست که سازست
 در معرکه عشق تو جان بر سر بازیست
 در عرصه سودای تو دل در تک و تازست
 کوتاه مباد از سر زلفین توام دست

۳۲۴۰

ای دوست که این سلسله عمر دراز ست

شمعست صفا را دل افروخته زان روی
 در آتش سودای تو در سوز و گدازست

۴۳

بجهان می ندهم آنچه مرا در سر ازوست
 که مرا در سر ازو آنچه جهان یکسر ازوست

دید گلگونه مقصود بهر روی که دید
 چشم بیننده که دارد دل دانشور ازوست
 چه کشم گر نکشم باده خمخانه یار
 خم ازو خانه ازو باده ازو ساغر ازوست
 دید ز آئینه خود گونه اکسیر مرا
 دل که نه آئینه بر شده خاکستر ازوست
 آسمان پست و رواق حرم عشق بلند
 این بنائست که بالای فلک چنبر ازوست
 غمش از خاطر و سوداش زدل می نرود
 دل سودا زده و خاطر غم پرور ازوست
 تیغ و پیکانش اگر بر سرو بر سینه ماست
 چه غم ای خواجه که هم سینه ازو هم سر ازوست
 خاک شو خاک که در کوی خرابات مغان
 خاک راهست که برفرق شهبان افسر ازوست
 عشق اکسیر مرادست که در بیوتۀ دل
 دوران دارد و گلگونه عاشق زر ازوست
 بردر میکده تا حلقه صفت بی سر و پای
 نشوی راه بیاطن نبری کاین در ازوست
 جوی از خاک صفا گر طلبی آب بقا
 این غباریست که آئینه اسکندر ازوست

۳۲۵۰

۴۴

ما را دلیست بسته بزنجیر موی دوست سودائی دیارم و سر گرم کوی دوست
 وارستگیان بسته و هشیار می پرست مست و مقیدیم زمینا و موی دوست

میخانه است خانه مایی سبوی و جام
 از روی دوست کس ندهد امتیاز دل
 از خلق و خوی ناخوش تن رسته و بجان
 آن قطره ایم ما که بدریا رسیده ایم
 گوئی گذشته از سر آن طرّه بتاب
 هر لب بگفتگوئی و هر سر بسیرت نیست
 هر تن بود بکشمکش جان خویشتن
 هر جا قدم نهاد دل زود سیر من
 هر کوی را هوائی و آییست سازگار
 سر دلست و دل می و جام و سبوی دوست
 از بس نشسته است دلم رو بروی دوست
 بستیم دل بخلق دلارام و خوی دوست
 جاریست در مجاری ما آب جوی دوست
 امشب که نغمه میبرد از باد بوی دوست
 مائیم و دل بهمیمه و گفتگوی دوست ۳۲۶۰
 در جان ماست کشمکش و های و هوای دوست
 آنجاست سمت دلبر و آنجاست سوی دوست
 آب و هوای کوی دلست آرزوی دوست
 جستیم سر عشق ز سر منزل صفا
 بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست

۴۵

رسید دست من از عشق دل بدولت دوست
 بران بدم که نگنجم پیوست در غم مغز
 بیای دل بهوای طلوع طلعت یار
 بساحلی تو چه دانی غم مرا که درد
 شکوه میکده عشق بین که مست خدای
 نضارت گل میخانه و مل مینا
 خبر ز حال دل ای بی خبر ز حال منگیر
 ز من می پرس بدان تاب زلف بین که از آن
 گسسته رشته پیمان و سوزن مژده اش
 حکایت من و او در فضای قدس فنا
 شهود و غیب و قوی و نزار و پست و بلند
 که این خرابه بی حد و وصف خانه اوست
 غم تو آمد و ما را نه مغز ماند و نه پوست
 مکار تخم ارادت که این گل خود دوست
 کنار حسرت دریا و چشم غیرت جوست
 نظاره سر جمشید میکند که سبوست
 نظیر آب حیاتست و روضه مینوست ۳۲۷۰
 که پای بند سر آن دو زلف غالیه بوست
 پدید حال دل درد مند موی بموست
 هزار چاک بدل می زند چه جای رفوست
 همان مقدمه شاهباز با تیهوست
 چو غیر جلاوه او نیست هر چه هست نکوست

بلند و پست تمام وجود پای زدم نشان پای بتم لاله الا هوست
 بین بفر صفاکش فضای کون و مکان
 تمام زیر پر مرغ نطق نادره گوست

۴۶

قدری که زاید از موت اندازه قدر نیست
 باید ز خویش مردن کاین عمر را قدر نیست
 هر سر که آشنا نیست با پای بنده عشق
 گر باشدی سرشاه در فقر معتبر نیست
 ۳۲۸۰ با اهل درد خامی در کیش عشق کفرست
 ماسوختیم ز آتش وین خام را خبر نیست
 گر پی سپار عشقی اندیشه ات ز جان چیست
 آن را که بیم جانست در عشق پی سپر نیست
 انی انالله از خویش بشنو که خاک بهتر
 از آنکه گفت انسان در رتبه شجر نیست
 برجه زج-وی امکان بر خور ز آب حیوان
 ای تنگ رزق عمان کوچکتر از شمر نیست
 ای دل بتن پرستی بزخوان عشق منشین
 زین سفره قوت عشاق جز پاره جگر نیست
 سر خواهی ای برادر ترك کلاه خود گوی
 آن را که بی کلاهست از دزد بیم سر نیست
 بردار کامی از خویش کز ملک تن پرستی
 تا پیشگاه جانان يك گام بیشتر نیست
 در ملک خوبروئی در غایت نک-وئی
 بسیار باشد اما این نازنین پسر نیست

طفلیست سرو قامت کز من بیک اقامت

دلبرد و این کرامت در قوّه بشر نیست

جام جم ارشیدی از سیرت صفا جوی

در هفت خط عالم جام جم دگر نیست

۴۷

کونین ظهور دلبر ماست

گویند که روی اوست پنهان

زیباست جمال یار زان روی

بر خاست و راست شد قیامت

ای منتظران حشر موعود

سیمست بر آفتاب روشن

ای گرسنه زمانه قحط

ای تشنه خفته در بیابان

یکتاست کسی که دید کس نیست

هنگام دیست و خانه از اوست

چشمی که ندیده یار بیند

جانی که نکرده جای در عشق

ابروی نگار من بتحقیق

کس نیست بیار یار تنهاست ۳۱۹۰

ای بی خبران کور پیدا است

بد نیست هر آنچه هست زیباست

سبحان الله این چه بالاست

بینید قیامتی که برپاست

یا دلبر آفتاب سیماست

غافل منشین که خوان یغماست

بر خیز که کائنات دریاست

آن شاهد خو بروی یکتاست

چون دسته گل چه جای صحراست

در آینه دلی که بیناست ۳۲۰۰

گر جای کند بجسم بیجا است

محراب عبادت مسیحا است

در دست صفاست طرّه دوست

این سلسله طریقت ماست

۴۸

کدام شه که گدای در سرای تو نیست

چگونه شاه تواند شد ار گدای تو نیست

چو خاک پای تو گشتند سر شدند سران
 سری چگونگی کند سر که خاک پای تو نیست
 اگر بعرش پرد مرغ آشیان گلست
 دلی که بادو پر باز در هوای تو نیست
 نشان ز غیر ندید آنکه آشنای تو شد
 که نیست هر که درین نشأ آشنای تو نیست
 گشاد کار نمیند بتنگنای دو کون
 دلی که بسته روی گره گشای تو نیست
 دو تاست پشت فلک از نهیب بار فراق
 که زیر سلسله طره دو تای تو نیست
 من از برای تو در آتشم چنانکه در آب
 برای سوختنست آنکه از برای تو نیست
 سترده باد بتیغ فنا زدوش بقا
 سری که در سر عهد تو و وفای تو نیست
 دل از بقا طلبد در فنای تست از آنک
 فنای کون و مکان باشد و فنای تو نیست
 سزای من نبود جز تو پای تاسر خویش
 بمن ببخش که غیر از کرم سزای تو نیست
 عطای من همه رویست و موی دلبر من
 کدام رزق که در سفره عطای تو نیست
 بدل ز صیقل تجرید شد تجلی یار
 چه صفوتست که در سیرت صفای تو نیست
 مرو ز دیده ام ای دردلم گرفته وطن
 جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

۲۹

اگر ندیدی دریا که جای اندر جوست
 کدام جوی دل بینهایت دریاست
 کدام دوست همان کز هوای جام فناش
 نشسته در پس زانوی انزوا و بسیر
 بجدّ و جهد بر عشق دوست دست نداد
 ز غیر دل مطلب آفتاب طلعت یار
 نشان نداد کس از رهروان وادی فقر
 میان دوست که در چشمهاست رسته ندید
 ز کوی یار نبندیم بار کوی دیگر
 مرا بسوزن عیسی ورشته مریم
 حرارت سخن عشق سوخت سینه و دل
 مرا بیادیّه کعبه مجاز مبر
 میان آتش و آبم زدست دیده و دل
 نه شرقیست نه غربی بهیچ سوی متاز
 که آفتاب سمای صفای ما بی دوست

۴۰

بسکه شدم سالها معتکف کوی دوست
 کس ندهد امتیاز روی من از روی دوست
 در حرم دلنواز از دل و جان بی نیاز
 هست سرمن بنار بر سر زانوی دوست
 هندو و خورشید من هر دو بدار دلست
 گونه خورشید یار طره هندوی دوست
 صید دل ما کند از مژه این مژه نیست
 پنجه شیر نرست در کف آهوی دوست

۳۲۳۰

ناولك او دل شكار باشد و هست آشكار
 از دل مجروح من قوت بازوی دوست
 جان من مرده دل زنده و جاوید شد
 کز حرکات نسیم می شنوم بوی دوست
 شد ز حدیث خوشت مشکوی من مشکبار
 بوده ئی ای هم نفس دوش بـمـشـکـوی دوست
 از من و دل شد قرار تا که فکندیم بار
 من بسر کوی دل دل بسر کوی دوست
 سنبل بستان دل طرّه دلبنـد یار
 سرواب جوی چشم قامت دلجوی دوست
 مو بسرم خار شد سر بـتـنـم بار شد
 همسر اغیار شد تا گل خودروی دوست
 شب همه شب خفته است مار بـپـهلوی من
 کان سر زلف چو مار خفته بـپـهلوی دوست
 بر سر و بر پای دل شعله زد و حلقه شد
 مشعلۀ عشق یار سلسلۀ موی دوست
 همراه زیبا و زشت در حرم و در کنشت
 هست بهر جا روم روی دلم سوی دوست
 نیست بکون و مکان گوشه ئی و نغمه ئی
 جز سربازار عشق غیر هیاهوی دوست
 من که بسحر حلال معجز عیسی کنم
 برد بدستان دلم نر گس جادوی دوست
 هر که تو بینی وطن یافته در گوشه ئی
 موطن جان صفاست گوشۀ ابروی دوست

۳۱

دوچشم او که ندانم فرشته یا که پرست
ستاره کس به ندیدست و آفتاب بهم
اگر ستاره نبیند که گونه مه من
زوال شمس پدیدست و شمس طلعت یار
عیان ماست خبرهای غیب بی خبران
شکار شاه نمودم درین قفس زنهار
خدست و خطا بتم سوری و سپر غم خلد
فراز قامت بالنده روی دلبر ماست
بود چوباز شکاری بوقت بردن دل
کمر کن از سر آن زلف و حکمران بدوام
هزار نکته بکارست شاه را که تمام
پیش تیغ فنا ای سوار مرکب دل

ز سر قدم کن و طی کن طریق عشق صفا

فروتر از قدم آن سر که در هوای سر پرست

۳۲

دلی که زیر پر باز زلف دلبر نیست
سری که نیست گدایان عشق را در پای
گمانم از نظر آفتاب بی خبرست
سکندری فتد از عکس روی مات بدل
بجو زخشت من ای تشنه لب زلال حیوة
برون ز خویش مزین خیمه ای مسافر عشق
بگنج باد کف خاک کوی او ندهم
توانگریم و گدائیم و در طریقت ما

اگر بساعد شاهست باز کش پر نیست
پیای زن که گر از پادشه بود سر نیست
کسی که هندوی آن آفتاب منظر نیست
ولی چه سود که آئینه ات برابر نیست
که خشت من کم از آئینه سکندر نیست
که جز بخلوت دل دستگاه دلبر نیست
که کیمیای مرادست و کمتر از زر نیست
کسی که نیست گدای دری توانگر نیست

۳۲۶۰

مس وجود من از این غبار شد زرناب که گفت خاک در دوست کیمیا گر نیست
 زمלק تا ملکوت است در تصرف ما کدام مرز که درویش را مستخر نیست
 سر برهنه خور زیر بار سایه ماست من از نویسم در وسع هفت دفتر نیست
 صفای ماست که مرآت وحدت ازلیست
 زرننگ شرک منزله صفای دیگر نیست

۴۴

۳۲۷. تا شد دل من معتکف دار حقیقت پی برد درین دار باسرار حقیقت
 بر گرمی بازار من آتش زد و افزود از آتش من گرمی بازار حقیقت
 در دیده پندار زخم خار که بشکفت از باغ حقیقت گل بیخار حقیقت
 بی نقطه و بی خط نبود دایره موجود دل نقطه هستی خط پرگار حقیقت
 هم مرکز جمع آمد و هم دایره فرق زین دایره بیرون نبود کار حقیقت
 معیار حقیقت بقنا بود و بهر سنگ سنجید مرا دوست بمعیار حقیقت
 منصور صفت بانگ انا الحق نزد فاش تا بر نشدم بر زبر دار حقیقت
 از راه عدم برد بسر منزل هستی ره گم نکند قافله سالار حقیقت
 موسی بد و داود شد و زد بدل کوه این زمزمه در پرده زممار حقیقت
 یک نقطه حقیقت شد و نازل شد و صاعد قائل نتوان گشت بتکرار حقیقت
 ۳۲۸. گوراه عدم گیر بخفّاش که تابید خورشید وجود از درو دیوار حقیقت
 دل خانه غیبست و زهر عیب مبر است از صنعت سر پنجه معمار حقیقت
 پروانه من کیست که پرسوخت ز جبریل این شعله که سرزد بدل از نار حقیقت
 در فقر بجوئید صفارا که زشش سوی پیداست درین مرحله آثار حقیقت
 خوابند حریفان تو اگر همدم مائی
 باش ایدل سودا زده بیدار حقیقت

نشین بچشم من از خاک رهگذر ایدوست

تو سرونازی و ماوای سرو بر لب جوست

بخاک عشق نهم سر که پای خویش دران

بهر طرف که نهم راه دیگر نیست بدوست

چنان گرفته رگ و پوستم تجلی عشق

که پوست یا رگ من نیست این تجلی اوست

سکندری طلبی سر زخما یار هیچ

که خضر آب بقا خط یار آینه روست

که تا زدوش بدوشم کشند تا بر یار

چه سالهاست که خاکم درین سراچه سبوست

مرا دلیست پریشان زلف یار پیرس

۳۲۹۰

پدید حال دل از زلف یار موی بموست

گداخت راه دلم سنگ و در تو نیست اثر

بسمینه اینکه تو داری مگر دلست که روست

قدم بروز جوانی خمید و این اثریست

زهر که قبله او پیش طاق آن ابروست

بر آن سرم که به میدان عشق بازم باز

سری که در خم چو گان زلف یار چو گوست

تو سوزن مژده داری و تار زلف پریش

بیا که چاک دل ریش را زمان رفوست

هزار زخم بدل میزنی و با خبری

که پای بست سر آن دو زلف غالیه بوست

تنم پیوست نگنجد که عشق دوست صفا
بدل نشسته که مغزست و مابقی همه پوست

۳۵

آمد از میکرده بیرون پسری جام بدست
تاخت از پرده بیرون با دوسر زلف سیاه
مست و هشیار ازین جلوه بوجدند و سماع
گرچه آن جام که در دست بدش داد بمن ۳۲۰۰
آمد از عالم بالا و دل پست مرا
آنچنانم که نه هستم بمقام تو نه نیست
دل من زانفس و آفاق بخود آمد و باز
مرکز دایره فیض دل مرد خداست
عشق بحرست و سر زلف توشست دل من
همه ترسند ز طومار قضای ابدی

کاخ کونین خرابست و خرابات صفاست
که بطاقش نرسد از صعق صور شکست

۳۶

مارا که تن ز ساحل دریای جان گذشت
بر لب گذشت صحبت جانان در اشتیاق
از بس که دید بام دلم بارش بلا ۳۳۱۰
در فرقت تو دست ز چشم و دماغ موی
دامان من عقیق شد از دیده ام که یار
باز آمد آن بهار و زجوی حیوة دست
شب نم نبود این عرق انفعال بود
مگذر مرا بسمت سر ای آفتاب چرخ
محصول دل ز حاصل دریا و کان گذشت
جان من از جهان و دل من ز جان گذشت
در عشق آب دیده ام از ناودان گذشت
کش در نظر خیال تولاغر میان گذشت
بر من شد آشکار و چو برق یمان گذشت
چندین هزار سرو چو در بوستان گذشت
بر ارغوان نشست چو بر ارغوان گذشت
کاین سر ز آستانه پیر مغان گذشت

پائی که سود میکده فقر را زمین
 بگذشت راستی ز کمان فنا قدی
 چندین هزار مرحله از آسمان گذشت
 کز پشت چرخ پیرچو تیر از کمان گذشت
 نازم برهروی که ازین تیره خاکدان
 چون آفتاب پاک دمید و روان گذشت
 وهم و گمان بکاخ حقیقت نبرد راه
 این پایه از تصور وهم و گمان گذشت
 لاهوت زیر شهر باز وجود ماست
 قربان همتی که ازین خاکدان گذشت ۳۳۲۰
 باز وجود مهدی هادیست در شهود
 فرخنده سالکی که بصاحب زمان گذشت
 از سالک صراط حقیقت عجب مدار
 گزین مکان گذشت که برلامکان گذشت
 گفتم بیان کنم ز زلال تورشحه ئی
 سیلم چنان ربود که کار از بیان گذشت
 هر فتنه را امانی و غم را نهایتیست
 در کارزار عشق تو کار از زمان گذشت
 پیدا شد آن جمال بچشم شهود دل
 جان صفا ز قید جلال جهان گذشت

۴۷

ماگدای در فقریم و فلك بنده ماست
 آفتاب آینه اختر تابنده ماست
 چرخ را کوکبه کوکب و هنگامه هور
 جمع در دایره از نور پراکنده ماست
 خضرو الیاس دو سر چشمه سر از لند
 زنده از آب بقا آب بقا زنده ماست
 هفت دریا نبود نیم بهای یم چشم
 این چه آبیست که در گوهر از زنده ماست
 بحر اولوی قدم قطره نیسان حدوث
 آسمان مه نو پیرهن زنده ماست ۳۳۳۰
 نعم کون درین کوی که مائیم فناست
 بیت معمور، دل از نغمه آگنده ماست

شمس در بیت شرف پست و دل ماست باند
 شرف اینست که در طالع فرخنده ماست
 خنده باغ بقا صورت باران فنا
 گریه ابر هیولای شکر خنده ماست
 آب دست دل ما آب ده کشت بهشت
 تابش دوزخ ما آتش سوزنده ماست
 پاکبازان قمار از لیم و غم عشق
 خانه پرداز و جهان سوزو گدازنده ماست
 ابر با رحمت و بارنده باران وجود
 بحر با گوهر اندوخته شرمنده ماست
 آندرختی که بهر کاخ بود شاخه او
 در خیابان جنان طوبی بالنده ماست
 ماصفائیم که موسی کف و عیسی نفسیم
 معرفت نفحه شهود اثر در ارغنده ماست

۴۸

شمس حقیقت از افق جان پدید شد
 من دوش تا سپیده دم از جسم بی ثبات
 از مغرب خفا رخ توحید ذات دوست
 آن آفتاب سرزده از مشرق وجوب
 آن گوهر معالی دریای بی زوال
 سلطان بارگاه حقیقت ز غیب ذات
 این صورت خداست که انسان لایزال
 آمد برون ز پرده شک شاهد یقین
 مجموع کائنات کمر بست بنده وار
 این اضطراب و این غلق از ملک و مال بود
 جان نیز شد نهفته و جانان پدید شد
 مردم هزار مرتبه تاجان پدید شد
 از مشرق آفتاب درخشان پدید شد
 از سینه مغارب امکان پدید شد
 زین نه صدف چو قطره نیشان پدید شد
 از جلوه بی بصورت انسان پدید شد
 از لم یزل بصورت رحمن پدید شد
 وز جان کفر جلوه ایمان پدید شد
 فرمان پذیر امر که سلطان پدید شد
 در ملک فقر امن فراوان پدید شد

از دولت سپیده دم آفتاب فقر روی سیاه دفتر دیوان پدید شد
 آن آفتاب تن زده در مغرب خفا از مشرق سمای خراسان پدید شد ۳۳۵۰
 ابر کریم یم عظمت لجه نجات کز دست فیض بارش باران پدید شد
 هر پایه‌ئی که بود صفا را بکتم غیب
 از دستگاه دولت قرآن پدید شد

۴۹

قومی بگرد کوی فنا راهبر شدند
 صاحب نظر شدند که از دار اقتدار
 قومی بر آستان حقیقت نهاده سر
 جمعی برهنه پاوسر از یمن فقر پای
 بر دست دل گرفته ز سر تاپیای تن
 کردند جای درخم چو گان زلف یار
 وارسته از تعین ظلمت سرای خاک
 از خاک و گل رسیده باسراز جان و دل
 این طوطیان قند شکر رسته زین قفس
 بر قلب همچو مس زده اکسیر انقیاد
 در این مناخ تنگ ندیدند جای امن
 در کوی دل رسیده فکندند بار خویش
 با آنکه بود در دل عاشقان مقام
 وصل آورد افاقه و در دور اتصال
 ای شیر حق ز پرده برون آی کز خفات
 از دیدن و شنیدنش ای مهدی صفا
 دجال سیرتان کدرو کورو کر شدند ۳۳۶۰

۴۰

تن ویرانه‌ام از لطف عمارت کردند
 داد دل خاک تن سوخته برباد فنا ۳۳۷۰
 تن آلوده نه در خورد دل پاک بود
 بنده همت آنان که بامراز سر خویش
 چرخ و اماند و مدار فلک مهر پیاست
 نقطه‌ئی بیش نبود اینهمه ابواب و فضول
 امت عشق زدید خود و دیدار خدای
 فقرا خسرو اقلیم بقایند و فنا
 سلطنت سلطنت فقر و گدایان سلوک
 دوش در می‌کده عشق حریفان سر و ش
 راه آن ملک که شیرین دهنداند ملوک
 خوب رویان که دل شیفته غارت کردند
 آب این مزرعه را جوی خسارت کردند
 طرف این مصطفی موقوف طهارت کردند
 بگذشتند و بکونین امارت کردند
 طرح این طاق بصد گونه مهارت کردند
 نوع تقیید بتغییر عبارت کردند
 دیده بستند و با بروی اشارت کردند
 نظر آنان که بر اینان بحقارت کردند
 خسروانند که تایید صدارت کردند
 دعوت هوش بمینای بشارت کردند
 طی گدایان طریقت بمرارت کردند

خیر محضند ولی در سفر عشق صفا ۳۳۸۰
 خوب رویان وفا پیشه شرارت کردند

۴۱

من پر کاه و غم عشق همسنگ کوه گران شد
 در زیر این بارانده ایدل مگر میتوان شد
 چون تیر با استقامت از قوس من بست قامت
 بی قامت آن قیامت قد چو تیرم کمان شد
 چون زعفران بود و چون نی از چشم چون ارغوانم
 رخسار من ارغوانی بالای من ارغوان شد
 تا شد غمش هاله دل بر مه رسد ناله دل
 دل رفت و دنباله دل جانم بحسرت روان شد
 بی گوهر و بی عقیقش در آب و در آتش من
 اشکم چو باران نیسان آهم چو برق یمان شد

ره بردم از دل بکویش دل بستم از جان به مویش

عشق من و حسن رویش افسانه و داستان شد

در بند زلفی و خالی گشتم چو هوئی و نالی

گر بدر من شد هلالی زانماه لاغر میان شد

مار ادلی بود و جانی در بند آن آفت جان

جان پای بند و پریشان دل دستگیر و توان شد

در کار خود محو و ماتم اعجوبه نادراتم

عقلم بطفلی چنوپیر عشقم بپیری جوان شد

در کویم آنماه سرمست آمد سر زلف بر دست

۳۳۹۰

بنشانند و بنشست و برخاست گفتی که آخر زمان شد

از دیده و دامنم زاد طوفان نوح از غم عشق

هر دامنم همچو دریا هر دیده ام ناودان شد

ایدل غم عشق دیدی جان دادی و غم خریدی

کفر و گل و جهل و جسمت دین و دل و عقل و جان شد

بی پا و بی سر چو گو باش یا پای تا سر چو گردن

کان مه بمیدان دلها باتیغ و باصول جان شد

دل مرغ نارسته پر بود پر داد و پرواز عشقش

سیم مرغ قاف حقیقت طاوس باغ جنان شد

این طفل بی درک و دانش در مکتب پیر تعلیم

شاگردی درس غم کرد صاحب دل و نکته دان شد

کرد آنکه از مسلک سر سیر صفای مجرّد

استاد ارشاد جبریل شاگرد پیر مغان شد

۴۴

باز دل زیر غم عشق چنانست که بود
 سالها بود صلاح دل من صحبت عشق
 بارها آمده بر سینه ام آن ناوک و باز
 آمد و کشت مرا جان دگر داد و گذشت ۳۴۰۰
 يك گهر سفت و دو دریا شد و آن در یتیم
 دم مزن آه مکش سر غمش فاش مکن
 ای سوار قدر انداز مکن سخت رکاب
 پیر گشتم بخوانی زغم عشق و هنوز
 سیرت و سان دلم بود بطفلی غم دوست
 بود حیرانیم از فرقت و وصل آمد باز
 ماباقصای یقین تاخته بادامن تر
 کوه نبود بنبات من آشفته مست
 در صفای من و در صوفی دکان دغل

باز این خسته همان کوه گرانست که بود
 باز هم مصلحت وقت همانست که بود
 بکمین دلم آن سخت کمانست که بود
 باز میآید و آن آفت جانست که بود
 لب لعش بهمان طرز و بیانست که بود
 این همان آتش جانسوز نهانست که بود
 توسن عشق همان سست عنانست که بود
 خاطر خسته آن تازه جوانست که بود
 پیرم و دل بهمان سیرت و سانست که بود
 در سر و سینه من آن هیجانست که بود
 زاهد خشاک بدان وهم و گمانست که بود
 در دل شیخ هنوز آن خفقاانست که بود
 تاصف حشر همان سود و زیانست که بود

سود من بردم و صوفی بزبان آمد و شیخ
 عمرش آخر شد و بیچاره همانست که بود

۳۴۱۰

۴۴

گر عشق رفیق راه من گردد
 هر گوشه زیر گزار گل روید
 هر سنگ سیاه کش پیا سایم
 گنجینه روح را شود گوهر
 خورشید شهود بی نقاب آید
 یار آید و شهر را بیاراید
 زلفین بتاب کرده بگشاید

خار ره من گل و سمن گردد
 هر شاخه ز خار من چمن گردد
 سیراب تر از در عدن گردد
 سنگی که عقیق این یمن گردد
 دریای وجود موج زن گردد
 هر زشت بتی بدیع فن گردد
 این ناحیت آیت ختم گردد

زنجیر جنون جان سودائی
 آن آب زجوی رفته باز آید
 این بنده اوفتاده در سختی
 آن یوسف جان در آید از زندان
 روشنگر چشم پیر کنعانی
 آن باده غذای جان مشتاقان
 زان تیر شهاب دیو بگریزد
 آن چشمه نوش الصلا گوید
 با حلقه زلف، پر شکن گردد
 این شاخ شخیده نارون گردد
 برخیزد و خواجه زمن گردد ۳۴۲۰
 صد یوسف مصر مفتتن گردد
 از باد پیوی پیرهن گردد
 بی ساغر و بی لب و دهن گردد
 مقهور سرورش اهرمن گردد
 خضر آید و رهبر وطن گردد

آهنگ صفا کند جهان يك سر
 جانها فارغ زنگ تن گردد

۴۴

بشری دل من کامشب یار آمد و جان بخشد
 حد ازل قائم ملک ابد دائم
 ای جلوه ربانی زان قطره نیسانی
 اسکندر صاحب دل کائینه کند جان را
 خاکستر درویشی آئینه دولت را
 سلطان که باطن ز آبادی درویشان
 بر قباله فطرت با سابقه رحمت
 از نطق گهر ریزد در بارد و زرد ریزد
 بر مغرب ناسوتی در مشرق لاهوتی
 از مور پرهیزم گر روی بگرداند
 من ملک قدم بخشم از حدّشی ربی
 پرمایه ز چلاکی از دولت افلاکی
 آن زندگی باقی بر مرده روان بخشد
 هر پیر غلامی را آن شاه جوان بخشد
 بر گوهر انسانی بحر آرد و جان بخشد
 درویش پریشان را دیهیم کیان بخشد ۳۴۳۰
 از زنگ پیردازد و ز سنگ امان بخشد
 ویرانه ظاهر را صد گنج نهان بخشد
 آن بالغه حکمت در سمع جهان بخشد
 بر سنگ بدان سختی کو رطب لسان بخشد
 آن اخترها هوتی خورشید عیان بخشد
 باشیر دراويزم گر تاب و توان بخشد
 گر شیخ دامن ارزن از مال فلان بخشد
 کاین دستگه خاک کی در سود و زیان بخشد

میری که دهد ما را تاج و کمر دولت
 ۳۴۴۰ توقیع نبوت را بر صدر شود عنوان
 گر خاطر دل جوید فیاض ازل ما را
 گرجان صفاخواهی از این دل و جان بگذر

برمار دهد دندان بر مود میان بخشد
 انگشت ولایت را بر کلمک زبان بخشد
 فیض شب قدر ما اندر رمضان بخشد
 شاه آید و دل آرد یار آید و جان بخشد

جان سر دهد و افسر بر عامی و بر عارف
 دل صاف صفا پرور بر خورد و کلان بخشد

۴۵

کی باشد آن بت آشنا گردد
 خورشید سمای دل شود طالع
 مغزن اگر ببویم آن خط را
 جان من اگر ببوسم آن لب را
 آن بحر زجوی ما شود جاری
 آن گوهر آشنای این مخزن
 ۳۴۵۰ پرداخت چو دید کسوت کثرت
 سر پنجه قدرت یداللهی
 بند دل درد مند یکتائی
 بی سایه شود تن ولی الله
 در کشور مابسمت رأس اینک
 نه دایره سپهر در وحدت
 يك نقطه بدور خود شود دایر
 نازل شود و شود دل کامل
 از سلطنت دو کون بگریزد

گردون بمراد کام ما گردد
 روشنگر مشرق سما گردد
 سوداگر خطه ختا گردد
 خضر سر چشمه بقا گردد
 این هستی همچو جوی لا گردد
 از دولت غوص و آشنا گردد
 دل خانه وحدت خدا گردد
 در عقده دل گره گشا گردد
 آن حلقه طره دوتا گردد
 نور آید و سایه بینوا گردد
 خورشید بخت استوا گردد
 گر دایره نقطه وفا گردد
 هم بدو شود هم انتهی گردد
 صاعد شود و باصل وا گردد
 تابنده حضرت رضا گردد

پوینده رسد بمقصد اقصی
گر سالک مسلك صفا گردد

۴۶

۳۴۶۰

سالها بود دلم آینه روی تو بود
خانه آئینه دل ازخم ابروی تو بود
چه ندا بود که دوش آمد و دل رفت زدست
بود عمری که دل من بهیاهوی تو بود
عشق هر سمت که آورد گذر سمت تو یافت
چشم هر سوی که انداخت نظر سوی تو بود
از در دیر طلب تا حرم فقر وفنا
هر کجا پای نهادیم سر کوی تو بود
رومی ماه نرائیده بد از هندوی شب
کافتاب من سودا زده هندوی تو بود
دهنم چشمه خضر و سخنم آب حیات
دل سودائی من سر و لب جوی تو بود
طوقی از عشق چنو فاخته در گردن دل
بهوای سر سرو قد دلجوی تو بود
چشم دل روشن و دل تازه شد از باد بهار
صبحدم آمد و در راحله اش بوی تو بود
ای خوش آن روز که در ساحت میدان الست
شکن زلف تو چو گان دل من گوی تو بود
کشت و جان داد و نظر کرد و مرا بر دزخویش
معجز این بود که در نرگس جادوی تو بود

۳۴۷۰

اینکه من ریشه تن کنده ام از تیشه کار

همه دانند که از قوت بازوی تو بود

سر آن زلف بخرم سلسله فقر صفا

ذکر این سلسله لاهوی من وهوی تو بود

۴۷

کسی که بنده عشقست جاه را چه کند

نشسته بر سر خاکست و چرخ زیر قدم

کشد سر ار فکند عرش سایه بر سر او

هزار بادیه گویش باش راه طلب

شئون بیحد ذاتست حد ذاتی دل

ز کس پناه نجوید گدای دولت فقر

امیر مملکت بارگاه فقر و فناست

پناه میبرم از دست زلف دوست بدوست

گرفت بی مدد غیر یار پست و بلند ۴۴۸۰

مقیم خلوت خورشید ماه را چه کند

گدای میکده اورنگ شاه را چه کند

سر برهنه ز هستی کلاه را چه کند

رسیده است بمقصود راه را چه کند

رسوم مدرسه و خانقاه را چه کند

پناه سلطنتست او پناه را چه کند

فقر مملکت و بارگاه را چه کند

جز آنکه داد دهد دادخواه را چه کند

شکوه شاه حقیقت سپاه را چه کند

گناه عیب بود شاه عیب پوش صفا

بغیر آنکه بپوشد گناه را چه کند

۴۸

مرا دلیست که جان را بسر چها آورد

هزار عقده بدل داشتم تمام گشود

چه طعنه ها که باد راك وهوش چرخ زدیم

چنان ربود که مارانه عقل ماند و نه هوش

بر آن سرم که کنم جان درد مند نثار

گل خلیل دماند ز آتش نمرود

دهم بیاد که پیغام آشنا آورد

که بوی زلف تو باد گره گشا آورد

زمستی می عشقت که روبما آورد

که بود ساقی و این باده از کجا آورد

برین طبیب که هر درد را دوا آورد

چه معجزست که پیغمبر صبا آورد

زنای مرغ مرا صبحدم رسید بگوش
 ترانه‌ئی که دل کوه را صدا آورد
 بآسمان ندهم سایه سرای مغان
 که آفتاب بدین سایه التجا آورد
 بملک جم فروشم گدائی در فقر
 که خط سلطنت مطلق این گدا آورد ۳۴۹۰
 خمار نرگس آن می پرست عربده جوی
 هزار رخنه پیران پارسا آورد
 زخاندان سلامت بدستیاری عشق
 مرا بساحت میدان ابتلا آورد
 بخاک میکده نازم که باتحرک باد
 بما حکایت جام جهان نما آورد

نماند ظلمت کثرت که آفتاب وجود

بـرون سراز افق وحدت صفا آورد

۴۹

جهان و هرچه درو هست پیش مردم راد
 بود بساط سلیمان که هست در کف باد
 جم و قباد توئی باش خاک اهل نظر
 که خاک اهل نظر افسر جمست و قباد
 شدست دانش و دادای ملک تو آب و گلی
 که مرد کسری و برجای ماند دانش و داد
 بکوی عشق شد آباد هر که گشت خراب
 که کائنات خرابست و کوی عشق آباد
 تو پای بند غمی غم سرشته با گل تست
 کسیکه صاحب دل اوست در حقیقت شاد
 نهاد روشن خورشید را فسانه شمرد
 دلی که رست ازین خاکدان تیره نهاد ۳۵۰۰
 مقیدی بخرابات عشق رو که ملک
 مقیدست و خراباتیان عشق آزاد
 بجو زیر خرابات سرشاهد غیب
 که صورتند نکویان خلخ و نوشاد
 توشاهباز بلند آشیان عرش دلی
 بگل نشسته میالای پر به لای و به لاد
 بآب میکده بنیاد عمر دارقوی
 دلا که هشته بر آبت عمر را بنیاد
 بجزدلم که زبالای دوست رسته ندید
 کسی صنوبر موزون که روید از شمشاد
 زسنگ و روی گذر کرد آتش دل من
 بسینه آنکه توداری دلست یا پولاد
 بآفتاب صفا آسمان بیهوده گرد
 کشید پرده که از دست آسمان فریاد

گشاد بردل من عشق او دریچه غمت
خداش خیردهاد آنکه این دریچه گشاد

۵۰

۳۵۱۰ بود بر رشته پیوند دلم باغم دوست
مرغ نارسته پر روح مرا مستی عشق
این گل از باغ که بشکفت که چون بلبل باغ
لوحش الله بدین نغمه که زد مطرب عشق
دلم از عشق نهان گنج گهر بود و بخلق
تلخ کامی من از یار بدل شد که بحرف
دل من رفت بعرش از طرب ساز سماع
نرسد کفر بایمان صفا بی رخ دوست
در این کعبه بمن آن بت طناز گشود

۵۱

۳۵۲۰ اگر آن مرغ که رفت از بر من باز آید
مرغ باغ ملکوتست دل من که پرید
زلف او سلسله عشق بود چنگ زخم
حرم راز حقیقت در فقرست و فنا
طنز چبود بخداوندی ما سجده برید
عجز پیش آرونیاز ایدل سرگشته که یار
بمذاق من شوریده خیال دوست
هفت گردنده چالاک بگردش نرسند
سر وحدت چو تجلی کند از غیب وجود
باز بشکسته پر روح پرواز آید
بهوائی که اگر صعوه رود باز آید
که بگوش دل از آن سلسله آواز آید
کیست جز دل که مقیم حرم راز آید
که بخلو تکه ما آن بت طناز آید
ناز نیست که از دستگه ناز آید
شهد آلوده تر از شکر اهواز آید
دل چو درد دست حقیقت بتا و تاز آید
آفتاب نیست که از مشرق اعجاز آید

لب روح القدسست اینکه به نای دل من دم قدسی دمدم و دمگه و دمساز آید
 عشق سر یست که تاسر نیسپاری ندهند نیست نان پاره که از د که خباز آید
 جمع اضداد کند خسرو توحید صفا
 این صدائست که در خلوت خر از آید

۵۴

گر آفتاب فقر و فنا جلوه گر شود
 گر نور آفتاب دل افتد بخاک راه
 بر چشم دل جمال تو پیداست جهد من
 گفتم بوصل شاد شوم غافل آنکه دل
 ای زلف یار اینهمه آشفته گی مکن
 جانی که گشت شهره بجنب و جنون عشق
 میریش زلف را که شود ابر آفتاب
 پاینده باد پایۀ میخانه کش مقیم
 گسترده است خوان خدا در سرای فقر
 خورشید و مه جز آینه دوست نیست چیست
 کشف و نظر دویار قدیمند در طریق
 نوری که روشنست بدو چشم اتفاق
 صوفی بهره لاف حقیقت چه میزنی
 خواهد هزار تصفیۀ تا خاک زر شود
 بادا دعای راهروان خضر راه آنک
 مآرا بر آستان صفا راهبر شود

۵۴

دل کس خسته آن زلف گر هگیر مباد
 دل من طالب اکسیر شد و سوخت زدرد
 هیچ دیوانه چومن در خور زنجیر مباد
 سوختم دل شده ئی طالب اکسیر مباد

عاشقی دوش حدیث سر آن زلف بتاب
طالب شیفته‌ئی آیتی از آن خط سبز
نفس من زلف ناله شبگیر بسوخت
دیدم آن صورت و دل رفت بدانگونه زدست
۳۵۵۰ کرد در روز جوانی زغم عشقم پیر
زاهد شهر بدم پیر خرابات شدم
عشق تسخیر دلم کرد و شدم شهره شهر
تیرمژگان تو کافر بچه از دل بگذشت
کرد تاثیر چنان در دل زارم که می‌رس
برد پیمان تو و عشق من از عقل ثبات
بستی و خستی و آتش زدی ای عشق بدل

عقده عشق نشد باز بتدبیر صفا

عقده‌ئی در گره ناخن تدبیر مباد

۵۴

بسته سلسله دام ، هوس بازانند
در پی دیدن دل باغم چوگان طلب
۳۵۶۰ خاکباز ره عشقیم که در محضر دوست
طالب ملک بقائی طالب از اهل فنا
دل نظر باز نگیرد که بدیوان حضور
مردم جاه طلب راه نیابند بدوست
در خور عربده آغار نباشد می‌راز
زاغ سلطان چمن شد بزنی بلبیل جان
ناز از شه مکش و باش گدای در دوست

کرد تقریر و دلم برد که تقریر مباد
کرد تفسیر و مرا کشت که تفسیر مباد
کس چو من سوخته ناله شبگیر مباد
که بحیرانی من صورت تصویر مباد
نوجوانی که ورا بخت جوان پیر مباد
کس چو من دستخوش پنجه تقدیر مباد
ماکتی چون دل من سخره تسخیر مباد
سینه هیچ مسلمان هدف تیر مباد
هیچ پیکان بچنان قوت تاثیر مباد
که بعشق من و پیمان تو تفسیر مباد
آهوی دشت بمیدان تو نخجیر مباد

رسته از سلسله دام هوس بازانند
عاشقان بر صفت گوی بمرتازانند
خاکبازان ره عشق سرافرازانند
که درین مرحله این قوم ز ممتازانند
مستحق نظر دوست نظر بازانند
خانه جویان خدا خانه براندازانند
می پرستان هوی عربده آزارانند
زین قفس بال بیامی که هم آوازانند
که گدایان در دوست بشه نازانند

نازم آن پرده سرایان که بس پرده دل دور از ساز طرب، ساز طرب سازانند
طالب گوهر جان راست دلی غرقه بخون این دو چشم من دلباخته دریازانند
غم من فاش شد از دیده مگو باز صفا
راز با مردم این خانه که غمازانند

۵۵

ای ساقی جان جامی یار آمد یار آمد بامای پس آیامی امشب بکنار آمد ۳۵۷۰
هنگام زمستان شد مشکوی گلستان شد کز میکده در مشکوی آن باغ بهار آمد
مارا مرساد آسیب از نار انانیت از باغ الوهیت سیب آمد و نار آمد
شستم ورق خاطر از نقش و نگار چین بر صفحه دل نقشی زان نقش و نگار آمد
با آب وجود ایدل در باغ تو از وحدت هر نخل که بنشاندم بالید و بیار آمد
شبگوی غزل خوان شد شبوی فراوان شد هم غالیه ارزان شدم مشک تار آمد
از خانه بیرون آمد جانانه مشتاقان ایجان من مفلس هنگام نثار آمد
بر مرده توان بخشد جان گیرد و جان بخشد ای نفس مکن سستی بین موسم کار آمد
درویش مدیرستی بر دایره گردون در حلقه درویشان آن چرخمدار آمد
بایست زدن هوئی در دشت گوزن آسا کان شاه سوی هامون از بهر شکار آمد
ای دزد دغل تاکی آشوب دیارستی بگریز که در میدان آن میردیار آمد ۳۵۸۰
زین بار ولایت آن کز چهل گریزان شد چون اشتر مست اینک مارا بقطار آمد
شدروشن و شد ناجی هم آتش و هم راجی آن احمد معراجی خورشید سوار آمد

خورشید فلک تابد صبح از طرف مشرق

خورشید صفا ز دل در این شب تار آمد

۵۶

آمد و رفت ز سودائی خود یاد نکرد نتوان گفت باین دل شده بیداد نکرد
دل من کز شکن طره او بود خراب میتوانست بیک پرسش و آباد نکرد

گر غمی بود مرا بود ز عشق رخ دوست
آنچه بر سینه من کرد سر ناوک عشق
صبر بین تا بچه پایه ست که دریای توسوخت
هست شمشاد چو قد تو ولی وقت قیام
۳۵۹۰ دلم از کوه قوی تر بد و در او هنری
لاله را جز رخ گلگون تو بیرنگ ساخت
هر که باشادی روی تو شب آورد بروز
کرد تیر نگهت بردل و بردیده من
چون فکندی بسرم پای نه ای آفت جان
عشق و آزادگی و مردی و رادی همه داد
کس نگوید بصفای مکرمت ایراد نکرد

۵۷

رازی که بدل دارم گرباز عیان گردد
ده زان گهر تاکی ای ساقی افلاکی
گر مرده روان جوید و زمرگ امان جوید
ساقی زخم باقی ده باده اشراقی
۳۶۰۰ ریز آن می یزدانی در ساغر اهریمن
گربخت جوان باشد دل پیرو جان باشد
زان پخته که هر خامی زویافت سرانجامی
باریک تراز مویم زان درد که گربارش
دل داد توان مارا کی بود گمان مارا
من جان بیان را دل بر موی عیان بستم
گر عبد امین باشد سلطان یقین باشد

از فتنه نپرهیزد آشوب جهان گردد
تا جسم من خاکی عقل و دل و جان گردد
از باده نشان جوید بی نام و نشان گردد
کاین غم سبک از ساقی و زرطلی گران گردد
تاپیر بدان زشتی زیبا و جوان گردد
با پیرمغان باشد تاپیرمغان گردد
گر بنده زند جامی کاوس کیان گردد
بر کوه نهد بنیان باریک میان گردد
کز تاب سرموئی بی تاب و توان گردد
کاین سلسله محکم زنجیر بیان گردد
چون کارچنین باشد درویش چنان گردد

درویش چو زدپائی بر کون و بچرخ آمد بالاتر و والاتر از کون و مکان گردد
 بر نفی زمان پوید دارای زمان جوید اسرار زمان گوید خود قطب زمان گردد
 آن غمزه و بالا را رمز است که در حلش تیر فلک بالا بی کلام و بنان گردد
 بردار نقاب از گل بگشا گره از سنبل تاشهر پر از بلبل باشور و فغان گردد ۳۶۱۰
 گر چشم خدایند در منظر مایند
 با چشم صفا بیند تا یار عیان گردد

۵۸

سحر ز هاتف غییم بگوش هوش رسید که آفتاب حقیقت ز پرده گشت پدید
 ز پشت پرده غیب آفتاب طلعت دوست دمید و پرده پندار نه سپهر درید
 نوید جلوۀ خورشید عشق داد سروش که بر تمامی ذرات کون داد نوید
 مکن تو قطع امید ایدل اربقا طلبی از آنکه کرد ازین کائنات قطع امید
 طلوع کرد مرا راستی ز خلوت دل مهی که پیش دو ابروی او هلال خمید
 فکند خاک فنا در دهان آب بقا بخاک میکده آن قطره کز لب تو چکید
 بیای من که حدیثم ز طرۀ ولب تست هوا عبیر پرا کند وابر مبروارید
 خبر نداشت که دارد شکوه شهپر باز که در هوای دو زلفت دلم چو مرغ پرید
 قوی دلم که دل من ز بار فرقت یار ضعیف بود ولیکن کمان عشق کشید ۳۶۲۰
 هزار شکوه بدل داشتم که جلوه نمود مرا نماند ز حیرت مجال گفت و شنود
 بسطنت ندهند اهل دل بفصل بهار وصال یار صنوبر قدی بسایه بید
 ز دست سبز خطی باده چولاله سرخ بزنی که از سر سنگ سیاه سبزه دمید
 غم دو روزه فانی مچر دان نخورند نماند سلطنت جم بیار جام نبید
 که می خوریم و ازین درد و غم پناه بریم بر آنکه قفل غم کائنات راست کلید
 امام هشتم و شاه شهود و غیب رضا که نه سپهر دوید و بگرد او نرسید
 باین ظهور که خلوت نشین سر صفاست
 کسی که بست دل از هر چه غیر اوست برید

۵۹

ای بلب آمده جان یار بیالین آمد
آمد آن شاه ختن باشکن زلف سیاه
گشت چون گونه او خانه من رشک بهار ۳۶۳.
بی پریشانی دل دولت دین بود بدست
دل ز عشق رخ آن شاه بشطرنج خیال
سینه بگشای کزان جلوه کند نور خدای
دل من چند گهی راه تلون پیمود
عشق ورزیدم و بنیاد مرا کند زبیخ
پیر خویشتن ای عقل چوپروانه مناز
آفتاب از دل ذرات جهان گشت پدید
خواست بالذات تجلی کند از مکن غیب
گل تکثیر هبا شد گل توحید دمید
آیت عشق حسین بن علی جلوۀ ذات ۳۶۴.

بلبلی بود صفا در قفس تن بهو اش
رفت و باز آمد و باشهر شاهین آمد

۶۰

بیك پیمانه ام دیوانه کردند
نبات و صبر گنج بی زوالند
گشود این در چو از زندان تائید
مرا آموختند این آشنایان
چه شمع افروختند این خوبرو یان
چو حسن او بعالم داستان شد
جماد و جانور در کشت انسان
برست این دانه و بالید و برداد
از یمن افیون که در پیمانه کردند
که منزل در دل ویرانه کردند
کلید عشق را دندانه کردند
غمی کز خویشتن بیگانه کردند
که دل را همپر پروانه کردند
حدیث عشق ما افسانه کردند
هیولی و صور را دانه کردند
دروند و دل فرزانه کردند

جنود عقل را نازم که در راه جہاد نفس را مردانه کردند ۳۶۵.
 اسیر سر سر بازان عشقم که جان را همسر جانانه کردند
 نبود این نه خم مینا که مستان مرا در دیکش میخانه کردند
 من آن بازم که پر دادند و پرواز بسمت شه چو دور از لانه کردند
 زبام عرش دل کر و بیان دوش سر ما را کبوترخانه کردند
 پر و بیان میان مجلس جمع سر زلف بت من شانه کردند
 صفا را نطق جان دادند آنان که چوب خشک را حنانه کردند
 بیک پیمانه ام بردند از دست
 نمیدانم چه در پیمانه کردند

۶۱

آنانکه دم زد دولت فقر و فنا زنند
 مستان یار کوس انسا الباقی آشکار
 با پای سیر وادی هستی کنند طی
 بابر ق عشق خرمن تن را کنند خوار
 قومی که دم زنند ز توحید ذات عشق
 بنشسته اند در پس زانو و انزوا
 مگشای در بصحبت بیگانگان عشق
 این موسیان رسته زمصر هوای نفس
 عیسی صفت لوای ولایت بملک ارض
 هم سیر احمدند که توحید را بعرش
 بر قلب حیدرند که شیطان خویش را
 خواهند اگر بیار حقیقت نهند پای
 بردامن تجرد تا کسی زنند دست
 بر پادشاهی دو جهان پشت پازنند
 منصور وار بر سر دار فنا زنند
 بادست دل در حرم کبریا زنند ۳۶۶.
 باتیغ کار گردن کبر و ریا زنند
 قول الست را بحقیقت بلی زنند
 بر روی ران و پای پیشت هوی زنند
 کر و بیان غیب در آشنا زنند
 فرعون را بفرق ضلالت عصا زنند
 کوس شهود بر ملکوت سما زنند
 از امر استقم قدم استوا زنند
 گردن بدست بازوی خیبر گشا زنند
 اهل طریق دست بدامان ما زنند
 دل بستگان که پای بخون خدا زنند ۳۶۷.

واماندگان زقید ضلالت رهند اگر دست طلب بدامن سیر صفا زنند
گر بگذرند اهل طریقت بکوی فقر
ما را بدست دل در دولتمسرا زنند

۶۲

آنانکه در صراط صعود ولایتند
رایت زدند بر زبر بام امر و خلق
کونین در تغیر و مستان جام عشق
مفتی کند روایت و در راه کوی فقر
در پیشگاه عشق گدایان ره نشین
در بحر موج خیز فنا کشتی نجات
معشوق در نهایت حسنست و در خفاست
گر غیر روی یار بینند در وجود
قومی که رسته اند زوهم و خیال نفس
بگذشته از تقید جانند و قید جسم
ای دل ز اهل مدرسه بگریز کاین گروه
در آستان میکده فقر خاک باش
ما محرم معاینه و همراهان هنوز
این سبطیان سرزده از موسی کمال

۳۶۸۰

از حق نزول کرده و بر خلق آیتند
در خطه امارتشان زیر رایتند
در کوی میفروش بطل حمایتند
واماندگان قافله اهل درایتند
صاحب سریر دولت بدوند و غایتند
بر آسمان فقر نجوم هدایتند
با آنکه عاشقان رخس بی نهایتند
اهل شهود در خور جرم و خیانتند
در بار گاه عقل امیر کفایتند
وارسته از تعین شکرو شکایتند
مخدوم بنده اند ولی بسی عنایتند
ای تشنه لب گاه درد کشان در سقایتند
در پرده حدیث و حجاب روایتند
از نیل رسته اند و بتیه غوایتند

جمعی که خوانده درس دل از مدرس صفا

در شارع حقیقت شرع ولایتند

۶۳

برفت هر که در اینخانه بود و یار بماند
دل مرا بکنار اختیار کرد و بچرخ
هزار نقش زدودیم تا نگار بماند
نماند و آرزوی چرخ در کنار بماند

گذشت هرچه زهر خار زخم دید گلم
 بسیر باغ وجود آمد آن بهار و گذشت
 طربسرای مرا بود سروی از قد یار
 بدار عشق چه منصور هاست بر سردار
 هزار پرده بهر راز داشتم من و عشق
 ببرد سیل سرشکم هزار کوه زجای
 ثبات کوه و قرار زمین و دور سپهر
 نماند شعری و چندین هزار شعر بلند
 ز عقل پیر ضیا و ز نفس نور بدهر؟
 بکوی یار پریشان بسی رسید و گذشت
 چه غم که دولت دینی نماند بهر صفا
 خزان گهر پاک شاهوار بماند

۳۶۹۰

۶۴

شمائید گروهی که طلبکار خدائید
 فنا عین بقا بود که مردند و رسیدند
 سمای دل و جانست تجلیگه خورشید
 سویدای دل ماست سرای ملک العرش
 کجائید خدا را بلد الا من بود جای
 زدائید اگر لوح دل از زنگ اضافات
 بساطان ندهد باج که از فقر نهد تاج
 کسای فلک و اطلسان فرش بساطست
 نه ابرید و نه بادید و بگشت ملک و ملک
 ببرید سردیو هوی را و نشینید
 اگر مرد ره فقر و فنا شمائید
 گدایان ره فقر چه در بند بقائید
 ندیدید که در پرده ارضید و سمائید
 شما بنده فرشید و گرفتار سرائید
 شما سخره تسخیر بلادید کجائید
 همه جام جم و آینه غیب نمائید
 سلاطین ملوکید و عبید فقرائید
 اگر در گرو بیعت اصحاب کسائید
 براز ابر مطیرید و به از باد صبائید
 بر اورنگ خلافت که سلیمان هوائید

۳۷۱۰

شمائی که گدایان سر و افسر و گنجید
 گدایان طلب را به قنارت نتوان دید
 سراپای برنجید نه شاه و نه گدائید
 عدوئید بر آن قوم که بر امر ولاتند
 اگر والی خلقید که فرزند زنائید
 شما زن صفتان دشمن مردان خدائید
 زنانی که طلبکار خدایند

صفانور بسیطست و محیطست باضداد

مگر ظلمت محضید که برضد صفائید

۶۵

ساقی درد کشان دی در میخانه گشود
 برد در پای خم و بردل پیمان شکنم
 آشنائی نظر لطف بییگانه گشود
 دل شد آزاد چو او از شکن زلف بخال
 عقده ها بود بسی باز پیمان گشود
 دام بادانه بهر مرغ زیان بود و مرا
 کرد دیوانه ام از عشق و برین گونه زرد
 من پی گنج غم عشق تو ویرانه شدم
 یار بامن سخنی گفت وز هر عضو مرا
 عقل هر عقده بکار سر آنزلف فکند
 در سما جستیم و در سینه من داشت وطن
 در شب تیره دلم بود چو پروانه ببند
 فیض بردم ز هزاران در دل باز بجد
 دیده بودم که بود جایگاهش ساعد شاه
 آنچه از شهر بنگشود ز کاشانه گشود
 شمع روشن شد و بال و پر پروانه گشود
 چون طلب کرد در فیض جدا گانه گشود
 بال آن روز که شهباز من از لانه گشود

قفل غم بود صفارا بدل از دست دوئی

نفس پیر هم از همت مردانه گشود

۶۶

زین سپس دل را بر سوائی نشان خواهیم کرد

باغم عشق تو اش همدانستان خواهیم کرد

۳۷۳۰

زین خراب آباد و حشت خیمه بر خواهیم کند
 خانه در کوی خرابات مغان خواهیم کرد
 پرده از بالای چون تیر تو بر خواهیم داشت
 پشت تیر چرخ زین بالا، کمان خواهیم کرد
 بی زمین و آسمان آب بقا خواهیم خورد
 خاک بر فرق زمین و آسمان خواهیم کرد
 خضر و آب زندگی ماو کف خاک فنا
 تا کدامین زین دو عمر جاودان خواهیم کرد
 خاک را و خشت را از دولت اکسیر فقر
 گنج باد آورد و گنج شایگان خواهیم کرد
 شاهباز دل چوبال افراخت در معراج عشق
 شهپر روح القدس را امتحان خواهیم کرد
 نان این بیدولتان خاکست و خون ما خویش را
 بر سر خوان حقیقت میهمان خواهیم کرد
 میهمان خواهیم شد در خلوت فقر و فنا
 و ندران خلوت خدا را میزبان خواهیم کرد
 بهر خدمت رشته جان بر میان خواهیم بست
 زین گران جانان سنگین دل، گران خواهیم کرد
 جان و دل خواهیم داد اندر سر سودای عشق
 عقل پندارد درین سودا زیان خواهیم کرد
 ملکتی جوئیم بیرون از قیاس و از قران
 و ندران درویش را صاحبقران خواهیم کرد
 این مکان عاریت کی در خورد رویش ماست
 این گدا را پادشاه لامکان خواهیم کرد

۳۷۴۰

ماروان گنج کونینیم و سلطان وجود
 چون تجلی کرد ایشار روان خواهیم کرد
 تیغ اگر آید بپیش تیغ سر خواهیم داشت
 تیرا گر بارد نشان تیرجان خواهیم کرد
 آنچه جز بردار نتوان گفت آن خواهیم گفت
 آنچه جز باقتل نتوان کرد آن خواهیم کرد
 سر^۳ خورشید حقیقت را که در غرب خفاست
 جلوه گر از جانب شرق عیان خواهیم کرد
 ما و سر^۳ دل دو خورشیدیم بر گردون امر
 با تراب صاحب الامر اقتراان خواهیم کرد
 این قفس کی در خور پرواز سیمرغ صفاست
 صعوه را ما باز قدسی آشیان خواهیم کرد

۶۷

۳۷۵۰ بنده پیر مغانم که گدایان درش
 درد بود این دل دیوانه سودا زده را
 بودم آواره گم کرده ره سوخته‌ئی
 ملک کونین گرفتند و فقیرم کردند
 جان جسمانی بیدانش و بی دید مرا
 از خود و دیده و دل پاک ربودند و سپس
 شمس ذات و قمر و انجم اسما و صفات
 فقر کامل شد و سلطان غنا کرد ظهور
 افسر سلطنت ملک بقا بخشیدند
 این تسلط بمن از فقر و فنا بخشیدند
 سلطنت را بمن بی سرو پا بخشیدند
 آشنایان ره عشق دوا بخشیدند
 همت و پای و ره و راهنما بخشیدند
 علم الله که در فقر غنا بخشیدند
 زنده کردند و بتن روح لقا بخشیدند
 بردل و دیده من نور خدا بخشیدند
 تو چه دانی که باین ذره چها بخشیدند
 خود کلید در این گنج بما بخشیدند

بگرفتند سر و سینه پر باد و هوا دل بی کینه بی کبر و ریا بخشیدند
بود من بود خطائی که ز حد بود برون شاه بودند و بمن بنده خطا بخشیدند

۳۷۶۰

من صفا بودم و آئینه ام آلوده زنگ
زنگ زائینه زدودند و صفا بخشیدند

۶۸

هر که درویش در پیرمغان خواهد بود کار فرمای دل و والی جان خواهد بود
گرمکان یافت سری در قدم پیرمغان مالک مملکت کون و مکان خواهد بود
آفتاب نیست کزو تربیت باغ بقاست هر که در سایه آن سرو روان خواهد بود
بی نشان نیست خدا جوی که گر خاک شود بسرش از قدم دوست نشان خواهد بود
عشق گردون کیانست و دل کامل ماست آفتابی که بگردون کیان خواهد بود
جان ز آشوب جهان برد بزلف تو پناه وین پناه نیست که آشوب جهان خواهد بود
دل ندانست که در عشق شود پیر و هنوز پای بند غمت ای تازه جوان خواهد بود
راز هائیکه بود در تنق سر قدیم باسر زلف تو ما را بمیان خواهد بود
آسمان را کند از حادثه دهر خراب سرجویای تو در خط امان خواهد بود
گر نسیم از سر زلف تو بعالم گذرد درودیوار جهان مشک فشان خواهد بود ۳۷۷۰
سرچو در پای تو و پای که در خدمت تست آن منزّه زهوی این زهوان خواهد بود
ایکه مقصود دلی ساقی جان نیز تو باش بی لب و کام که ماه رمضان خواهد بود
از خم و شیشه می صاف که مصباح هدیست ریز در جام که مفتاح بیان خواهد بود
می سرمد کند از دهر پیمانه دل دل ما بر قدم قطب زمان خواهد بود
هیکل ما شجر و پر تو عشق آتش طور موسی ایمن ما روح روان خواهد بود
سینه ما صدف گوهر اسرار صفا
دل ما مشرق انوار عیان خواهد بود

۶۹

شب دوش که بود اینکه بخلوتگه ما بود
 خدا بود درین خانه که شد بنده این خاک
 شه و ماه که باشند که ما بنده امریم
 کجا بود که تپای ز سر جلوه بجان کرد
 ۳۷۸. بخلوتگه تقدیس همی بود شهنشاه
 خدا بود که یار دل ما بود دگر هیچ
 دل و صاحب دل بود یکی بود بتحقیق
 نه مه بود و نه انگشت و نه ابروی که تایید
 نه چون و نه چرا بود که دل آینه کردار
 نه درد و نه دوا بود که جان بود گرفتار
 برون بود زحد پرده و من پرده برانداز
 خرابات مغان بود و درو پیرمغان بود
 فراز سر نور سره ظلمات عدم بود
 در آن آب نه خاشاک و نه خاک و زکدورات
 ۳۷۹. صفا بود چو تیهو که بسر پنجه بازست
 رضا بود بچرخ احد و واحد خورشید
 که صد بادیه بالاتر تسلیم و رضا بود
 براهیم نبود آذر جان نبود بعشاق
 براهیم و سماعیل در آن کوی فدا بود

۷۰

خوش آن گروه که شوریده شراب شدند
 فدای همت در دیکشان که هستی خویش
 کشید دودی جام طلب بطفلی و پیر
 شدند در پی آبادی و خراب شدند
 تمام داده کشیدند درد و ناب شدند
 بکوی میکده در عالم شباب شدند

مخواه قدر فلك ذره باش بر در دوست
 رموز عشق ز ام الكتاب سینه خویش
 خراب عشق نمودند خانه دل خود
 دلم به ره‌هی عشق رفت تا بر یار
 بغیر عشق کسی طی این طریق نکرد
 مرا گمان که دگر پای بند می‌نشوند
 اگر چه جستند از صد هزار بند و لیک
 بدست شاه دو باز سپید بر پابند
 جمال دوست عیان دیده زلف اوست عیان
 سپیده دم شد و شد آفتاب یار پدید
 دو حرف یافته آنان که در کتاب صفا
 که در کان در دوست آفتاب شدند
 فرا گرفته و مستغنی از کتاب شدند
 امین گوهر آن گنج دیر یاب شدند
 دور هورد درین ورطه هم رکاب شدند
 که گم شدند اگر باد یا سحاب شدند
 زنه حجاب فلك رسته بی حجاب شدند
 اسیر در خم آن طرّه بتاب شدند
 ببند تیره تر از شهر عقاب شدند
 زهر سراب گذشتند و عین آب شدند
 کسان ندیده که مردند یا بخواب شدند
 کتاب عشق شدند و هزار باب شدند

هزار باب بهر باب صد هزار بیان

زهر بیان همه کونین کامیاب شدند

۷۱

دوش از خاک در فقر کلام دادند
 جستم از دشمن بیگانه پناه از در دوست
 بمقامی که ره فقر بسلطان ندهند
 سر من سود شبی پای گدای در عشق
 سر خط زندگی و ملک بقای ابدی
 آه من بیهوده نبود که ره سیر سما
 زچه محبوب جهانم من بیگانه ز خویش
 یوسف جاه بدم پیشتر از خلقت جان
 مالک ملک ازل نیز بچاهم نگذاشت
 افسر سلطنت ماهی و ماهم دادند
 آشنایان در دوست پناهم دادند
 من درویش صفت رفتم و راهم دادند
 صبحدم دستگه و افسر شاهم دادند
 زان خط سبز و سر زلف سیاهم دادند
 ساکنان ملکوت از خط آهم دادند
 از خط دوست مگر مهر گیاهم دادند
 خلق کردند تن و راه بچاهم دادند
 والی مصر ابد کرده و جاهم دادند

۳۸۱۰

سپرو چتر و علم سلطنتم کس به نداد
طاعت اربود مرا بود بسنگ پرگاه
۳۸۳۰ رحمت خاص که از بی گنهانست بری
فقر و درماندگی و بندگی و عجز و نیاز
گاه و بیگاه در دوست زدم خاصان راه
تا نمودند مرا محرم اسرار صفا
فر سلطان حقیقت بنگاهم دادند
کوه رحمت بشکوه پرگاهم دادند
بارش مزرع من شد که گناهم دادند
جلواتیست که از فیض الهی دادند
بدرون گاه ندادندم و گاهم دادند
بار دادند بخلاوتگه و گاهم دادند

ز تباهی به ترستند سلاطین سلوک

هر چه دادند بدین حال تباهم دادند

دوش ما را بخط پیر برات آوردند
راه ما را فلک افکند بگرداب خودی
مرده بودیم زبی آبی این ژرف سراب
دل ما را ز حیوة ابد دفتر عشق
۳۸۴۰ سرد و آشفته و هر جائی و آواره بودیم
یافتیم من که ملک بی خبر از رتبه ماست
همه دانند در این نشأه که سلطان دلند
رستمی کرد بمن عشق و مرا کرد هلاک
شدم از خاک درش زنده و سهراب صفت
من فرومایه تجرید بدم از جبروت
در سویدای دلم تابش نفی کثرات
جز خدا نیست خدا را ز چه حکمت بمیان
تشنه مرده بدیم آب حیات آوردند
ناخدایان خدا فلک نجات آوردند
زنده کردند زبس آب فرات آوردند
رقم رستگی از قید ممات آوردند
عشق و جمعیت و تمکین و ثبات آوردند
چو بحیوانیم از دور نبات آوردند
مگر آن محو که بردندش و مات آوردند
تادر دوست تنم بهر صلوة آوردند
نوشداروی مرا بعد وفات آوردند
گنج بانان خدائیم زکوة آوردند
جلوهئی بود که از وحدت ذات آوردند
کعبه و بتکده ولات و منات آوردند

ازلست وابد آئینه توحید صفا

زنگ شرک و دغل این عزّی ولات آوردند

چنین شنیدم که ادا فیزدان بروی جوینده در نبندد

دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نبندد

چنین شنیدم که هر که شبها نظر ز فیض سحر نبندد

ملک ز کارش گره گشاید فلک بکینش کمر نبندد

دلی که باشد بصبح خیزان عجب نباشد اگر که هر دم

دعای خود را بکوی جانان ببال مرغ اثر نبندد

اگر خیالش بدل بیاید سخن بگویم چنانکه طوطی

جمال آئینه تانمید سخن نگوید خبر نبندد

بر شهیدان کوی عشقش سرخ روئی علم نگردد

بر رنگ لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نبندد

بزیر دستان مکن تکبر آدب نگه دار اگر ادیبی

که سر بلندی و سر فرازی گذر بر آه سحر نبندد

ز تیر آه چو ما فقیران شود مشبک اگر که شبها

فلک بر انجم زره نپوشد قمر زهاله سپر نبندد

(صفا برندی) کجاست او اندم از بیانات عاشقی زد

هر آنکه نالد بنالۀ نی چونی بهر جا کمر نبندد

یار از پرده برون آمد و جان پیدا شد

برقع از روی برافکند و جهان پیدا شد

ز خم زلف مسلسل بسر شانه گشود

گره و سلسله و کون و مکان پیدا شد

اینکه پیداست نهان بود پس پرده غیب

گشت بی پرده و پیدا و نهان پیدا شد

بتماشای گل و سرو روان گشت بباغ

گل نو خاسته و سروروان پیدا شد

برد از باغ دلم کونه آن طرفه بهار

آن کدورت که با یام خزان پیدا شد

۳۸۶۰

گوهر گنج حقیقت که بآبادی دین
حشمت سلطنت خاک نشین در فقر
زگمان و زیقین رستم و از دانش و دید
بدل شیفته رازی که نهان بود زغیب
چشم بگرفتم از آن یار که دارم بکنار
مژه یاناوک دلدوز بود ماه مرا
دل که گم شد بجوانی ز صفا در غم پیر

گم شد از من بخرابات مغان پیدا شد
کی توان گفت که از تخت کیان پیدا شد
تا یقینی که مرا بود گمان پیدا شد
گشت پیدا و چگویم که چسان پیدا شد
تا که در چشم من آن موی میان پیدا شد
آنچه از خانه ابروی کمان پیدا شد
در خم طره آن تازه جوان پیدا شد

دوست دل را بسویدا و بسر و بخفا

یار مارا بسر و چشم و زبان پیدا شد

۷۴

مرا که رسته ام از گل بهار کی داند
کسی که دیده باغیار بست و یار ندید
بشور زار جمادی که شد مجاور خس
بخورد و خواب عوامی که خوی کرده بدام
کسی که کور دل و تیره بخت زاد زمام
دلی که قطع امید از مقام و مرتبه کرد
موحدی که نداند بغیر و حدت ذات
یکی که نیست بتوحید در شمار عدد
دلی که رسته زدور و مدار و اختر چرخ
نداده اند دودل بر یکی چه جای هزار
دماغ آنکه چو آئینه زیر زنگ خمار
کسی که رفرف روح و براق عقل ندید

۳۸۷۰

۳۸۸۰

مرا که جسته ام از خار خار کی داند
اگر نظاره کند روی یار کی داند
طراوت طرف لاله زار کی داند
عوالم من شب زنده دار کی داند
فروغ چشم دل بخت یار کی داند
مراتب دل امیدوار کی داند
بجبر کی نگردد اختیار کی داند
چو دید کس عدد بی شمار کی داند
ز چرخ و اختر و دور و مدار کی داند
اگر یکیست دل من هزار کی داند
صفای صبح دل میگسار کی داند
عروج احمد رفرف سوار کی داند

میان بحر محیطست هر چه هست صفا
درین میانه موحد کنار کی داند

روزی که من بدوش فکندم ردای فقر
بیگانه شو زفر فریدون و جاه کی
درویش دل بدولت دارا نمیدهد
سودم شود زیان و تجارت من تباه
جبریل شد مشرف صحن سرای ما
دست ملک ز دامن درویش کوتاهش
ما را فنای فقر بملک بقا کشید
شه گردد از سلطنت فقر باخبر
گوئی که من شنیدم و بس از فضای دل
حیران شود بصورت تصویر آفتاب
پهلو زدم بملک جم از کبریای فقر
ایدل بشکر آنکه شدی آشنای فقر
دارای دولت آنکه بدل شد گدای فقر
گر بدهم و دو کون ستانم بهای فقر
گشتیم تا مشرف صحن سرای فقر
آنجا که نیست جای کس آنجا است جای فقر
ملک بقا اگر طالبی در فنای فقر
ببندد هوای سلطنت اندر هوای فقر
روزی که زدمنادی دولت ندای فقر ۳۸۹۰
گر ما کشیم پرده ز روی صفای فقر

چونان صفا بحشمت سلطان قفازنی
ای سالک ارقدم زنی اندر قفای فقر

خط غبار تو بر روی چون تجلی طور
خراب کرد غم عشق خانه تن من
خرابه تن من بود دار غم آباد
مرا زقد تو شوری بسر فتاده و دل
قد تو طوبی و دل خلدو آن دو زلف سیاه
لبت که داروی دردست و مرهم دل ریش
زجای کند بنای مرانه عشق و نه درد
بدرس عشق تو تفسیر کرده آیه نور
دل خراب من از این خرابه شد معمور
بدست عشق که از او پیاست دار سرور
بر آن سرست که برپای گشته یوم نشور
فراز طوبی خلد دلست طره حور
ازوست زخم دل دردمند من ناسور
بجای من که نمازدم بجای سوک و چه سور

۳۹۰۰ سیاست سپه عشق در قیله دل
 عنایت تو که یاقوت قوت معرفتست
 فتور منطقه چرخ ممکنست و محال
 بیک تجلی وحدانی تو بر سر دار
 زند انا الحق منصور وار بر و بحر
 دویی نماند نه جان و نه دل نه آب و نه گل
 فنای ذاتی من در غم تو روح بقا
 رسید وحی بزنبور نحل در کهسار
 ز وحی عشق صفا را هزار گنج یقین
 نهاده در دل و سر پوش اوست سینه عور

۷۷

۳۹۱۰ ساقیا جان جاودانه بیار
 مرغ از ره رسیده مارا
 از خم وحدت آن شراب کهن
 گرچه مستم ولی خراب نیم
 طره دوست در همست و پریش
 آفتابا شب فراق مرا
 پادشاهها بحضرت درویش
 ایدل آن دلفریب را در بند
 دست تملیث را ببر بکنار
 ای مغنی بزن نوای طرب
 زن دم از عشق در حیاض و ریاض
 ۳۹۲۰ سر نه چرخ را بچنبر حال
 صبحدم شد می شبانه بیار
 از می و نقل آب و دانه بیار
 ای مدیر شرابخانه بیار
 یکدو ساغر بدین بهانه بیار
 ای نسیم شمال شانه بیار
 از دم صبحدم نشانه بیار
 سر طاعت بر آستانه بیار
 بفسون و دم و فسانه بیار
 پای توحید در میانه بیار
 می و چنگ و دف و چغانه بیار
 ماهی و مرغ در ترانه بیار
 ای بلند اختر یگانه بیار

ببر از دست صعوه دل و باز باز لاهوتی آشیانه بیار
چند در پرده‌ئی درآی بیزم بچم اندر بر و چمانه بیار
بجهان دل صفا جانی
ای جهانداور زمانه بیار

۶۸

ببوستان دلم رست سرو قامت عشق قیام کرد درین بوستان قیامت عشق
ز عشق بی خبرست آنکه نیست عین بقا بقاست بعد فنای خودی علامت عشق
رسید قطر و محیط دوائر فلکی باستقامت و تدویر استقامت عشق
دل مرا نبود قبله‌ئی بوقت نماز بغیر حضرت معشوق در امامت عشق
تمامت دلم از عشق شد پدید و چو دید مقام امن نهان شد درو تمامت عشق
گمان مبر که رساند بمقصدی که بود سوای کشتن عاشق ره سلامت عشق
دمید از دل و تابید در بطون دماغ در بقون دماغست و دل اقامت عشق
ولیک کشته خود را ب خاک می نهاند چو کشت زنده کند این بود کرامت عشق ۳۹۳۰
اگرچه مایه دیوانگیست بی خردست که در ملامت عاشق کند ملامت عشق
دلم شکست و بود جای عشق ارض و سما برون نیامده از عهده غرامت عشق
قدیم و نادم عشق آدمست دیو مباش تو بامنادمت عشق در ندامت عشق
دل صفاست که در او قیامتست پیا
ز ساعتی که درو رست سرو قامت عشق

۶۹

سحر بیام دل من زدند نوبت عشق دل فسرده من تازه شد بدولت عشق
اگر نبود دلم در مقام لوح و قلم نبود درخور تفسیر عشق آیت عشق
نداشت طاقت این بار آسمان و زمین ظلوم ماست که شد عامل امانت عشق
مدار سلسله کن فکان نبود که بود مرا بگردن دل رشته محبت عشق
رقاب کون و مکان زیر بار منت ماست که هست گردن مازیر بار منت عشق

۳۹۴. گذشته از سر دیوان منظر جبروت
سلامت ارطلمبی بگذر از سر دل و جان
زیبچه شرف جمع جمع داد و جهانند
تو مالک فلکی بگذر از تعلق خاک
مکدرست دل از درد جام نفس جهول
شکست شیشه که در زیر خرقة بود بیار

مرید وحدت عشقست آشیان صفا

که هست گوهر دریای دوست وحدت عشق

۸۰

جان و دل و دین و رگ و پوست عشق
تخم بدل کاشته بی حاصلان
هر دو یکی باشد یا عشق اوست
۳۹۵. عشق بود بحر خدائی گهر
یا که نه لولوست نه دریای ژرف
کرد بنیروی دو عالم شکار
شیر فلک را شکند در مصاف
خواهی اگر خویش بسنجی بکار
زو دل و بازوت ندارد گریز
کوه گرانست میان مرا
بر فلک از پشت نماید دو تاست
خالق این پنج دریچه حواس
کوی بکو در عقب او متاز
۳۹۶. گرتو بچوگان خدائی زنی

سر ادرات ما ز استان حضرت عشق
که اولین قدم اینست در طریقت عشق
دل مرا ز جمیع جهات همت عشق
مرا ز خاک با فلک برد رفعت عشق
بریز ساقی از آن صاف بی کدورت عشق
خم و سبوی زخم خانه حقیقت عشق

در همه اشیا بتکاپوست عشق
غافل ازین نکته که خود دوست عشق
در سر سودا زده یا اوست عشق
یا که خدا قلزم و لولوست عشق
ژرف چو او بینی هر دوست عشق
برتر ازین هر دو بنیروست عشق
شیر غضبناک بی آهوست عشق
سنگ گران کن گه ترا دوست عشق
نیروی دل قوت بازوست عشق
بسته بزنجیر مگر دوست عشق
پشت ندارد همگی دوست عشق
خالق این گنبد نه دوست عشق
بر سر هر برزن و هر کوست عشق
در گذر عرصه دل دوست عشق

زمزمه خلوت سر صفا
همهمه ساحت مینوست عشق

۸۱

چرخ دو تاگشته و یکتاست عشق
برگ گل گلبن توحید روح
تشنه تر از ماست باو سلسبیل
عقل چه باشد که کند درك او
روح که چشم همه آمیدهاست
لشکر ملك و ملكوت وجود
نیست سری کو نهد زیر پای
بیشتر از من برخ خوب خویش
در دل دلباخته باشد نهان
بهر تجلی گه موسای وقت
جذبه دل باشد و سودای سر
بیشتر از کون و مکان بود و باز

يك اثرست و همه اشیاست عشق
بار درخت دل داناست عشق
قطره چه وجوی چه دریاست عشق
عقل ضعیفست و تواناست عشق
کورشد از فرقت و بیناست عشق
کشته و افکنده و تنهاست عشق
در برهن بی سروبی پاست عشق
عاشق و شوریده و شیدا است عشق
در سر سودازده پیدا است عشق ۳۹۷۰
پاکتر از سینه سیناست عشق
جذب و دلست و سرو سوداست عشق
پیرشد این هر دو و برناست عشق

مختم و مبدای ظهور صفات

اما بی مختم و مبداست عشق

۸۲

ساقی جان بجام من ریخت می مدام دل
ملك دلست رام من سكه دل بنام من
صدر جلال پادشه شاه براوست متگی
عمر ستاده پشت در عشق بگاہ مستقر
عرش بدان معظمی گشت پهای دل زمی

گشت زپای تاسرم مست مدام جام دل
دل همگی بکام من من همگی بکام دل
کوه و زمین و آسمان صف زده در سلام دل
نوبت سلطنت زند بر طبقات بام دل
دولت عرش اعظمی یافت ز فیض عام دل ۳۹۸۰

داده بیچر جوش راهوش و خرد سرش را چرخ گشاده گوش را تاشنود کلام دل
 دی ز سمای دل مهی دید مرا بمهمی گفت نمایمت رهی برد و نبرد نام دل
 گفتم ماه من توئی دلبر و شاه من توئی جز تو که داد خواهدم شرح دل و پیام دل
 گفت که فاش میکند دعوی مستوا للهی ارض و سماست واله و کون و مکان غلام دل
 گفتم من گدای تو خاک در سرای تو میدهم ندای توفیض علی الدوام دل
 کعبه توئی مراد را راه توئی معاد را اینکه دهی جماد را سرعت سیر گام دل
 دید بطوع بندهام مرده شاه زندهام داد بدست سر من سلطنت تمام دل
 مالک ملک دل شدم رسته ز آب و گل شدم آدم معتدل شدم از شرف مقام دل
 مست مدام حق منم باده جام حق منم سر تمام حق منم از سر اهتمام دل

۳۹۹۰

صبح صفای منتظر شام ندارد از اثر
 گونه و زلف آن پسر صبح دلست و شام دل

۸۳

ویرانه تن را بود گنجینه جان در بغل
 اسکن در ست این خاک و آب آئینه پنهان در بغل
 یار آمد از بخت رهی در کوی من بافرهی
 خورشید بر سر و سهی ناهید تابان در بغل
 ماه بهشتی روی من تابید در مشکوی من
 از مشرق زانوی من کم بود جانان در بغل
 من شیشه طبع و آن پری آئینه روی و سنگدل
 ایمن مباحش از شیشهئی کش هست سندان در بغل
 من باز جستم یار را او خواست از من جان و سر
 من پای کوب و دست زن سر بر کف و جان در بغل
 با خصم بد اندیش گو خود را مزین بر من که من
 دارم ز سیف الله دل شمشیر عریان در بغل

نه آسمان درویش دل گردون خوردد ریش دل
 چونان گدا برد سیه بردوش وانبیان در بغل
 دل آسمان جان جان ماهش جمال دلستان
 کی داشت هرگز آسمان ماهی بدینسان در بغل
 فرعون و دیو آواره شد زین در که دارد سر ما
 بیضای موسی بر کف و دست سلیمان در بغل
 چون موسی صاحب او اوارسته از مصر هوی
 دارم من از دست و عصا صد گونه برهان در بغل
 شاه سریر عشق را بنشانند دل در آستین
 پرورد پیر عشق را فرزند انسان در بغل
 دارد دلم با آنکه او با کفر عشقست آشنا
 انجیل عیسی بر زبان آیات فرقان در بغل
 آن شیخ بی باطن نگر ظاهر بشکل آدمی
 نقش بت اندر آستین تصویر شیطان در بغل
 کس نیست در پهلوی من همخانه و همخوی من
 عشق تو وزانوی من این در دل و آن در بغل
 بین دولت ابدال را بین قال راین حال را
 پرورده این اطفال را آن قطب امکان در بغل
 کثرت چو کوه کفر و من بر وحدت دل ثابتم
 روید جبال کفر را اشجار ایمان در بغل
 مهرست ضد قهر و من بر لطف و قهرت عاشقم
 یاک مادر قهر ترا صد طفل احسان در بغل
 من بازوی فقرم ولی در آستین دولتم
 بالای این درویش را پرورده سلطان در بغل

بر بام گیتی دل منه ای طفل تجرید صفا
کشت آنچه پرورد آدمی این تیره پستان در بغل

۸۴

۳۴۱۰ دوشم سروش زد در دولترای دل
آمدند آکه گاه تمنای غیر نیست
تاسد ره منتهای مقام تو است و بس
در جایگاه دوست نگنجد بغیر دوست
از آب واز هوای دیار مکدری
مجموع کائنات نشیمنگه فناست
قومی بانتظار که خورشید سرزند
اودر سرست و من زسما میکنم طلب
عمریست میدویم چو دیوانه کوبکو
امروز شد پدید که از پای تابسر
۳۴۲۰ از ملک تاملک همه محکوم حکم ماست
سلطان دولت احد جمع بی زوال
دل نیست این بسینه سویدای دولست
سیناست سینه و دل کامل درخت طور
اوصاف کبریا و ولای ولایتش
هر سالکی بمساک سلطان دولتیست
فقر آیت صفاست که در مدرس است
ما کسب کرده ایم ز سر صفای دل

۸۵

ز دست سلطان دولت دوش از تجلی در دل
شد فتح باب تجلی بر ناظر منظر دل

تاسوز عشق تو آموخت آهی چو آتش بر آفر وخت
 از آتش آه دل سوخت بر آسمان اختر دل
 بگشود دل باب مستی مارا گه می پرستی
 در نیستی دست هستی تاحلقه زد بر در دل
 دل تاخت رخس درایت در کشور بی نهایت

۳۴۳۰

تازد شه عشق رایت بر ساحت کشور دل
 ایجان مستان رویت سرگرم خمر سبویت
 یکقطره از آب جویت دریای پنهانور دل
 من غرق بحر خطابت خضرست جویای آب
 ای روی چون آفتاب مرآت اسکندر دل
 چشم توه خمور خوابست یا نیم مست از شرابست
 لعل تو با آنکه آبست افزوده بر آذر دل
 پر خم نمودی رسن را زلف شکن در شکن را
 بردی دل و دین من را ای تر ک غارتگر دل
 با آنکه بس نازنینی با جان عاشق بکینین
 بر چشم دل گر نشینین کی میشود باور دل
 ای گوهرت جان مر جان عشق تو چون لعل در کان
 در سر و در سینه جان در جان و در جوهر دل
 از دست من دل ربودی بر آتش دل فزودی
 بی پرده گویم تو بودی مبنای شور و شر دل
 شد طوبی خلدان گشت زین آتش و حور شد زشت
 زردشت عشق تو تا کشت سرو تو در کشمز دل
 باشد دل و جان گاه آئینه روی الله
 شد سینه سالک راه گنجینه گوهر دل

۳۴۴۰

دوش از سردار توحید دل زدندای انالحق
روح القدس گفت این راز در گوش پیغمبر دل
دیدیم راز فنا را پرواز عرش بقا را
عشق رخ او صفاد پای دلست و پردل

۸۶

بازوی عشق بنهاد بر دوش ناقه دل
باری کزان نشیند تا ناف ناقه در گل
من چون کشم کمانت ای ناوکت توان کش
تو ترك نیم مستی من مرغ نیم بسمل
بگرفته تیغ روشن بنشسته بر بتوسن
تازد بخون عاشق نازم سمند قاتل
از بارگاه سلطان وز بوستان رضوان
باشد گذشتن آسان وز عشق دوست مشکل
بالینکه از تو تا اویك گام بیشتر نیست
اما برد که این گام باشد هزار منزل
باناخدا بگوئید کشتی چه سود دارد
آن را که دیده دریاست کی میرسد بساحل
در آسمان مشکوی دارم مہی که خورشید
هندوی کوی آناه گردید و گشت مقبل
اسرار کعبه دیدم من در صفای دل بود
ای طائف گل و سنگ تا چند سعی باطل
من از فضیلت عشق در هر قبیله گشتم
معشوق خویش دیدم سر حلقه قبایل

۳۴۵۰

من جستم از برونش او ظاهر از درون شد
 عمریست میدوم من بیهوده در مراحل
 آن آفتاب روشن سرزد ز روزن دل
 معلوم شد کزین پیش جز تن نبود حائل
 در سیر کعبه و دیر شد کشف سر آیین سیر
 دل جای آن صنم بود وین پیر دیر غافل
 آن غیر نور مارا از خویش کرد فانی
 اسم صفاست باقی باقی بدوست واصل

۸۷

باز آی که از غیر تو پرداخته‌ام دل
 قربان تو می‌کردم اگر یافته‌می‌جان
 جز نقش خط از روی نکویت خط هستی
 چندانکه بود کام تو از قتل من آسان
 من روی چو زر کرده‌ام از عشق تو بنمای
 آئینه شود سینه پرداخته از زنگ
 خواهی که شوی مظهر انوار تجلی
 خود بین نبرد راه بزمخانه وحدت
 از غرب خفا گونه خورشید حقیقت
 کن در طلب گوهر جان‌گشتی تن را
 از کشته شدن زنده شوی در طلب تیغ
 قومی بحر ساجد و قومی بکلیسا
 باز ای دل سودا زده قلاشی و رندی
 ما زنده بعشقیم که بی‌فاصله مارا
 ای سر تور سینه سودا زده منزل
 بر زلف تو می‌بستم اگر داشتمی دل
 نقش‌یست که گردون زده بر آب بی‌اطل
 کار من دلباخته از دست تو مشکل
 برگردنم آن ساعد چون سیم حمایل
 بر عرش پرد طائر برخاسته از گل
 آئینه خود ساز بر آن روی مقابل
 محجوب ندارد خبر از نشأه کامل
 پیداست، تو در پرده‌ئی ای دیده غافل
 مستغرق دریای دل بی‌تک و ساحل
 بایست زدن بوسه بسر پنجه قاتل
 روی دل من جانب آن هندوی مقبل
 جز رنج چه بردست کس از کسب فضائل
 جاریست چو خون در کبد و عرق و مفاصل

بردار ز گل ذرهٔ محبوب صفا را
ای برهمگی پرتو خورشید تو شامل

۸۸

۳۴۷۰ راز دار دل و عشقست فتم
فرس عشق بزینست و عنان
مشتبه کرد بموی تو مرا
یارجان باشد و من جسم نزار
هر کسی را سر سودای کسیست
آمد از پرده برون بیخود و مست
رسن زلف بچم کرده گشود
یوسفم در خور زندانم و چاه
شکن اندر شکن از سر تا پای
ناخن و سینه من تیشه و کوه
۳۴۸۰ گرمیرم شکفاند غم عشق
خیزد از لعل تو یاقوت روان
خاک فقر تو بود آب حیات
سفر کوی خرابات فناست
بندهٔ فقرم و بافر و شکوه

کی گرفتار هوا های تنم
فارس فحلم و در تاختنم
عشق این موی بود یا که منم
دوست باشد تن و من پیرهنم
من گرفتار دل خویشتم
ماه فرخارم و میر ختم
بست و افکند بچاه ذفتم
تا سر زلف تو باشد رسنم
زان سر زلف شکن در شکنم
من بهامون غمش کوهکنم
لاله از خاک و شقیق از کفتم
ریزد از جزع عقیق یمنم
خار عشق تو گل و یاسمنم
عاقبت برد بسوی وطنم
کارفرمای زمین وزمنم

من صفا یم نه گدای زروسیم
نه گرفتار بفرزند وزنم

۸۹

رفت در کسوت درویش که ما نشناسیم مـا نه آنیم که شه را ز گدانشناسیم

میشناسیم زیباتا سر ما جلوۀ اوست
 درد اثبات گدایان ترا نفی دواست
 خاک در خانه ز سلطان سرا باخبرست
 ماهی و مرغ ز محبوب خدا باخبرند
 طالب دنیی اگر شاه زمین عبد هویت
 آتش اربارد ازان ابر که در برق بلاست
 ماه مابر سر سرویست که بالیده ز خاک
 ما سلیمان هوائیم زمین کی طاییم
 حبل سحر یست که در دیده نماید چون مار
 مادل از کف شد گان اهل خضوعیم و خشوع
 نبود دار شفا جز در دارنده دل
 دولت و زندگی باقی ما فقر و فناست
 مگر آندم که سر خویش زیبا نشناسیم
 چه توان کرد که از درد دوا نشناسیم
 کم ز خاکیم که سلطان سرا نشناسیم
 ماچه جنسیم که محبوب خدا نشناسیم ۳۴۹۰
 ما فقیران در دوست هوی نشناسیم
 بت پرستیم گر از عین رضا نشناسیم
 ما مقیمان زمین خلق سما نشناسیم
 که بجز راکب مرکوب هوا نشناسیم
 زانکه آن موسی بادست و عصا نشناسیم
 جز دل و سینه بی کبر و ریا نشناسیم
 مرض اینست که ما دار شفا نشناسیم
 ما فرو رفته بخود فقر و فنا نشناسیم

صورت صفوت سرست بمرآت صفا

همه آلوده زنگیم صفا نشناسیم

۹۰

آتش طور و طوی را قبسم
 خاکم و نیست کن آب هوی
 باز سلطانم با رشته و بند
 بشکنم این قفس از قوت پر
 دوش در قافله آواز رحیل
 گر توئی قائد من دوش بدوش
 لنگ لنگانه ز دنبال رسید
 نشود یار کسی در دل من
 نار موسی کف عیسی نفسم
 آیم و مطفی نار هوسم
 چند روزیست اسیر قفسم
 گر بود فر تو فریاد رسم
 خورد بر گوش زبانگ جرسم
 میروم با تونه پیش و نه پس
 تاخت تاغایه قصوی فرسم
 خانه کردست که من هیچکسم ۴۰۰۰

۴۰۱۰

شبروم ليك نیم رهزن کس
 دل من رای ضلالت نکند
 تاب عشقت نه تب عقل حکیم
 دل من درج لالیست مبین
 زافتاب رخ معشوق دمید
 منکر وحدت سلطانی تست
 تو پرواز بیکتائی خویش
 که سر راه بگیرد عسسم
 که ز انوارهدی مقتبسم
 گشت مات از حرکات مجسم
 خسته لطمه دریاست خسم
 غره صبح امید از غلسم
 گرچه بازست اسیر مگسم
 من درویش بکونین بسم

از توای کوی تو مقصود صفا

نیست جز فقر و فنا ملتسم

۹۱

۴۰۲۰

ما جهانجوی و جهانبان دلیم
 هستی خویش بغم داده و باز
 از ازل آمده و دهر مدار
 چه گلست اینکه از وطنیت ماست
 رسته از هستی و پیوند هوا
 هدیه‌ئی نیست که مقبول شود
 من بدل دارم و پروانه پیر
 آن سفر کرده که دل همراه است
 بنده مالک و مسجود ملک
 همراه ماست دوسد قافله دل
 رسته از مملکت آب و گلیم
 از عنایات غم دل خجالم
 تا ابد دمیدم و متصلیم
 ما به از لعبت چین و چگلم
 بسته با آن بت پیمان گسالم
 جان، زجانانه خود منفعلیم
 هر دو از آتش او مشتعلیم
 غیر ما نیست که دنبال دلیم
 آدم منتظم معتدلیم
 همگی بر همگی مشتملیم

همه مستغرق توحید صفا

فانی و باقی لا ینفصلیم

یار می آید مرا همواره از هر سو بچشم
آنچنان پیدا که ناپیدا است غیر از او بچشم

روی او را پرده پندارست چشم سر ببند
چشم دیگر باز کن تا بنگری آن رو بچشم

چشم خود دیدم که در سودای آن سرو بلند
آنچنان گرید که گوئی جای دارد جو بچشم

داشتم من بی گل و بی آب و بی لؤلؤی یار
آب در اطراف و گل در دامن و لولو بچشم

۴۰۳۰

موی گفתי رسته از چشمم که دائم ریزد آب
موی چبود بود ما را لَجَّةٔ آمو بچشم

لَجَّةٔ آموست جاری بر رخم می موی دوست
کرد بیموئی مرادر عشق کار مو بچشم

سرمهئی کردیم وام از خاک پای پیر فقر
کز پی دیدار دولت میکند جادو بچشم

دیدم از آن سرمه آن خط و سر زلف بتاب
در سر زلف بتاب آن روی را نیکو بچشم

از نگاهی کشت مارا و زنگاهی زنده کرد
خوی ضد دارد بنام آنکه داد این خو بچشم

شیر مردان را شکار از آهوان خفته کرد
ماه مستم کش ز مخموری مباد آهو بچشم

دست بردل داشتم از درد کز تیـر نگاه
دست و دل را دوخت گوئی دست داد ابرو بچشم

با سر زلف سیاهش روزگار دل میپرس
دیده‌ئی روزی که بیند باز راتیمه و به چشم

من گدای وادی فقرم که دل را در هواش
مینماید خار درویشی گل مینو به چشم

۴۰۴۰ ای که گفتی یار میگوید بمیر از خویشتن

تا ببینی روی من گرباز گوید گوی به چشم

یار را بینند گر بینند با چشم صفا

زانکه دارد توتیای آستان هو به چشم

۹۳

بدل نه تاب که تادرد عشق چاره کنم

زاستخوان گذرد ناوک محبت دوست

شماره غم دل چون کنم زعشق مگر

فلک ز دامن من کسب آفتاب کند

نشسته در دلی ای سرو باغ جان برخیز

ز زهد خشک چه حاصل من اعتماد سپس

ز تلخ کامی فرقت بکوی باده فروش

چو گرم شد سرم از باده نه بنای بلند

۴۰۵۰ چه غم ز پست و بلند زمین حادثه بار

شوم بعرضه شطرنج کائنات دلیر

بیا که عمر دوباره ست بوسه از لب یار

دل گرفت ز بی حصالان بیمده گوی

گرو کنم بخراباتیان بی سرو پای

براز اشاره بود دوست و رنه پرده ز کار

بتن نه جامه که از دست درد پاره کنم

مگر دلی که مرا هست سنگ خاره کنم

ستاره فلک و از گون شماره کنم

من از ز دیده بدامان خود ستاره کنم

که من قیامت موعود خود نظاره کنم

بدامن تر رند شراب خواره کنم

اگر قرار گرفتم بمی غراره کنم

بیک دو عربده بی بام و برج و باره کنم

مرا که اطلس چرخ بلند یاره کنم

شهران پیاده کنم بازی سواره کنم

که بوسم آن دولب و زندگی دوباره کنم

غبار مدرسه تا چند زیب شاره کنم

دل خراب و خرابات را اجاره کنم

برافکنم چو با بروی خود اشاره کنم

مراست طوق ولایت بگردن دل و جان که اعتصام بحبل دو گوشواره کنم

مرا که خانه منور ز آفتاب صفاست

چه التفات بماء و بما هیاره کنم

۹۴

امشب از اول شب مست و خرابست دلم
آتشی سرزد از آن گونه و افتاد بر آب
چون سمندر بود و ماهی هر آتش و آب
بخیال رخ نیکوی تو گر بیتو بود
نشود پیر جوانی که پیری نرسد
نفس رو باه دنی را همه عصفور ضعیف
آب ایجاد ازین چشمه بود تشنه مخواب
بر در خواجه ختمی زده خرگاه شهود
صورتی میکده و سیرت من ساقی دور
کتب الله کتاباً ابدیاً بیدیه
بنیوش ای سر سودازده پیغام حبیب
هفت طور دل من هفت خط جام جمست

این چه حالست نه بیدارونه خوابست دلم
در دل ساغر و در سینه کبابست دلم
زنده آتش و جنبنده آبست دلم
در بهشتت ولیکن بعدابست دلم
پیر و پیر ز ایام شبابست دلم
باز بازوی شه و ضیغم غابست دلم
تاسر آبست مبرظن که سرابست دلم
قدمی برتر قوسین زقابست دلم
سینه من خم و در خم می نابست دلم
عشق باشد قلم صنع و کتابست دلم
در میان تو و او فصل خطابست دلم
محرم راز حضورست و غیابست دلم

۴۰۶۰

۴۰۷۰

سر مستان صفا گرم زمینای صفاست

در گه میکده را خشت جنابست دلم

۹۵

دی گفت بمن بگریز از ناوک خونریزم
گر بازم و گر شیرم با صولت آهویت
باسوز غم عشقت در کوره حادام
ازموی گره واکن صد سلسله شیداکن

گفتم که زدستانت کو پای که بگریزم
نه بال که بر پرّم نه بال که بستیزم
بماکار سر زلفت در فتنه چنگیزم
تامن دل سودائی در سلسله آویزم

بستان رخت بر من آموخت بسی دستان
 زان صاف روان پرور لبریز کن آن ساغر
 باباده فرو آور از توسن تن جان را
 در آتشم از خویت ای یار پس از مردن
 آن حلقه که از زلفت در گردن جان دارم
 ۴۰۸۰ آمیخت غمت خونم با خاک که نگذارد
 از درد تو مخمورم زان صاف صفا پرور
 زین شعر صفاهانی آشوب خراسانم
 هم فتنه شیرازم هم آفت تبریزم

۹۶

ای خواجه مرا مفروش از آن که گرانستم
 تو عبد هوی دانی من جان سلیمانم
 یاقوت کند فعلم گرسنگ سیه باشد
 من مستم و هشیارم پنهان و پدیدارم
 مجنونم از آن زنجیر و ان قامت چونان تیر
 عشق آمد و شد آباد در عین خرابی دل
 تو خاک فروتن رامی بین و من خاکی
 ۴۰۹۰ در صورت و در معنی چون کوه و چون چرخم
 از پرتو خورشیدم صد مرتبه بالاتر
 نه تن نه توان خواهد دل و جان خواهد
 خاک ره من باشد زائنه مصفا تر
 برجسته ازین خاکم وارسته ز افلاکم
 دریای گهر ریزم زر بخشم و زر ریزم
 تو بنده تن بینی من خواجه جانستم
 بر پشت هوا را کب سلطان جهانستم
 زین ابر جهم ناگه من برق یمانستم
 در دیده حق پیدا بر خلق نهانستم
 در روز جوانی پیر با پشت کمانستم
 من پیر خراباتم با آنکه جوانستم
 خورشید بلند اختر بر چرخ کیانستم
 چون کوه بوم ساکن چون چرخ روانستم
 او بر سر طینستی من بر سر طانستم
 چون شاه چنان خواهد من بنده چنانستم
 در میکده وحدت از درد کشانستم
 از لوث دوئی پاکم نه این و نه آنستم
 اکسیر مهاتم نه بحر نه کانستم

شیر فلکی دارد در حمله گریز از من دریشه لاهوتی من شیر ثیابستم
 درمیکنده باقی نوشم می اشراقی هم ساغر و هم ساقی بایر مغانستم
 يك چند صفا بودم بانطق و بیان ایدل
 چندیست نه من باقی نه نطق و بیانستم

۹۷

همدم عیسی نفسی بادل آگاه شدم درخم خورشید فلک رنگرز ماه شدم
 صبغة الله شود رنگ پذیرختم دل درخم بیرنگ شدم صبغة الله شدم ۴۱۰۰
 گردوی آگاه شوی این ره فقرست و فنا من بره فقر و فنا رفتم و آگاه شدم
 بندگی عشق دهد سلطنت کون و مکان عشق بمن کرد نظر بنده بدم شاه شدم
 از روش و راه شوی معتکف کعبه دل از روش و راه شدم معتکف کعبه دل از روش و راه شدم
 هستی من بت شد و من بت شکن هستی خود نیست شدم هست ابد زان بت دلخواه شدم
 قبله اجرام فلک یوسف من بود و بامر از زبر ماه زیر آمده درچاه شدم
 باز بر آورد زچه مالک تائید و من از همتش از مصر هوی رسته و ذیجاء شدم
 درگاه و بیگاه زدم گرچه در فقر ولی والی این دولت اندوخته ناگاه شدم
 گاه پراکنده شود کوه زجا کننده شود صرصر عشق آمد و من کوه بدم کاه شدم
 حالی در مصر بقا یوسف عالی حسیم از تک زندان هوی بر زبر گاه شدم
 دیدم ماهی چو پری گشتم از عقل بری شهره بدیوانه سری در سر هر ماه شدم ۴۱۱۰
 خورد شدم سوده شدم از خودی آسوده شدم چندی آلوده شدم باز بدرگاه شدم

شست لب از شیر و فامام مرا خواند صفا

مرد شدم فرد شدم شهره بافواه شدم

۹۸

دلا من و تو اگر رسته از حجاب شویم دو ذره ایم کزین رستن آفتاب شویم
 عمارت ملکوتست و ملک در کف ما اگر زباده فقر و فنا خراب شویم

خراب عشق نگشتیم و این خرابی ماست
بسوز زاتش عشق ایدل و بخند چو زر
نگشته آب بدریای عشق ره نبرند
در نشاط بروی من و تو بسته بیا
گمان نبود بدین پا کداهنی که منم
۴۱۲. شراب عشق بریز ای حریف غم مگذار
برون ز پرده شرابی بهجام کن که اگر
اگر کنیم بمنت گدائی در فقر
کنیم گردن اگر پست پیش پای فنا
مقام فقر بلندست در فناس ایدل
هزار لجه خونست از پیاده روان
ندیدمی خط آن خوبرو بهیچ کتاب
بیا که دفتر اوراق پای تا سر خویش

بدست ما اگر افتد کتاب سر صفا

معلم خرد پیر در شباب شویم

۹۹

عشقم چنان ربود که از جان واز تنم
۴۱۳. گفتم که دست گیرم آن طره بتاب
گویند رخت گیر و برواز دیار یار
بی رشته دو زلف تو باین فرا خناست
خواهی قیامت ارتو در آئینه بنگری
از کشت عمر حاصل من شد جوی ز عشق
ویران کنم عمارت عقل و بنای عشق

مگر بدست تو از ساغر شراب شویم
که گر مسیم سرا پای زر ناب شویم
بیا که ما و تو گر سنگ سخت آب شویم
بکوی میکده از بهر فتح باب شویم
رهین باده و رسوای شیخ و شاب شویم
بآتش دل ازین آرزو کباب شویم
ز شیر پرده گریزیم شیر غاب شویم
زیادشاهی کونین کامیاب شویم
بهرچه هست شه مالک الرقاب شویم
مگر بیمن دعا های مستجاب شویم
بیا که ما و تو در فقر هم رکاب شویم
چو عین آب شدیم از چه در شراب شویم
بآب عشق بشوئیم و بی کتاب شویم

در حیرتم که پرتو عشقت یامنم
گردید بند پایم و زنجیر گردنم
غافل که دست عشق گرفتست دامنم
عالم بدیده تنگ تراز چشم سوزنم
بین قد خود معاینه در چشم روشنم
و آن نیز شد چو برق وزد آتش بخرمنم
تا آفتاب دوست بتابد ز روزنم

بگریختم ز جور فلک در پناه یار منت خدای را که بلندست مأمّن
 پرواز میکند بهوای صنوبری مرغ دلم که طائر طوبی نشیمنم
 آن طائر که روح قدس در فضای قدس گسترده بی مصادمه دام ارزنم
 هرگز گمان نداشتم از بخت و اتفاق ایندولتی که گشته خرابات مسکنم
 دل دشت بی نهایت و من با عصا و دست این دشت را شبان بیابان ایمنم ۴۱۴۰

مرد غزای نفس و نفی صفاست تیغ
 ذکر خطاست و خال تو در جنگ جوشنم

۱۰۰

مدرس فقر و فنا را سبقیم اولین نکته و آخر ورقیم
 ورق آخر دیوان وجود نکته اول موجود حقیم
 آفتابیم و بابیریم نهان که پدیدار بشکل شفقیم
 گاه از برد انامل شاداب گاه از آتش دل محترقیم
 محیی عظم رمیم غفلات منجی مهلکه من غرقیم
 باطن ظاهر و پیدای نهان جامع مجتمع مفترقیم
 جلوه اقدس اسماء صفات که مقدس شده در ما خلقیم
 تن خاک نیست که بر خاک رود من و دل بر سر این نه طبقیم
 نسق عشق صراطیست قویم ما بقانون هدی زان نسقیم ۴۱۵۰
 در بردیده کفریم کمان بر سر کاخ هدایت و هقیم
 هم زمصداق ابد مایفهم هم بمفهوم ازل ماصدقیم
 آخر لاحقه ختم کمال اول سابقه ماسبقیم
 ازلیم وابدیم اندر حال غیر ما باطل و ماعین حقیم

ز صفا رسته و در بحر فنا

سرفرو برده بدون غلقیم

۱۰۱

روح و قتیـم و کلیم سلفیم
 بارش مزرعه فقر و فنا
 قمر بارغ بی ابر و غروب
 طالع از شرق سمای دل پاک
 ما عرفنا بزبانیم و بدل ۴۱۶۰
 لامکان را ز مکانیم درود
 علم اسمای تو در مدرس ما
 لب شیرین پسری برده زدست
 دف و چنگیم چو یار از برما
 بزن این دف نبواز این بربط
 ساعتی در تک این بحر گهر
 آدم رسته ازین هفت اندام
 از صفوف همه کون و مکان
 گوهر قلزم افلاکی روح

صاحب نفحه و خورشید کفیم
 آتش خرمن آب و علفیم
 فارغ از نقص وبری از کلفیم
 آفتابیم و بیت الشرفیم
 عارف سر سر من عرفیم
 از سماوات زمین را تحفیم
 از پدر مانده که پور خلفیم
 دل مارا که بشور و شعفیم
 رفت چنگیم چو برگشت دفیم
 بی نوازنده لطف تلیم
 لحظه‌ئی بر سر دریات کفیم
 گوهر جسته ازین نه صدفیم
 آمدیم از عقب و پیش صفیم
 بزمین تن خاکی خرفیم

زنده دستگه فقر صفا

۴۱۷۰

بنده درگه شاه نجفیم

۱۰۲

چو گذشتم از علائق بجهان جان گذشتم
 رخ آن دیار دیدم ز سر جهان گذشتم
 بسمای فقر دیدم رخ آفتاب دولت
 بزمین او شدم پست وز آسمان گذشتم
 منم آن تهمتن سیر به نیمروز غزلت
 که بیای رخس تائید ز هفتخوان گذشتم

چو کشید شست تقدیر زه کمان وحدت
 بدل چوتیر از خانه نه کمان گذشتم
 بگمانم اینکهره نیست باو ز درد مردم
 بیقین رسیدم ای سالک و از کمان گذشتم
 سر سلطنت ندارد دل آسمان شکوهم
 که بخانقاه درویش بر آستان گذشتم
 من و ماه هر دو بودیم بکاروان گردون
 پی رخس من قوی بود ز کاروان گذشتم
 ننهند وقر در فقر مکانت مکان را
 زمکان گذشته‌ام من که بلا مکان گذشتم
 من ولا مکان توحید و تصرف ولایت
 همه کون از توای خواجه من از مکان گذشتم
 ملکوت و ملک بادا سعدا و اشقیارا

۴۱۸۰

که گذشتم از تن و جان و زاین و آن گذشتم
 نه برایگان شدم خاص هزار یار مردم
 که بر آستانه قدس خدایگان گذشتم
 برازین خیال و این وهم چوروی شاه دیدم
 زخیال و وهم و جان و خرد و روان گذشتم
 نه زمانی و مکانی شه آسمانیم من
 بمکان فقر بر پادشه زمان گذشتم
 من و تاج فقر و اقلیم فنا و گنج بینش
 که بارزویش از سلطنت کیان گذشتم

نشدم مقید کون صفای مطلقم من
که چو آفتاب پاک آمدم و روان گذشتم

۱۰۳

زمغزو پوست برون رفته تا بدوست رسیدم
خلیل و قتم و فارغ ز آفتاب و ز ماهم
نبود ره که ز آفات جان برم بسلامت
زدست ایندل سودائی از تطاول زلفش
اگر هزار قیامت کند قیام نسجد ۴۱۹۰
مرا که رفعت خورشید بود در افق دل
چه غم که هیکل من شد عیار و جزو هوا شد
من آن کبوتر قدسم که از فضای حقیقت
ز خانقاه طریقت مبر بصومعه ایدل
بخاک می‌کده عشق تا امید نبستم
ز فیض پیر خرابات دوش در حرم دل
بساط فقر باورنگ سلطنت نفروشم
بجان دوست که از هر چه غیراوست بریدم
رهین عشقم و بیگانه از سیاه و سفیدم
نداده بود اگر دل بوصل دوست نویدم
چه اشکها که فشاندیم چه آه‌ها که کشیدم
بفتنه‌ئی که من از قاتلش معاینه دیدم
پیش ابروی آناه چون هلال خمیدم
نسیم صبح سعادت شدم بخلد وزیدم
بحبس این قفس افتادم و دو باره پریدم
مرا که خرقة زهد و ریای خویش دریدم
نشد زهستی موهوم خویش قطع امیدم
بیک نماز که بردم هزار راز شنیدم
بنقد عمر گرانمایه این بساط خریدم

صفای سرم و در وحدت حقیقت هستی
نهان چو ذره و مانند آفتاب پدیدم

۱۰۴

مهری دارم که چون خورشید سرگردان او باشم
اسیر پنجه و گوی خم چو گان او باشم
دلم تصویر نتواند وصالش از تحیر بس ۴۲۰۰
که در این پرده تصویر من حیران او باشم
وصال او نخواهم من کجا و وصل بس باشد
که او سلطان عشق و من گدای خوان او باشم

بعهد دیگری چون سر نهیم عهد من این باشد
 که تا باشم ببند محکم پیمان او باشم
 دلم روشن شد از این خاطر سلطانی ای سالک
 که گر خورشید باشم هندوی فرمان او باشم
 خرامد گاه گاهی یار در زندان و بر اینم
 که از کانش بدزدم لعل و در زندان او باشم
 مرا در خاطر از احسان عام اوست گنج آری
 که باشم من که اندر خاطر احسان او باشم
 مدار سلطنت بر دست عشق اوست در باطن
 گدای پادشاه و بنده سلطان او باشم
 ندارم چشم کز میدان جانان جان برم بیرون
 مرا این استقامت بس که در میدان او باشم
 دلم خون شد ز رشک خاک راه ای عشق امدادی
 که دست گرد باشم بلکه در دامان او باشم
 اگر جان ترا عشق آشنای غیر دید ایدل
 بسوزد آتش غیرت مرا گر جان او باشم
 من آن خویش بودم یار آن خویش و این ساعت
 بر آن عهدم که او آن من و من آن او باشم

۴۲۱۰

صفا خورشید باشد صورت ایوان من روزی
 که اوشه باشد و من صورت ایوان او باشم

۱۰۵

امشب بکه مانم من اسرار همی گویم	درد دل سودائی با یار همی گویم
میسوزم ازین سودا بر خویش نمی بندم	این درد که من دارم ناچار همی گریم

خار غم عشقت را گویم بگل سوری
 من دشمن گفتارم از غیر تو بزارم
 من طبل نخواهم زد در زیر گلیم تن
 دردشت شدم دیدم بر سبزه توئی سلطان
 اسرار خط سبزت سودای سر زلفت
 بر بود زمن جان را عقل و دل و ایمان را
 بر گوش فلک گفتم بی پرده و شیدا شد
 ای شاهد هر جائی من نایم و تو نائی
 مقصود تو ای سالک با تست چه میگردی
 عشقش نبود حالی آمیدی و آمالی
 این آتش روشن را در دل نکنم پنهان
 نه شیخ دکان دارم نه شیخه بازارم
 من دوش چه خوردم دستم سودائی و سرمستم
 یامست می ذاتم در میکرده وحدت

۴۲۲۰

ور گل نکند باور باخار همی گویم
 چون با تو فتد کارم بسیار همی گویم
 این نغمه منصورى بردار همی گویم
 زان مردك دهقان را سالار همی گویم
 بر مور کنم پیدا با مار همی گویم
 آن زلف پریشان را طرار همی گویم
 بر قلب ملأک زین پس هموار همی گویم
 گر زیر همی سنجم گرزار همی گویم
 دیوانه نیم بالله هشیار همی گویم
 این نغمه امسالی از بار همی گویم
 بر نور همی خوانم بانار همی گویم
 باخر نبود کارم کز بار همی گویم
 از دار دوئی رستم دادار همی گویم
 لاغیرك فی داری دیار همی گویم

گریبار همی خواهی از چشم صفا بنگر

گوئی تو که با دریا دیوار همی گویم

۱۰۶

امشب سر آن دارم کز خانه برون تازم
 تن خانه گور آمد جان جیفه گورستان
 دیوانه ام و داند دیوانه بخود خواند
 با روح قدس همراه بودیم و بماند از من
 در ششدر عشقش دل و اماند در این بازی
 در آتشم و راهی جز صبر نمیدانم

۴۲۳۰

این خانه هستی را از بینج براندازم
 زین جیفه پیر هیزم این خانه بپردازم
 او سلسله جنباند من عربده آغازم
 من بال نیفکندم بی روح قدس تازم
 گر پاک نیازم جان با نردغمش بازم
 هم گریم و هم خندم هم سوزم و هم سازم

دل بسته سودايم اين سلسله از بايم
 از بال بيفشانم اين گرد علايق را
 من آينه ذاتم اين رنگ طبيعت را
 بگرفته ز سرتاپا آينه دهم صيقل
 من بچه شهبازم بردوش و سر سلطان
 اورنگ خلافت را داود مزاميرم
 من مورم و نشارم برباد سلیمان را
 راز ازلی مشکل پوشيد توان از دل
 بردار که بگريزم بگذار که بگذارم
 بر خاک به نشينم بر ساعد شه بازم
 از آينه بزدايم اين آينه بطرازم
 تا عکس بيندازد آن دلبر طنازم
 گر ناز کنم صدره شه باز کشد نازم
 سر ميشکند سنگم دل ميبرد آوازم ۴۲۴۰
 در باديۀ عشقش من از همه ممتازم
 دلخواجه اين منزل من محرم اين رازم

در قاف احد دارد سيمرغ صفا منزل

زين شمع نمی برد پروانه پروازم

۱۰۷

کفر آئين منست از عشق را تمکين کنم
 کافر عشقم اگر من پشت بر آئين کنم
 سير باطن را گذارم بر فراز عرش پای
 خاک خذلان بر سر معراج ظاهر بين کنم
 در هوای دوست می پرند باهم کبک و باز
 کبک رافرخته خوانم باز را تحسین کنم
 پر دهم گر صعوه را از عشق عنقای قدم
 قاف را تا قاف پر سيمرغ و پر شاهين کنم
 کی گذارم طائر تقدیس را آلوده بال
 من که مرغ خانه را شهباز علین کنم
 سر عشق دوست را گر سير انسانی کند
 در مقام قلب بر روح القدس تلقين کنم

۴۲۵۰

بگذرم از هفت خوان تن گراز تن بگذرم

ورنه بر جان کی رسم گر جسم داروئین کنم

در هواهای تن این حیوان اصطبل و علف

جان نگاهم رفرع معراج دل را زین کنم

پرده امکان فرو گیرم ز رخسار و جوب

کون رایکباره بی امکان و بی تکوین کنم

روی وحدت را کنم بی پرده چونان آفتاب

خاکیان را بی نیاز از ماه و از پروین کنم

عرصه توحید را پردازم از صف نفاق

دست حق در ذوالفقار صدف صقین کنم

زنگ خود بینی کند مرآت دل را بی صفا

من صفایم نیستی را پیشوای دین کنم

۱۰۸

زین سپس بر هر چه غیر از وجه باقی پا زدم

باده وحدت تنی را نیست اندر خورد جام

نیستم منصور و منصورم که در این دار پست

چون کنم پنهان که پنهانیش از پیدائی است

کی زدم جائی علم کش مقطع و مبداستی ۴۲۶۰

لن ترانی چیست من خود طبل ازنی رادوال

آب وحدت جوشم از سر چشمه اثناعشر

نوگل بی خار توحید از بهار دل دمید

تشنه کی مانم من از در آب یا در آتشم

تشنه ام زین پس بدریا گر رسم دریا زدم

جام وحدت گر زدم من باتن تنه زدم

کوس سبحانی بدار عالم بالا زدم

من شراب عشق گر پنهان و گر پیدا زدم

من عالم در عالم بی مقطع و مبداء زدم

بی حجاب موسوی بر سینه سینا زدم

گر عصای موسوی بر صخره صما زدم

خار زین نورسته گل بر چشم نابینا زدم

آب سرد سلسبیل از آتش مینا زدم

سر نهم از بندگی بر آستان می فروش بر سر از این پادشاهی تاج کژمنانم
 پیر عقل و پادشاه شهر بودن ابله‌یست زین سپس دیوانه کردم خیمه بر صحرا زدم
 با سر زلف تو عقل و عشق و عرفان صفا
 هر چه دارم سودخواهم بر داگر سودا زدم

۱۰۹

یاد در چشم و من دلشده خون میگیریم دوست در خانه من از شهر برون میگیریم
 دیده ابر که میبارد و جوئی که رود کاش دیدی که من شیفته چون میگیریم
 کشتزار فلکی سبز زباران منست بی بهار تو من از ابر فزون میگیریم ۴۲۷۰
 همه گریند که گیرند ره هشیاری من سودا زده از عشق جنون میگیریم
 سوخت انگونه که خاکستر من داد بیاد زاتش این فلك آینه گون میگیریم
 پست کرد این تن خاکی دل افلاکی من مرغ بالایم از اندیشه دون میگیریم
 عمرها رفته و من بی خبر از گنج حضور گنج ظاهر شده از شرم کنون میگیریم
 دیده و دامن و اطراف من از خون شده لعل دیر گاهیست که بی لعل تو خون میگیریم
 در ره عشق بسی مرحله طی کرده و باز عقبباتیست که بی راهنمون میگیریم
 دل من جو شد و دریا شد و آرام گرفت باز میجو شدم و در عین سکون میگیریم
 بهالالی که نمود ابروی آن ماه و نمود رخ و بالای مرا زرد و نگون میگیریم
 تو صفا را برای قافله سالار ثبات
 که من از توسن آیام حرون میگیریم

۱۱۰

در دیست ز عشق او بجانم پیداست ز جسم نا توانم ۴۲۸۰
 این سوز ز جان رسید بر پوست از پوست بمغز استخوانم
 از نام و نشان خود گذشتم من بنده شاه بی نشانم

برهان جلالت من اینست
 با آنکه جوانم آسمان را
 چون قاصد کعبه حضورم
 تابنده آستان قمر
 با آنکه تنم ز عشق موئیسست
 در وادی ایمنم چو موسی
 ای آنکه کنی بیحروکان روی
 بگذشته ازین و آن و چون روح
 من باز سپیدم و مہیاست
 پرورده نعمت حکیم
 از کوزه عیسی است آبم
 با اینهمه قدر و جاه فانی

۴۲۹۰

پیرم بتجلی و جوانم
 چون تیر گذشته از کمانم
 مقصود زمین و آسمانم
 چرخست گدای آستانم
 در پهلوی نفس پهلوانم
 بر گله خویشتن شبانم
 من گوهر بحر و زر کانم
 در صورت این و سر آنم
 بر ساعد شاه آشیانم
 بر خوان وجود میهمانم
 از سفره احمدست نانم
 در مهدی صاحب الزمانم

من نیستم اوست کیستم من
 پیداست صفای اصفهانم

۱۱۱

عشق زدخیمه بیائید که بی خانه شویم
 حلقه طره او در شکنست و خم و تاب
 آشنایان غم عشق بر آنند که ما
 حاصل از سبحه و سجاده ندیدیم سپس
 کی درین زاویه ها بود باندیشه ما
 یار پیمان شکن از شارع میخانه گذشت
 رشته سبحه گسستیم که بی دانه و دام

۴۳۰۰

شمع افروخته شد هم پر پروانه شویم
 باید اندر سر این سلسله دیوانه شویم
 زین خیال و خرد شیفته بیگانه شویم
 پاسبانان سر کوچه میخانه شویم
 که با فسون غم عشق تو افسانه شویم
 باید اندر قدمش بر سر پیمانه شویم
 حجه صوفی و آن سبحه صد دانه شویم

پنجه گردیم که بر طرّاه شانه شویم
 گنج مائیم ولی باید ویرانه شویم
 تن بود پرده بکشید که مردانه شویم
 باز گردید حریفان که بکاشانه شویم

گرد گشتیم و بیفشاند ز دامن همه تن
 بیت معمور ولایت دل دیوانه ماست
 کمتر آید ز زنان کشمکش پرده دری
 نیست در شهر بیتی تا ببرد دل ز صفا

خانه از غیر پردازیم از نفی خودی

همدل و همسخن و همسر جانانه شویم

۱۱۴

دم سپیده ز خورشید احترام کنم
 که رو بقبله ابروی او نماز کنم
 دو بال بسته مرغ نیاز باز کنم ۴۳۱۰
 چرا نشیمن خود آشیان آرز کنم
 کبوتر دل شوریده شاهباز کنم
 که هر چه هست مرا جمله را نیاز کنم
 بهر چه هست بتائید دوست ناز کنم
 اگر میان وی از موی امتیاز کنم
 دل فسرده چو روی بت طراز کنم
 ز گرد راه تو آن طره را طراز کنم
 دل هوایی خود را محل راز کنم
 بگفتگوی تو افسانه را دراز کنم
 چرا مسافرت کعبه مجاز کنم ۴۳۲۰

شبی که دیده بدیدار دوست باز کنم
 بود وضوی من از آب چشم و طاعت من این
 پر مبعرش حقیقت ز آشیانه آرز
 مرا که ساعد سلطان بود مساعد پای
 شکار نسر حقیقت کنم بقوت سیر
 هر آنچه یار فزاید بناز گوبفزای
 من از نیاز کنم خویش را بحضرت دوست
 رسیده ام بمیان و بموی دلبر خویش
 ز خاک کوی تو دل را دهم طراز بروی
 اگر بدست من افتد شکنج طره بخت
 ز خاک پای تو آبی زخم بر آتش دل
 حدیث موی تو گویم دم از غم تو زخم
 مرا که موطن دل خانه حقیقت اوست

صفاست قبله دل نیست جز اطاعت امر

من از پرستش سنگ و گل حجاز کنم

۱۱۳

ما و دل سودا زده سرمست الستیم
 با افسر سلطانی کونین بلندیم
 موهوم بود هستی ماسر تو موجود
 ماشیشه شکستیم و کف پای ملک را
 با عشق تو دیوانه و با جام تو سرمست
 پیوند مهرمات ز کونین بریدیم
 ما باز قوی منزلت ساعد جانیم
 زاهد تو برو مسجدی و صومعه‌ئی باش
 شاهین وجودیم بحبس تن خاکی ۴۳۳.
 بر خاسته از کنگره عرش و با آفاق
 صحرای ترا آهوی در بند گرفتار
 گر زانکه فقیریم فقیر در شاهیم

بر گشته زمیخانه دو آشفته مستیم
 با خاک در خاک نشینان تو پستیم
 المنة لله کزین واهمه رستیم
 زین شیشه بشکسته درین بادیه خستیم
 چون نیست شدیم از همه با عشق تو هستیم
 بارشته پیمان سر زلف تو بستیم
 از بام جهان با پر افراشته جستیم
 ما رند خرابات رو باده پرستیم
 کز قوت پر این قفس تنگ شکستیم
 پرواز نمودیم و پیام تو نشستیم
 دریای ترا ماهی افتاده بشستیم
 ورز انکه خراییم از آن ساغر و دستیم

ای ساقی مستان بصفای رطل دمام

مخمور بمگذار که ما مست الستیم

۱۱۴

بتیره شب نظر آفتاب می بینم
 بغیر نقش خط از روی آبدار تو من
 خراب عشق توام و رنه در عمارت خویش
 نظر نداشتی ای آنکه گفتی از سر زلف
 تو طره مینگری من ز طره طلعت دوست
 نه تاب هر نظرست این فروغ و تابش روی ۴۳۴.
 بچشم باز من آن روی را چو بیضه نور

رخ تو مینگرم یا که خواب می بینم
 خط دو کون چو نقش بر آب می بینم
 بنای کون و مکان را خراب می بینم
 جمال شاهد جان در حجاب می بینم
 تو ابر تیره و من آفتاب می بینم
 که من در آن سر زلف بتاب می بینم
 عیان ز موی چو بر غراب می بینم

شتاب گیر دلا وصل اوست حاصل عمر که عمر را بروش در شتاب می بینم
 کتاب عشق ز من جو که من زخشت سیاه بیاض صفحه سر کتاب می بینم
 پیاده ئی تو ز من پرس راه وادی عشق که خون راهروان تارکاب می بینم
 صفای سرم و خود را بیدم همت پیر
 بقصر خسرو مالک رقاب می بینم

۱۱۵

یار برداشت زرخ پرده برای دل من برد از من دل و بنشست بجای دل من
 نتوان گفت زمینست و سما خلوت دوست خلوت سلطنت اوست سرای دل من
 دل من بار که سلطنت فقر و فناست آسمانست و زمینست گدای دل من
 عشق با آنکه هوای من و آب من از دوست تربیت یافته از آب و هوای دل من
 پنجه حسن که معمار بنای ابدیست کرد از آب و گل عشق بنای دل من ۴۳۵۰
 ای که از غرب افق می طلبی کرد اشراق آفتاب ازل از شرق سمای دل من
 دل من کشتی نوحست بدریای فنا ناخدای دل کشتیست خدای دل من
 دید ناهار نحیف هستم و بیمار وضعیف حق غذای دل من گشت و زوای دل من
 برخ زرد من آن نرگس بیمار گشود یار بگشود در دارشفای دل من
 سایه افکند کسای دل من بر ملکوت جبرئیلست ز اصحاب کسای دل من
 دل مرا بس برد ای دنی بی صبر و ثبات نگرفتست تعلق بتو رای دل من
 دل من جوی اگر طالب نوری که هب است آفتاب فلک از نور و ضیای دل من
 در مکانیست کز نیست برون کون و مکان که سر کون و مکان باد فدای دل من

نرسیدند بسر منزل مقصود صفا

مگر آن قوم که رفتند پهای دل من

۴۳۶۰

شاهد ماهست مخفی در ظهور خویشتن

آفتاب ماست در جالباب نور خویشتن

احمد ما بست احرام از در دیر طلب

تا مشرف شد بمعراج حضور خویشتن

موسی جان را بصیرت داد و از شاخ درخت

نوبت آنی انا الله زد بطور خویشتن

داد دل را نغمه داودی و بی حرف و صوت

خواند در کهسار و دروادی زبور خویشتن

زیر پر بگرفت بدو و ختم را چون جلوه کرد

آن سلیمان حقیقت در ظهور خویشتن

عیسی ما را بشارت داد بر نور وجود

آفتاب روح با اندام عور خویشتن

کامل مانقطه شد در تحت بای اسم ذات

گشت ساری در حروف و در سطور خویشتن

یار بر کون و مکان بگذشت و جان تازه داد

هر دل و هر جان که دیداندر عبور خویشتن

از کمال ذات آمد تاهیلوای نخست

کامل مطلق که نپسندد قصور خویشتن

از کنار جوی خود رویاند سر و قد خویش

در بهشت خود خرامان گرد خود خویشتن

من بخاک افتاده بودم کرد بر رویم نگاه

۴۳۷۰

چشم نگشاید بکس یار از غرور خویشتن

غیرتش خاکستر بود صفا بر باد داد

سوخت ما را یار با عشق غیور خویشتن

حیرتست این کوی یاران راضا باید زدن
 گام سمت وادی فقر و فنا باید زدن
 نیست سلطان رادرین وادی گذردست نیاز
 دولت از خواهی بدامان گدا باید زدن
 موسی از جان گذشتن روی جانان دیدنست
 تکیه بر حق پای بردست و عصا باید زدن
 در چنین میدان اگر تیغ آید از سرباک نیست
 بلکه بر بازوی قاتل مرحبا باید زدن
 مستی شرطست دید یار را از درد جهل
 باده تحقیق از جام بلا باید زدن
 در کف فقرست مفتاح در گنج وجود
 پای استکبار بر فرق غنا باید زدن
 مرگ نبود مردن عشاق را در کیش عشق
 سوز توحیدست این زیروستا باید زدن
 کرد دل را عشق درد انگیز یکتا در جنون
 دست در زنجیر آن زلف دوتا باید زدن
 جلوۀ الاّ الله از خواهی چو منصوران یار
 کوس سبحانی فراز دار لا باید زدن
 در خم چوگان کثرت بودن از نداشتیست
 گوی از میدان توحید خدا باید زدن
 گر بکشتن دست بدهد پای هشتن در وصال
 پیش روی دوست در خون دست و پا باید زدن

کی رسی ای پای بندتن بسربازان یار
 گام در این ره بآئین صفا باید زدن
 در قفای بنده معنی قدم خواهی نهاد
 حشمت سلطان صورت راقفا باید زدن

۱۱۸

دل بردی از من بیغمای ترک غارتگر من
 دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل بر سر من
 عشق تو در دل نهان شد دل زار و تن ناتوان شد
 رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم پیکر من
 میسوزم از اشتیاق در آتشم از فراق
 کانون من سینه من سودای من آذر من
 من هست صبه‌های باقی زان ساتکین رواقی
 فکر تو در بزم ساقی ذکر تو رامشگر من
 چون مهره در شد در عشق یکچند بودم گرفتار
 عشق تو چون مهره چند یست افتاده در شد در من

۴۳۹۰

دل در تفت عشق افروخت گردون لباس سیه دوخت
 از آتش و آه من سوخت در آسمان اختر من
 گبر و مسلمان خجل شد دل فتنه آب و گل شد
 صدر خنه در ملک دل شد زان دیشه کافر من
 شکرانه کز عشق مستم میخواره و می پرستم
 آموخت درس الستم استاد دانشور من
 سلطان سیر و سلوکم مالک رقاب ملوکم
 در سورم و نیست سوکم بین نغمه مزمر من

در عشق سلطان بختم در باغ دولت در ختم
 خاکستر فقر تختم خاک فنا افسر من
 باخار آن یار تازی چون گل کنم عشق بازی
 ریحان عشق مجازی نیش من و نشتر من
 دل را خریدار کیشم سرگرم بازار خویشم
 اشک سپید و رخ زرد سیم منست و زر من
 اول دلم را صفا داد آئینه ام را جلا داد
 آخر بیاد فنا داد عشق تو خاکستر من
 تا چند درهای و هوئی ای کوس منصور دی دل
 ترسم که ریزند بر خاک خون تو در محضر من
 بار غم عشق او را گردون ندارد تحمّل
 کی میتواند کشیدن این پیکر لاغر من
 دل دم ز سر صفازد کوس تو بر بام مازد
 سلطان دولت او را زد از فقر در کشور من

۳۴۰۰

۱۱۹

من تاجر مبد که بازار خویشتن
 هر دانشی که بود مرا صرف دید شد
 ایوان ملک قصر ملک دیده ام کنون
 سلطان دل ز خاک در خود بسر نهاد
 از راه کوی خویش رسیدند بر مراد
 گشتیم بسکه کوس انا الحق زدیم فاش
 پرگار خویشتن دل و نبود بغیر دل
 بر دست نقد جان و خریدار خویشتن
 دیوانه شد دلم پی دیدار خویشتن
 بنشسته ام بسایه دیوار خویشتن
 هر افسری که دید سزاوار خویشتن
 عشاق دوست در طلب یار خویشتن
 منصور پایدار سر دار خویشتن
 در دور خویش هرگز پرگار خویشتن

دیدم تمام کون و مکان را بچشم سر
سیاره است و ثابت من عقل و عشق من
۴۴۱۰ در عین شادمانی و عیش مدام خویش
دار حقیقتست بنام هزار بار
از خویشتن رهائی و باز آمدن بخویش
افکنده ام زدوش دل خویش بار غیر
سرشار سر و حدت اطلاقی خودم
در کار نفی خویشم و نفی صفای خویش
من غیر خود ندیدم در دار خویشتن
من آسمان ثابت و سیار خویشتن
در حیرتم ز انده بسیار خویشتن
برصنع دست و پنجه معمار خویشتن
شرطست در سلوک گرفتار خویشتن
آسوده ام ز قلب سبکبار خویشتن
سرگرم خمر خانه خمار خویشتن
کس نیست همچو من پی آزار خویشتن
بی پرده گویم آنچه بود نیست غیر یار
من جسته ام ز پرده پندار خویشتن

۱۴۰

سر خوان وحدت آن دم که بدل صلا زدم من
در دید غیر بستم بت خویشتن شکستم
زالست دل بلائی که زدم بقول مطلق
۴۴۲۰ پی حاک نقش کثرت زجریده هیولی
پی سدد باب بیگانگی از سرای امکان
قدم شهود بردستگه قدم نه ادم
سر پای برتن و دست بدامن تجرد
هله آنچه خواستم یافتم از دل خدا بین
بدر امیدواری سر انقیاد سودم
من و دل دو مست باقی دو نیازمند ساقی
در دیر بود جایم بحریم رسید پایم
بسر تمام ملک و ملکوت پازدم من
ز سبوی یار مستم که می ولا زدم من
بکتاب هستی کل رقم بلی زدم من
نتوان نمود باور که چه نقشها زدم من
کمر وجوب بستم در آشنا زدم من
علم وجود در پیشگاه خدا زدم من
نزدم ز روی غفلت همه جابجایم من
نه بارض خویشتن را و نه برسمایم من
بره نیازمندی قدم وفا زدم من
دل مست باده فقر و می فنا زدم من
بہزار در زدم تا در کبریا زدم من

در کوی می پرستی زدم بدست هستی
 به-وای فرش استبرق جنت حقایق
 بقیه-ای فقر آروز قدم نهادم از دل
 در افتقار رابست و گشود باب دولت
 زهوای خویش رستم بخرابخانه تن
 بخدای بستم از کدورت کائنات رستم
 که مدام صاف الا زسبوی لازم من
 زبساط سلطنت رسته بیوریا زدم من
 که بدولت سلاطین دول قفا زدم من ۴۴۳۰
 مس قلب را درین خاک بکیمیا زدم من
 که ازین خرابه خشتی بسر هوی زدم من
 بدو دست چنگ در سلسله صفا زدم من
 برضای نفس جستم جلوات فیض اقدس
 نفس تجلی از منزلت رضا زدم من

۱۴۱

گاه دی است و نوبت فصل بهار من
 برگنج خسروی ندهم کنج خانقاه
 جان یافتم زدولت دل در حضور یار
 جبریل را زبال فکند و هنوز نیست
 روی دلم بسمت دیاری بود که اوست
 نقش و نگار را بزودم زلوح دل
 از جسم و جان امید بریدم هزار بار
 دیدم که عشق اوست خداوند کائنات
 بردم بیای عشق بسر سجده نیاز
 دادم زمام مملکت دل بدست دوست
 صبحست و یار ساقی و من درخمار دوش
 بنشسته است یار چو گل در کنار من
 امروز دور دور من و یار یار من
 فرخنده است روز چنین روزگار من
 در اوج خویش باز حقیقت شکار من
 ابروی دوست قبله شرع دیار من
 تا گشت جای جلوه نقش نگار من ۴۴۴۰
 نادید روی او دل آمیدوار من
 روزی که شد بکوی حقیقت گذار من
 يك قبله گشت و یکدل و یکروی کار من
 باقی نماند در کف من اختیار من
 یارب پذیر عذر لب میگسار من
 جز صاف غم که صیقل آئینه صفاست
 کو آب رحمتی که نشاند غبار من

۱۲۲

۴۴۵۰ بعشق خویش مرا خوی داد دلبر من
 بسینه‌ام زغمش رازهاست بیحد و هست
 مرا چکار بخورشید حشر منتظران
 نشد شبی که نشد چشم من ستاره شمار
 کنون ز عشق تو بس آفتاب و ماه دمید
 تسلطیست مرا بر سر تمام ملوک
 مرا بسلطنت فقر راه داد و نمود
 نبود اگر غم عشقت تجلی ملکوت
 که بود ساقی و این باده‌ئی که داد چه بود
 مگر تجلی طورست عشق یار بدل
 چه دیر بود که از کعبه تافت تا سرخویش
 بهشت من دل و رضوان من تجلی دوست
 زلال جاریه اشعار روح پرور من

بجوی جان و دل و مزرع مراد صفا
 چه آب‌بها که روان کرد دیده تر من

۱۲۳

۴۴۶۰ بتار موی بتی شد سلاسل دل من
 کشیده ابروی آن ترک نیم‌مست کمان
 پیرده دیدم و بی پرده در شمائل او
 چه فتنه بود که رفت از مقابل من و باز
 بزاد عشقم و پرورد و کشت و برد بخاک
 بسوخت ز آتش و خاکسترم سپرد بباد
 بین بضعف که یکموی شد سلاسل من
 پی شکار دل این مرغ نیم بسمل من
 بشکل صورت تصویر شد شمائل من
 نشسته است شب و روز در مقابل من
 ندانم از چه بزاد آنکه بود قاتل من
 چه آب بود که از او سرشته شد گل من

خیال مغز بسر دارم و نهفته پیوست
همیشه در سفرم باز در مقام خودم
هزار مرحله طی کرده راه مانده هنوز
بدید گشت بیك عمر جستجوی که بود
چه پرده بود که روشن نبود دیده دل
یکیست شاهد و مشهود و آشکار و نهان
بمغز خشك بین و خیال باطل من
که هم ترا زوی ماهست برج محمل من
زمن پیرس که گویم کجاست منزل من
من آنکه میدوم اندر قفاش در دل من
ز طلعتی که بود آفتاب محفل من ۴۴۷۰
شوید جمع و نمائید حل مشکل من

فناي کون و مکان باشد و بقای صفاست

همانکه پیش تو دریاست هست ساحل من

۱۴۴

بورا بسلطنت رسی این پند گوش کن
گفتار من که هست چو لو لوی شاهوار
هوش ترا مشاهده سر غیب نیست
گسترده است سفره دولت بیار دل
حق ناخدای کشتی دریای زندگیست
ای در بر تو جامه زربفت خسروی
معشوق شاهد دل و مشهور دیده است
ای خرقة کمال بدوش ولایت
جوش و خروش رعد درین گوش بی صداست
تاج سر از غبار در میفروش کن
مرجان گوش جان حقیقت نبوش کن
خواهی بسر غیب رسی ترك هوش کن
ای خاکسار بارگه فقر نوش کن
ای ابر ریزش آور وای بحر جوش کن
روی ملاطفت بمن ژنده پوش کن
باخویش گفتگو کن و ترك سروش کن
جان مرا ردای عنایت بدوش کن ۴۴۸۰
ای سینه هر چه خواهی جوش و خروش کن

نقش خط نگار که دیباچه بقاست

از دل بخوان و ترك خطوط و نقوش کن

۱۴۵

دور عشقست گر ای نقطه دل خون باشی
 نبرد ره دل آباد بگالگونه غیب
 ای نیاورده بکف دامن دولت در فقر
 پای بر عرش حقیقت ننهی ای که بعقل
 عاشقان را بصلاح و حکم عقل چکار
 ای شه ملک ترا دولت درویش بدست
 گر شوی خاک گدای در میخانه عشق
 ۴۴۹۰ چند در چون و چرائی تو در بند خودی
 نتوانی که زنی رایت اقبال بچرخ
 کس با فسون و با فسانه نشد محرم راز
 گرد و صد سال کنی سلطنت ایدل بنشاط
 مگر از لشکر اندوه چه دیدی در روز
 نبری جان که تو دیوانه و طفلند عوام
 کوه را سیل تو چون گاه برد بر سر آب
 مگر ای چشم صفا لجه آمون باشی

به ازانست کزین دایره بیرون باشی
 ای خوش آن دم که خراب از می گالگون باشی
 گردد ره باش که تاج سر گردون باشی
 صاحب دستگه هوش فلاطون باشی
 مصلحت دیدمن آنست که مجنون باشی
 نیست گر صاحب گنجینه قارون باشی
 مالک ملک جم و گنج فریدون باشی
 بیخودی خوی کن ای خواجه که بیچون باشی
 تو که وابسته این گنبد وارون باشی
 ای که در عالم افسانه و افسون باشی
 می نیرزد بیک لفظه که مجزون باشی
 که نخوایده و در فکر شبیخون باشی
 هم مگر معتکف دامن هامون باشی

۱۴۶

در دل متجلی شد آن دلبر روحانی
 مفتاح شهود آمد سر حلقه جود آمد
 شهباز الوهیت یعنی دل صاحب دل
 ۴۵۰۰ صد بار نظر کردم دیدم بهزار آئین
 هنگام فدی آمد از دوست ندی آمد

خورشید ازل سرزد زین مشرق نورانی
 سلطان وجود آمد در عالم امکانی
 بر عرش حقیقت شد زین طبع هیولانی
 بنشسته ببار دل آن اول بی ثانی
 شمس احدی آمد ای کثرت ظلمانی

آن گمشده پیدا شد منصور هویدا شد
 گفتم برهان مارا زین بادیه حیرت
 آن روز بشام آمد آن ماه تمام آمد
 سرمایه قوتست این قوت جبروتست این
 در مصر هوی تاکی مملوک زنان بودن
 می ازلب ساقی زن صهبای رواقی زن
 بلقیس مجرّد شو زی صرح ممرّد شو
 در کفّه میزانش در ساحت میدانش
 سلطان سماک آمد از عالم پاک آمد
 در مردن تبدیلی نه خوی عزازیلی
 ای جاذبه ایمن ای جذبه جان من
 سرمست الستم من دیوانه و مستم من
 من خاک رخت سازم تن گر همه جان باشد
 از نرگس فتانت کز فتنه نپر هیزد
 عاشق چکند جان را سودازده ایمان را
 بیزارم ازین بودن وین بادیه پیمودن
 باکس نتوان گفتن رازی که پس از مردن
 با غیر چرا گویم اسرار سویدا را
 موجود نباشد کس جز ذات وجود ایدل
 جا آنکه بقا دارد در جان صفادارد
 کشتند نکویانم زان طره کافر دل
 فریادمسلمانان زین طرز مسلمانانی

بر دار مسیحا شد زد نغمه سبحانی
 برداشت نقاب از رخ شداوّل حیرانی
 دیوانه بیام آمد در وقت پریشانی
 سر ملکوتست این در کسوت انسانی
 آهنگ عزیزی کن ای یوسف زندانی
 بر دولت باقی زن زین دستگه فانی
 با بخت موید شو بر تخت سلیمانی
 ظلمست سبک سنگی حیفست گران جانی
 بر تارک خاک آمد آن افسر سلطانی ۴۵۱۰
 کاین دانش تحصیلی شد مایه نادانی
 این خواهش اهریمن کو آتش یزدانی
 از غیر تو رستم من میگویم و میدانی
 جان گرچه گران باشد در پای توارزانی
 داغیست مرا بر دل چون لاله نعمانی
 شرطست که جانان را از خویش نرنجانی
 بر خاک توان سودن در پیش تو پیشانی
 دی گفت بگوش من در گوشه پنهانی
 صدبار کشیدستم زین گفته پشیمانی
 پس نیست کسی جز او شد مسئله برهانی ۴۵۲۰
 گویند که جا دارد گنجینه بویرانی

۱۴۷

زچه کرد با چنین رو بر خلق خود نمائی
 نتوان نمود منعم ز سجود روی این بت
 در آشنائی دل زده و زغیر بگسل
 مطلب ز نام حاصل که فشانند بذر صورت
 ز تمام گشت هستی من و حاصل محبت
 دل من بیافت این سر ز سرای میفر و شان
 متنعمان دولت نبرند ره بسلطان
 ۴۵۳۰ من از آشیانه خود نگشوده بودمی پر
 رخ من بیاریک رو دل من بعشق یکتا
 سر مرهم از ندارد زچه میر باید از کف
 من اگر دمی نبینم برخش نمیتوانم
 سرم از رود نیچم زوفای رهروان سر
 دل باز مانده از جان نرسد بسر جانان

بتم از نداشت در دل سر دعوی خدائی
 که مز نیست دوشش بردای کبریائی
 که بدل نمی پسندد حرکات آشنائی
 که بگشتزار سرش نزد آفت سمائی
 که زند جویش پهلوسپهر آسیائی
 پس از آنکه سالها زد در زهد و پارسائی
 که نگشته اند دارا بطریقت گدائی
 که شدم اسیر بازش چو کبوتر هوائی
 چه غم از پیش زلفش کمرم کند و تائی
 دل ریش درد مندان بفنون دلربائی
 همه حیرتم از آنکس که ز نددم از جدائی
 که نکرده اند منزل بسر ای بیوفائی
 مگر آنکه باز جوید ز طلسم دل رهایی

اگر ت هو است دیدن رخ دلبر صفارا

بگذار از سر ایدل هوس منی و مائی

۱۴۸

بکوی دوست نه جان نیست راهبر نه تنی
 یکی وطن بحقیقت کند یکی بمجاز
 درون سینه بتی داری از هوی بشکن
 ۴۵۴۰ دلی که خاتم انگشت جم فسانه اوست
 بکن ز تیشه عشق ای رفیق ریشه تن

کجاست رسته ز خویشی برون ز ما و منی
 منم که نیست مرا غیر نیستی وطنی
 بدست یاری لطف خلیل بت شکنی
 ستوده نیست سپردن بدست اهر منی
 مباحش کم بصف عاشقان زکوه کنی

زمساک کی که پهل و روند تاب حرم
 بخون نشسته دلم تاب فرق از غم دوست
 بجان و دل پیرستم پیشوائی عشق
 در آ ز پرده که چون طره توو دل من
 گرفت و کرد خراب و زدود و کرد آباد
 برهنه شد دلم از جامه ثبات که دوست
 کمند طره طره او تمام شکن
 مرا چمن دل سودائی است و سروش دوست
 قد و خد تو سلامت کزین دو بر دل من
 گدای خسرو عشقیم و در طریقت ما
 غلام پیر مغانم که دی بمدرس عشق
 جناب احمد مرسل که کائنات وجود
 اگر تجلی خورشید او نبود نبود
 تو شمع انجمن عاشقان سوخته‌ئی
 که نیست ذات ترا جز دل صفا لگنی

۱۴۹

در ارض و سما نبود آن دلبر هر جائی
 در هیچ لبی نبود کز او نبود حرفی
 در هیچ سری نبود کز او نبود سری
 مجنون سرما هم کان ماه هلال ابروی
 پیدائی آن گوهر در وصف نمیگنجد
 دانائی و بینائی از وحدت و در کثرت
 منزل نکند الا در سینه سودائی
 با آنکه بود دائم هم صحبت تنهائی
 با آنکه بود پنهان در پرده یکتائی
 از خلق بود پنهان با این همه پیدائی
 این گوهریان جویند از مردم دریائی
 بینائی ما پنهان در پرده دانائی

۴۵۵۰

۴۵۶۰

بر صبر کنند امرم مخلوق و عجب دارم در عقل سبک سنگی با عشق شکیبائی
 ای طوبی این بستان برخیز و قیامت کن بخیرام و تماشاکن غوغای تماشائی
 آرایش هر محفل زان روی نکو باشد ای دلبر مشتاقان بنمای خود آرائی
 گر پرده منم بردار از روی که ابرستی خورشید حقیقت را خود بینی و خود رائی
 پژمانم و رنجورم از شدت مخموری ای ساقی سر مستان بنمای پذیرائی
 از زهد و ورع کی شد مقصود صفا حاصل
 باز ایدل بی سامان سرمستی و شیدائی

۱۳۰

عیسی عشق ندارد سر درمان کسی جان کسادست بسی او نخرد جان کسی
 آن سر زلف که من دیدم و آن تاب و شکن نبود در سر بشکستن پیمان کسی
 عشق را نفی بکار آید و در نفی ثبات او ندارد سر کفر کس و ایمان کسی
 نیست سلطان زمین حاکم درویش که نیست بنده سلطنت فقر بفرمان کسی
 همه اشکال من از وصل شد و این عجبست که بوصل آید و مشکل شود آسان کسی
 دی خط سبز کسی داد بمن خط امان برد امروز دلم زلف پریشان کسی
 گه کسی میدهد از لعل لبم آب حیات گاه خون میخورم از حقه مرجان کسی
 لاله میباردم از غالیه و مشک زعود گونه و سلسله غالیه افشان کسی
 گویدم بی سرو سامان شده ئی غیرت عشق کی گذارد که بماند سر و سامان کسی
 خلق در بند هوای خود و ما بنده دوست هر کسی آن کسی باشد و ما آن کسی
 ایدل شیفته برگرد زمیندان فنا نرود تانکشد یار بمیندان کسی
 شکند سنگ حبیب اول دندان حبیب که زدشمن نخورد سنگ بدندان کسی
 میهمانخانه توحید زیگانه بریست نیست جز دوست اگر باشد مهمان کسی

دل صفا را دهد از ما حضری غیب غذا

میهمان دل خویشم بسر خوان کسی

۱۴۱

مرا کوهیست بار دل غم یارست پنداری

دل من نیست این کوه گرانبارست پنداری

انا الحق میزند منصور و اراین دل که من دارم

درون سینه تنگم سر دارست پنداری

شبی دیدم گل روی تو و عمریست بیخوابم

صف مژگان بچشمم دسته خارست پنداری

دلی دارم چو کوه اما تنی از موی لاغرتر

باندام ضعیفم پیرهن بارست پنداری

ز شش سودل شد از اشراق عشق دوست نورانی

دل من بارگاه نور انوارست پنداری

دماغم ز آفتاب معرفت روشن شدای سالک

سر سودائی من چرخ دو آراست پنداری

سر این زاهد خود بین که عیب عاشقان گوید

بود از عشق خالی نقش دیوارست پنداری

تن من وادی و داد و این وادی دل عاشق

زند هی نغمه توحید مزمارست پنداری

شنیدانی انا لله از درخت خویش چون موسی

فضای سینه ام سینه ای اسرارست پنداری

چنان سوزد ز سودای غم عشق تو کز تابش

دل من در میان شعله نارست پنداری

نه از شمشیر تا بم روی نر آب و نه از آتش

مرا با جان خود در عشق او کارست پنداری

زهر غافل مرا سنگ ملامت میخورد بر سر
 سرای عزلتم دامان کهسارست پنداری
 توئی یار و حبیب من پرستار و طیب من
 دلم مینالد از دست تو بیمارست پنداری
 صفاراغوص دل از گنج دولت کردمستغنی
 مرا این نظم دری لؤلوی شهوارست پنداری

۱۴۲

در رحمت ابد بر من خسته باز کردی
 تو هزار بار کشتی و نمردم و نمیرم
 همه من شدی بمستی و چو هوشیار گشتم
 بحریم عشق از کشته قیامتست برپا
 ۴۶۰۰ تن من ز تابش عشق تو سوخت پای تاسر
 دل و دین و عقل و هوشم همه شدشکار من هم
 تو گدای راتوانی ملک الملوک کردن
 نگهی که باز کردی ز تجلی ولایت
 که تواند از تو برگشت مجاز یا حقیقت
 چه حریف بودی ایدل که مرا ز علم و تقوی
 بمن آن زمان رسید از تو نوازش تجرد
 و بکعبه حقیقت رسی از صفای باطن
 نه بهفت شوط جسمانه که در حجاز کردی

بصفا توان رسیدن ز ره فنای هستی
 تو که هست خویش را بر سر حرص و آز کردی

۱۳۳

باد و صد ناز ز من دوش براه عجیبی
طالب زلف تو دل بود شد ایدر زنفخت
من و چشم سیرش روز جهان کرد خراب
تا شدم خاک نشین در میخانه عشق
سر بر آورد زخم ساغر می این عجیبست
تکیه زد پادشه حس تو بر بالش ناز

برده ماه عجیبی دل بنگاه عجیبی
بگناه عجیبی رفت بچاه عجیبی ۴۶۱۰
من ز آه عجیبی او ز نگاه عجیبی
دستگاه عجیبی دارم و چاه عجیبی
که ز چاه عجیبی سر زده ماه عجیبی
تکیه گاه عجیبی بین تو ز شاه عجیبی

خال هندوی بتی زد ره ایمان صفا

دزد راه عجیبی گشت بچاه عجیبی

رباعیات

این قطب وجود جسم بیجان تو نیست
این باد و بساط بی سلیمان تو نیست



این دایره بی نقطه سلطان تو نیست
آن نیست که در قبضه فرمان تو نیست

من بنده تو پادشاه پاینده بذات
عدلی و جواد و قادر و قائل کل



ای ذات مقدس تو سلطان صفات
یا همه همه اراده و علم و حیات

۴۶۲. یارب بجلالات رضا قطب وجود
در شاهد و مشهود توئی غیر تو نیست



مارا بوجود خویشتن کن موجود
ای دیده شاهد و جمال مشهود

بای دل من بسته زنجیر تو باد
ورکشته شود طعمه سر مستانست



ورسرنه بدشت زنجیر تو باد
ورزنده بماند هدف تیر تو باد

در جهان مقیدان جمال مطلق
حق خلق شد و خلق حق و هر دو یکست



ساری شد و جلوه کرد و برگشت ورق
خلقت بجای خلق حقست بحق

پوشیده زحق نیست نه اکثر نه اقل
در ذات و صفات و فعل عالم همه اوست



لم یفعل ان لم یشاء فعل
لا غیر کلام خیر ماقول و دل

پیدا شد و گفت بین رخ حق دیدم
بی قید خودی در دل و در دیده ماست



من دوش رخ صدق و صفا را دیدم
دام بصفای صیقل آئینه دل



باشد بکف عشق مهرار دل من
هرگز دل من بی غم عشق تو مباد



ای بنده طاعت تو مسرور از تو
در چشمی و اصحاب نظر در طالبیت



ای نور سما و جلوۀ طور از تو
نزدیکی و جز ذات تو مستور از تو



ایجان دلم جسم توئی روح توئی
بی عیبی و بی متی و بی کمتی و کیف



باریک میان و نغز و طنّاز و کشی
ایدل اگر از مدینه یا از حبشی



حق را بدل خویش محقق دیدم
دیدم دیدم بحق مطلق دیدم



عنوان محبت و وفا را دیدم ۴۶۳۰
در صیقل آئینه خدا را دیدم



در دست غمست اختیار دل من
در کار غم تو باد کار دل من



در چشم و دل اهل صفا نور از تو
در جانی و این بسی بصران دور از تو



در چشم و دل و دماغ من نور از تو
ای سترو زوال و منقصت دور از تو



دریا و سفینه ساحل و نوح توئی
قدّوس و بزرگوار و سبح توئی



مه پیکر و زهره وار و خورشید و شی ۴۶۴۰
آن بت نشود یارتو تا گبر نشی



ای مغز سرم مست نئی هشیاری
فتیحی کشفی قیامتیی دیداری

ای چشم دلم خواب نئی بیداری
سیری سرّی علامتی آثاری

☆

آری مستم باده پرستم آری
من روی تراسیر ندیدم بیاری

پرسی از من که مست یاهشیاری
عمریست که مست و محو و حیران توام

☆☆☆☆☆

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه ذات اوست پیدا
 زمبدا و زیایانست بیرون
 بکنهش غیر او را دسترس نیست
 بود او مغز مغز و غیر او پوست
 بود پیدا ز اسماء و ز اعیان
 بما نزدیک تر از ما و دورست
 چو شد طی طریق دور و نزدیک
 بعیدست آنکه ندارد قریبست
 که بعد و قرب از ماهیت ماست
 منزّه ذات او از وضع و از این
 بآن ذاتست گر پیدا است اسمی
 طلسم هیکل مجموع عالم
 در آمد شاه در بازار و در کوی
 ازین دریاست این جوئیگه جاریست
 زمجلای احد این ذات سرمد
 از آن جلاب نازل گشت آیت
 گر از این خرقة دوران درامانست

وزو بر ذیل پایان دست مبداء
 که او باشد بلند و این و آن دون
 در آن خلوت که کنه اوست کس نیست
 کدامین غیر گر باشد کسی اوست
 ۴۶۵۰ ولی از فرط پیدائست پنهان
 حجاب گونه ذاتش ظهورست
 خدا می ماند و بس جلّ باریک
 دم آن کز بعد زد غرق حبیبست
 وجود حق ز ماهیت مبرّاست
 نباشد در میان ما و اوین
 بآن اسمست گر باشد طلسمی
 تجلی گاه عین اسم اعظم
 طلاطم کرد بحر و ریخت در جوی
 که نام این حقیقت غیب ساریست
 ۴۶۶۰ تجلی کرد در جلاب احمد
 بشان خرقة شاه ولایت
 ردای مهدی صاحب زمانست

بود این خرقه در هر دور هر کور
 که ذات حق بنور اوست ظاهر
 تجلی کرد پیش از خلق عالم
 ز آدم کرد در عالم تنزل
 نه آن کاست این کز جزو بریاست
 نه آن کلی که بالذاتست مبهم
 نه آن مفهوم عام اعتباری
 بل آن موجود صرف بی تکرر
 محیط مطلق موجود برحق
 برون از قید تقلیدست و اطلاق
 بود بی حد و حصر آن ذات بی چون
 مداری نیست این کز دور عقلست
 مرا این طور در سر و کمون باد
 که دیوار بنایش زاب و گل نیست
 خداوند دل ما را سری ده
 باقلیم فنایم رهبری کن
 کسی کاین سلطنت را بنده باشد
 که بر سلطان سلطانان معنی
 بداودی رسان نطق طیورم
 مسیح را تجلی ده ز جبریل
 مر این انجیل را ده نور بیحد
 دلم چون بدر کامل منجلی کن

۴۶۷۰

۴۶۸۰

طراز دوش فقر صاحب دور
 از اینجا گشت اول عین آخر
 خدا در هیکل مسجود آدم
 با جزا گشت ظاهر دولت کل
 بود کلی که سر تا پای اجزاست
 که این کاست عین کل عالم
 که باشد بر وجود صرف جاری
 که هر ذاتی بدو دارد تقرر
 بدون قید آن فردست مطلق
 که هم در انفس است و هم در آفاق
 ولی از حد درک ماست بیرون
 که این طور از ورای طور عقلست
 با طوار حقیقت رهنمون باد
 سراپای سرایش غیر دل نیست
 بسر حد حقایق سروری ده
 مرا در فقر معروف و سری کن
 بهر عالم که باشد زنده باشد
 دهم جان و بگیرم جان معنی
 که داود من این دفتر زبورم
 زبور را مثنوی کن بانجیل
 ز اشراقات فرقان محمد
 فروغم را ز خورشید علی کن

چراغم برفزور از شعله ذات
 ز وحدت روغنی کن در چراغم
 که بیند چشم دل با جلوۀ دوست
 توئی شاه خرابات دل من
 که در خوردن زمین و آسمان نیست
 دل ما را فضائی بس وسیعست
 بیا کن دستگاه کبریائی
 که من گرزاهد و گری پرستم
 تو لؤلؤئی و من دریای نورم
 انا الحق یا هوا الحق هر چه گوئی
 ندارم جز تو من با جان خود کار
 مرای و نقش دیوار و در و کوی
 ز جمع الجمع تا حد هیولی
 مرا گرداند عشقش دور بسیار
 اگر در خویش او را دیدمی من
 ازین کشور بآن کشور دویدم
 گزاشتم تا رسیدم بر در دل
 بدیدم هفت اقلیم مسلم
 بهر ملک بسی شهر و دیارست
 بیاد او من بیگانه از هوش
 نه خویشی ماند در راهم نه غیری
 مرانه پای ماند از عشق و نه سر

زنورم ساز روشن ذات ذرات
 بنه بر طاق ایوان دماغم
 که تاناخن ز ایوان دماغ اوست
 بماءائی مرو از منزل من
 مکان جای جلال لامکان نیست
 مقامی امن و ایوانی رفیعست
 ۴۶۹۰ پیام دل بزن کوس خدائی
 ز اشراقات انوار الستم
 تو موسی من و من کوه طورم
 بگو بی پرده میدانم که اوئی
 که غیر از تست پیشم نقش دیوار
 تصاویر و تماثیل و جر و جوی
 نباشد جز غنی الذات اولی
 بکوی از کوی و از برزن بیازار
 بدور خویشتن گردیدمی من
 ۴۷۰۰ بهر کوه و بهر وادی رسیدم
 شنیدم هایلوی کشور دل
 بهر اقلیم چندین ملک معظم
 بهر شهر آشنائی شهر ریاست
 نمودم آشنایان را فراموش
 نه اسم کعبهئی نه نام دیری
 بشکل گوی گردون مدور

کنون گر را جمعستم گرمقیمم
 بدور خویش میگردم چو گردون
 برون از وضع و از این و متائیم
 بامر ماست این گردنده پیر ۴۷۱۰
 زما برپاستی این دیرنه طاق
 نبود این قالب تصویر اشباح
 گرفته بازوی روح مکرّم
 که درویشان این در دستگیرند
 منزّه از مقام طعن و طنزند
 بعین آنکه در بیدای فرقند
 نه پستند و نه بالا ذوقند
 بر از رد و قبول زید و عمروند
 ارین دونان دوراندیش دورند
 ولی غیب و سلطان شهودند ۴۷۲۰
 بکشت جود باقی رود نیلند
 مرا دادند در روز جوانی
 بهر گمگشته در راهی پناهند
 بدورانی که هر روزیم شب بود
 دلم بد کافر عامی که در سیر
 جوان بختی شهری روشن ضمیری
 در آمد از درم چون نور مطلق
 بجسم تیره من نور جان داد

چو کوکب بر صراط مستقیمم
 ولی از اینم و از وضع بیرون
 اگر باشد کسی در دور مائیم
 زپیر ماست در تابنده تاثیر
 بما در سیر این شش سوست مشتاق
 که مابودیم در تدبیر ارواح
 نشانده بر مقام جمع آدم
 سلاطین و جودند و فقیرند
 مقیم بیار گاه کنت کنزند
 باسیتلای جمع الجمع غرقند
 امیر خطّه بی چند و چونند
 قوام وحدت و قیوم امرند
 بخل و تخانه گنج حضورند
 بظلمات عدم نور وجودند
 بآب زندگی خضر دلیلند
 ز جام خضر آب زندگانی
 چه گویم گر نگویم خضر راهند
 سراپای وجودم در طلب بود
 قدم نهاده بیرون از در دیر
 نکو روی و نکو اندیشه پیری
 زهر عضویش موئی در انا الحق
 مکان را هیهوی لامکان داد

بدل القای اسرار ازل شد
 مرا از این سرای شرک و انباز
 نظر کردم بامعان در سویدا
 زپای افتادم و بی پای رفتم
 من درویش روی شاه دیدم
 پریخوانی بافسونم هنر کرد
 گسست از همدگر زنجیر تدبیر
 مگر زنجیر موئی آتشین خوی
 فروبندد بدان لاغر میانی
 بمعنی پوشد از صورت لباسی
 که مازین صورت و معنی گذشتیم
 شدم دیوانه یعنی عقل واماند
 ز من دستی کنون کز عقل رستم
 زدام بند هشیاری جهنم من
 بگویم هرچه دانم هرچه خواهم
 نیم من نائیم روح آلهی
 چو گوید گو بگفتن ناگزیرم
 کنون در گفتگوئی بس عجیبست
 چو عارف دل زدید خویش بر کند
 اگر بر کند بنیان تفرق
 وجود قطره شد در بحر فانی
 فنا شد قطره دریا شد عدم شد

مکانی لامکانی شد بدل شد
 بگردون تجرد داد پرواز
 شد آن سر سویدائی سویدا
 رخ او دیدم و از جای رفتم
 پری بگرفته بودم ماه دیدم
 من دیوانه را دیوانه ترک کرد
 نشاید بستن ایدونم بزنجیر
 کند زنجیر دل از حلقه موی
 صور را کوه بر موی معانی
 صور را بنهد از معنی اساسی
 جنون عشق را مجنون دشتیم
 من و دل در کجا و او کجا ماند
 ادب را پاس کی دارم که مستم
 مگر داد دل از مستی دهم من
 سر موئی زشیدائی نگاهم
 دمد در نای خودخواهی نخواهی
 اگر گوید مگو فرمان پذیرم
 که اوهم سائلست و هم مجیبست
 کند با دیدن معروف پیوند
 تمکن یافت بر صدر تحقق
 نگشت آن بحر را آن قطره ثانی
 عدم موجود شد سر قدم شد

۴۷۳۰

۴۷۴۰

۴۷۵۰

چو پردازد زهستی مغز تا پوست
اگر زد نوبت آنی انا الله
گرش بردار بینی باش ستوار

بگیرد پوست مغز از هستی دوست
بنوبت زد که دولت نه بیگاه
که منصوران توحیدند بردار

مقدمه

سؤالی چند مارا بود زین پیش
نه از دنیا پرستان دیدمی کام
که درویشان معنی درقبابند
فلک گردیده ویدون چند سالست
مرا در دل خلیدی گه گهی خار
چو کس ننهاد گام گفتگو پیش
که آب جوی هستی را شتابست
که گر نقش مرا بنیان نماند
سؤالات ازچه از لاهوت بالاست
کند حق حل این مشکل بتحقیق

۴۷۶۰

نه از دنیا پرست از سر درویش
نه از درویش دل بگرفت آرام
دغل بازان صورت کام یابند
که این سیاره در خانه وبالست
که تا کی بشکفد این گل بگلزار
بگویم من جواب گفته خویش
جهان نقش نیست کاندرو روی آبست
درین بیرنگ کس حیران نماند
جوابش نیز لاهوتیست پیدا است
زما اقدام و از الله توفیق

سؤال اول

تواند شد که روزی عبد سالک

شود حق را زسرتا پای مالک

جواب

تواند شد بلی در سیر ثانی
چو رهرو مالک اوصاف هوشد
ز بود خود که نابودست لاشد
دوئی بیکار شد حق جز یکی نیست

که فی اللهست در طور معانی
زهست خویشتن بگذشت او شد
خدا شد مالک ملک خدا شد
بمالک خود بود مالک شکی نیست

مراین اشکال از قید دوئی بود
چو اثنیت هم از مایین برخاست

مراین تقیید از ما و توئی بود
منم گر ملک خود گوید بود راست ۴۷۷.

سؤال دوم

چه باشد ملک ملک و ملک حق چیست

ز حق یا عبد اعظم ملکست کیست

جواب

سؤال است کز ما ترمدی کرد
پس از یکچند بینائی زاعراب
که عبد و حق بوندی ملکست هم
ز ملک حق که باشد عبد او اه
بود او ملک حق حق ملکست او
بدین معنیست ملک اندر معارف
شود عارف بدان اوصاف موصوف
یکی گردد درینجا سیرو سالک
نهد پا راهرو بر فرق هستی
بتی گر داشت او ما و منی بود
چون نفی خویش کرد او بت شکن شد
از آن رو بایزد آن پیر منصور
بگفت این رتبه چون گشتش مسلم
لوای من که محمودست سرمد
لوای او لوای حمد چالاک
عجب باشد شه ارشد ملک چاکر
کسی در نیسی گر پا فشارد

حدیث معرفت را سرمدی کرد
جوابی داد چونان تشنه را آب
خدا مر عبد را ملکست اعظم
ازیرا اصغرستی ملک الله
خدا پس ملک ملکست ای خدا جو
که گردد ذات حق معروف عارف
نماند امتیاز او ز معروف
نماند سالک و سیر مسالک
بپردازد بساط بت پرستی ۴۷۸.
بخود زین دوستی دردشمنی بود
خدای خویشتن بی خویشتن شد
که بودش سینهائی ز الله پرنور
که ملک من ز ملک تست اعظم
قوی تر از لوای حمد احمد
لوای ماست ذات احمد پاک
ملیک مالک الملک این عجب تر
حقیقت را سراز هستی بر آرد

سؤال سوم

مگر بیرون بود از حشر انسان

چه باشد سرّ یوم حشر رحمن

جواب

۴۷۹۰

قیامت باشد ای یاران تجرید

چو وحدت راست کرد از غیب قامت

چه داری انتظار روز محشر

محمد گفت کز حق نیستش بین

بدان بعثت قد توحید شد راست

حقیقت گشت مشهود و مبرهن

احد چون گشت ساری گشت بیحد

محیط جود مطلق گشت انهار

بهر جوئی ازین دریاست آبی

بهر کوئی ازین میخانه مستی

میان ساقی و این مست ره نیست

بتابد آن شکنج زلف بر چنگ

بیند روی جان با دیده دل

نمیند غیر او در دار دیار

چو پیدا شد امارات ولایت

قیامت قامت آن سرو قامت

شود ذرات محو نور خورشید

وجود ذره در خورشید لا شد

بلند و پست اسما و صفاتند

۴۸۰۰

رجوع کثرت اشیا بتوحید

بپا شد راستی قدّ قیامت

بود انسان کامل حشر اکبر

شدم مبعوث با ساعت کهاتین

قیامت نقد وقت احمد ماست

قیامت شد هویدا روز روشن

یکی معدود شد بیرون شد از عد

یکی بود از تموج گشت بسیار

بهر جامی ازین يك خم شرابی

نظر بازی حریفی می پرستی

اگر بوسد لب لعلش گنه نیست

بگیرد در بغل معشوق را تنگ

فرود آید حقیقت را بمنزل

بچشم یار بیند طلعت یار

قیامت را قیام اوست آیت

که در توحید ذاتستش اقامت

بپیش کاملی کش چشم دل دید

چو نور خور قیامت بر ملا شد

همه مستغرق توحید ذاتند

ولی آن ذات را باشد مراتب
 بود يك هستی صاحب تشان
 نه در تلوین نه در تمکین نه خارج
 نه اسم ظاهر آید سوی باطن
 همانکو آخرستی اوست اول
 ز حق در حق بذات حق کند سیر
 پر مرغ هیولا نیست گلناک
 ز ذات حق بذات حق دلیلست
 بچشم آنکه حق بینست دائم
 ولی اسماء حق جزوند و کلند
 بود این دعوت و حشروتو سل
 بود این حشر از اسمی با اسمی
 ولی تبدیل گردد جسم با جان

دو هستی نیست در مطلوب و طالب
 ۴۸۱۰ شه تلوین و سلطان تمکن
 کند در خویشتن طی معارج
 بخود در خود کند سیر موطن
 نباشد ذات او هرگز معطل
 پیام حق نپرد خلق را طیر
 نپرد در هوای عالم پاک
 خدا باشد چه جای جبرئیلست
 خدایی پرده و حشرست قائم
 زکل شد منفصل اجزا بذلند
 رجوع جمله اجزا جانب کد
 نه جانی نیست خواهد شد نه جسمی
 ۴۸۲۰ بود این سر یوم حشر رحمن

سؤال چهارم

شهران دیدند در ره رهن و غول
 نخستین رتبه علم الیقین است
 سیم حق الیقین لؤلوی تدقیق
 چه سرست اینکه قومی ز اهل آداب
 بدون علم باشد سالها بین
 بنای رتبه بر طولست بی ریب
 چون بود علم گرنور همینست

نهادندی بنای رتبه بر طول
 دوم عین الیقین مستبین است
 بدین ترتیب سفتند اهل تحقیق
 نهادندی بنای علم بر آب
 ز حدّ جهل تا سر منزل عین
 بچشم جهل نتوان دیدن غیب
 چه جای دعوی حق الیقینست

جواب

۴۸۳۰

سؤال دلپذیر از عالم جان
 ثمار نوری از اغصان نوری
 بنای کاخ علم هوست بر صدر
 امام رهبر صاحب یقین اوست
 جناب لم یزل ذات آن صفاتست
 چو ذات اوست از هر ذر مشهود
 فرسیر مرغ کوه قاف علمست
 بکف اوست مفتاح دقایق
 بدست ساقی جان جام هستیست
 بفرق انبیا تاج معالیست
 حمایت گوهر گنج حکیمست
 قوام حضرت وقیوم در گاه
 بفرقان مغز دانش را قوی کن
 مقام علم بر بام بلندست
 کمند سست تار عنکبوتست
 مطاف باز در خورد مگس نیست
 ندای علم الاسما شنیدی
 شنیدی آن تجلی های هادی
 اگر آواز بال جبرئیلست
 اگر ضرب عصا بر سنگ سبطیست
 دم اجرای کشتی دریم نوح

۴۸۴۰

جواب جانفزا جوید ز جانان
 درختی شاخ و برگ و بیخ طوری
 با و نتوان رسید از پستی قدر
 بشهر حق امیر المومنین اوست
 صفات لایزال عین ذاتست
 بذات علم هر ذر هست موجود
 خدا را اکبر اوصاف علمست
 جنابش باب ابواب حقایق
 درین میخانه جای می پرستیست
 بتاج علو لؤلوی مثالست
 صراط حق و میزان قدیمست
 به بیدای حقیقت هادی راه
 نظر در آیه هل یستوی کن
 مر این بار و نه تاب هر کمندست
 مگس آنرا که این را یافت قوتست
 سمای دل بود بام هوس نیست
 جلال آدم مسجود دیدی
 که گه در کوه بودی گه بوادی
 اگر تبدیل میزان خلیلست
 اگر دفع حبال السحر قبطیست
 فراحیای موتی از دم روح

- تمامی حاصل تحصیل علمست
 کند طی هفت وادی هادی علم
 طلب بعد از طلب عشق جهان سوز
 چو مرد اندر دیار معرفت شد
 نخستین وصف کز حق در تدلیست
 جمال علم بی ضد و ندیدست
 بدون علم بر حق نیستت راه
 که بی او کار آسانست مشکل
 که جاهل را جمال مهتری نیست
 اگر جاهل بگیرد در شهوار
 نیفتد گوهری بردست نادان
 مبادا هیچ دل بیرون زادراک
 مبادا هیچ سر بی هوس و بی هنگ
 خدایا مغز ما را نور جان ده
 دل ما را بدانش راهبر کن
 سپس دل را با طوار تخلق
 پس از تکمیل تعلیم بدایات
 ازین دریا بآن دریا چوماهی
 نهنگ بحر دانش عین دریاست
 بلندی علم باشد چهل پستی
 نباشد جان بغیر از دانش و دید
 مبین بر عرض و عمق جسم مشهود
۴۸۵. نم کشت کمال از نیل علمست
 سیم وادیست در ره رادی علم
 پس از آن معرفت آن عالم افروز
 کمال علم ذاتش را صفت شد
 که فتح سالک صاحب تجلیست
 کز و مان دمبدم جان جدیدست
 چه علمست اینکه گویم علم بالله
 مبادا کس بکار خویش جاهل
 زپا افتاده را حد سری نیست
 شود خر مهره‌ئی بی سنگ و مقدار
 که گوهر را کند بر سنگ پنهان
 ۴۸۶. که بهتر آنکه باشد در دل خاک
 که این سر نیست باشد پاره‌ئی سنگ
 مکان را دستگاه لامکان ده
 پس از دانش بپیمش پی سپر کن
 ترقی ده بانوار تحقق
 مرا تعلیم کن علم نهایات
 مگوماهی بگو دریا کماهی
 که الا الله موجودست و خودلاست
 اگر دانش نباشد نیست هستی
 ۴۸۷. مکن در هستی جان هیچ تردید
 اگر دانش ندارد نیست موجود

مخور نیرنگ وضع و آیین اجسام
 بذات و عارض ذات وجودند
 بعلم افزای جان سرمدی را
 بدانش بین نه بر خرکش سوارند
 خری گر گوید از دانش چه سودت
 بگو ای بی خرد ترك خری كن
 چه باشد سود خر جز بار بردن
 یقین را بر سر امرستی تسلط
 ۴۸۸۰ بدایات یقین علم الیقین دان
 نہایات یقین حق الیقینست
 چو بنیان مقاماتست بر طول
 ضرورت حاکمستی بی تغافل
 وجود طفره رهرو را محالست
 تداخل را درین ره نیست مدخل
 کمال مرد را علمست و بینش
 ز ناربی فروغ افسرده بهتر
 چراغ علم در مشکوة ذاتست
 ز نور بی جهة گریهره یابی
 ۴۸۹۰ خدایا حظ ما را معرفت کن
 بنور علم جان ما بر افروز
 دلم را یاد ده درك معانی
 تجلی ده بما انوار دل را

که مجموع مقولاتند اعدام
 بدون خویش مرآت وجودند
 مخور نیرنگ عمامه و ردی را
 که شیخان تصنع بی شمارند
 چه زین تحصیل بی حاصل گشودت
 بانسانی گرای و مهتری کن
 ز بی برگی بزیر بار مردن
 بدایات و نہایات و توسط
 وسط عین الیقین ای راه بین دان
 کمال کامل موجود اینست
 بدون علم معراجست معزول
 بنفی طفره و نفی تداخل
 و رای علم ره تیه ضلالست
 بدون علم باشد سیر مختل
 بعلمستی کمال آفرینش
 زجان بی تجلی مرده بهتر
 ولی مشکوة بیرون از جهاتست
 درین ظلمات زور و زهره یابی
 مرا معروف در ذات وصف کن
 ز اسرار لدن ما را بیاموز
 از آن اسماء مستأثر که دانی
 زما بردار بار آب و گل را

پرداز این تجلی خانه از ریب
 دلی کائینه نور خدانیت
 که باشد لوح علم اسم اعظم
 خدایا سینه‌ئی ده لامکانی
 هزاران طور و موسی نیست جز یک
 بهر طوری از آن موسیست طوری
 بهر دوری دلارامیست ساقی
 بعلم اوست موجودات قائم
 بغیر از علم او چیز دگر نیست
 اگر نشنودی از کس بشنواز من
 که ذات از علم اجمالیست مطلق
 چو ذات حق تعالی نیست جز علم
 به از بی علم در عالم نباشد
 ددو دیوند در جالباب مردم
 چوبی علمست سالک کور راهست
 سلوک بی دلیل و سالک کور
 که باشد سالک بی علم هالک
 چو گوید قائلی ز ارباب تکمیل
 که مرتحقیق را باشد دو بنیان
 اگر برهان نباشد در معارف
 که از هر ره که خواهد رهبر علم
 ز راه جذب جان یا راه برهان

درین آئینه افکن صورت غیب
 گل و سنگست مرآت صفانیت
 بحکم علم الاسماء آدم
 بموسای نخستین طور ثانی
 هزاران جام و یک صهباست بی شک
 بهر جامی از آن صهباست دوری
 ۴۹۰۰ که موجودست فانی اوست باقی
 بهر معلوم علم اوست دائم
 که غیر از علم ذات دادگر نیست
 نکو گفتست استادی درین فن
 بعین کشف تفصیلی هو الحق
 کمال بود هستی چیست جز علم
 که بی دانش بنی آدم نباشد
 چو انعامند حق فرمود بل هم
 بویژه آنکه در ره بیم چاهست
 بجائی ره نخواهد برد جز گور
 ۴۹۱۰ اگر بی علم باشد نیست سالک
 بنفی علم مر آنراست تاویل
 یکی بر جذبه و دیگر برهان
 تواند جذبه شد برهان عارف
 نه پای یقین در کشور علم
 شود وارد بشهر علم ایتقان

زهر راهی که خواهد گو کند طی
 چه خوش باشد بدانش سر سپردن
 سپردن جان بدان تابنده مجلس
 بدین مرز آمدن از بوم جهال
 چریدن در ریاض قدس جانان
 ۴۹۲۰ درین دریا نمودن غوص بسیار
 سزای افسر سلطان یمینش
 که از این کوی باید بار بستن
 از اینجا رخت بردن جانب عین
 بعین مقصد اقصی رسیدن
 نهادن بر سرزانوی او سر
 نهادن دست جانان بر سردل
 ز نقص و آفت و تشویش رستن
 سپس کز قاب این قوسین رستی
 ۴۹۳۰ گذشتی از سرای مستلذات
 توئی آن آب کز دریای قلازم
 چو اندر ظرف تحدیدی سموئی
 توئی آن ماهی محبوب بی تاب
 اگر همراه بودش ذرهئی نور
 اگر ماهی وجودی داشت دانا
 نه قطره است و نه جو دریاستی علم
 دل عارف نگین خاتم جم

که باید علم را شد وارد حی
 پیش عالم این علم مردن
 که در آن ماه من باشد مدرّس
 بدل کردن بلادت را بابدال
 گل وحدت ز طرف چشمه جان
 بدست آید مگر لؤلوی شهوار
 نثار پای چشم آفرینش
 باشدتر محمل دیدار بستن
 که چندان نیست علم و عین رابین
 بچشم یار روی یار دیدن
 ز پای یار بر سر هشتن افسر
 کشیدن رخت جان از مرز غل
 رخ او دیدن و از خویش رستن
 با وادنای این محفل نشستی
 بچشم ذات دیدی گونه ذات
 حریفی در سبوا فکند یا خم
 اگر فانی شدی در بحر اوئی
 که در آبست و محرومست از آب
 کجا ماندی ز لطف آب مهجور
 به ماهیت نمودی سیر دریا
 امام اعظم اسماعیلی علم
 برد علم معارف فص خاتم

اگر بینی رخ انسان کامل
که جاهل گربود با افسر و تخت
و گردانها بود سرتاپا عور
شنیدم فرقه‌ئی از سنخ جهال
نداند گراف زویرسی از بی
نداند دست چپ گرجوئی از راست
چنین کس گربگوید خود خورد سر
تمیز نور اگر دادی ظلمت
بدهت را چو گوید راه راهست
اگر او راه را دانستی از چاه
که علم راه ره و راست واجب
گل لایب چو خوشد بر سر گل

نخواهی دید دیگر روی جاهل
چون نادانست بیکارست و بدبخت
بود زیر قباب غیب مستور
نمودندی وجود علم ابطال
چه داند انکشاف علم محیی
چه گوید جز که گوید علم بی‌یاست
که نورست این نباید کرد باور
نماندی بی نصیب از نور حکمت
بحمل اولی گفتش تبا هست
نگفتی نیست لازم علم در راه
دل بی علم باشد طین لایب
بخوشاند ز آرایش پردل

سؤال پنجم

چه باشد معنی ختم ولایت
چنین دانم که محی الدین اعراب
و گر خود گوید او عیسی بن مریم
علی کو اولیایا هست آدم
دگر خاتم بود مهدی بهر حال
بود این قیل و این قال از تمرّد

۴۹۵۰ که باشد خاتم این ژرف آیت
نماید ختمی دعوی درین باب
ولایت را بود زبنده خاتم
ولایت را بود ختم مسلم
که جزمهدی نداند دفع دجال
و یا باشد پذیرای تعدّد

جواب

زهی پاکیزه قول و نیک تحقیق
سؤالی رسته از آرایش فرش

سؤالی سودمند از روی تدقیق
بفرش آورده رو از باطن عرش

گل از گل گر بر وید پاک روید
 سؤالاتی چو دستۀ غنچۀ گل
 ۴۹۶۰ زبهر هدیۀ ارباب تکمیل
 ثماری رسته از شاخ درایت
 بهاری روح پرور چون دم روح
 بهشتی طرۀ حورش دلاویز
 گلستانی ترست و سبز و خرم
 جهانی از قیود ملک خالی
 زمینی پادشاهش دولت دوست
 دیاری حاکم او جلوۀ یار
 نباشد کس درینجا یار تنهاست
 مر این گفتار بر ما ختم کردن
 ۴۹۷۰ خدایا ده بمن نور هدایت
 ازین دریا گهر باید ربودن
 بیای این سؤال گوهر افشان
 سؤال از درج اللهیست گوهر
 بگنج ای در سؤالت صدمعالی
 بگیرای در فقیری برده بس رنج
 سؤال از بحر علمست وجوابش
 زدی سر خدا را حلقه بر در
 بیا ای دیده در فرقت بسی گاز
 در آ ای کرده بر قانون ماسیر

چه جای آنکه از افلاک روید
 چوباز آید دل از آن گلشن گل
 فرستد بر صراط وحی و تنزیل
 که بالیدست از بیخ ولایت
 نجات ماسوی چون کشتی نوح
 نظرگاه قصورش معرفت خیز
 گلست و یاسمینش اسم اعظم
 زمین و آسمان او مثالی
 سپهری کافتابش طلعت اوست
 که در او نیست غیر از یار دیار
 چه باشد اینکه گفتم حاکم ماست
 سخن را در ولایت ختم کردن
 مراده غوص در بحر ولایت
 پس از آن گوهر تحقیق سودن
 فشاندن گوهر شہوار غلتان
 جواب از بحر دل لؤلوی دیگر
 بنه عقد لالی بر لالی
 بنه این گنج دولت بر سر گنج
 ز دریائی که لاهوتست آبش
 گشودندت در اسرار مضمهر
 بگیر این گوهر گنجینہ راز
 بزم ما گشودندت در خیر

- بیاساقتی از آن صہبای بیغش
من و دل برق سیر و باد ساریم
ازین دست و ازین می هر دو مستیم
که دریای ولایت بی کنارست
مرا زین بحر امکان گذرنیست
می استی ناخدای قلزم روح
بدریای دل ای یار بهشتی
چونوح من بدریا افکند فلک
کند طی بحار عالم دل
زند از ساغر لا صاف الا
که مرد نیستی در دار مستی
می من عشق آن یار قلندر
بود او نقطه و ادوار و اکوار
مرا او در سرست و سینه و دل
بوحی دل کند ما را هدایت
نهد در جیب جانم رشته در
مرا بنشسته بر صدر سویدا
دو چشم من بروی او بود باز
زبان اوست قیوم بیانم
بقول قدسی انکس را که با اوست
بدرس معرفت استاد تعلیم
بدرک و دید بی انکار و تردید
- ۴۹۸۰ بیاور تازم بر آب و آتش
که خضر بر والیاس بحاریم
بدور چشم ساقی می پرستیم
کسی داند که سبّاح بحارست
و لیکن چارهئی از این سفر نیست
بساغر کن که باشد کشتی نوح
بغیر از ساغر می نیست کشتی
بآهنگ ملک از خطّه ملک
رود تا مجمع البحرین کامل
بگیرد کار او از نفی بالا
بود دائر مدار دور هستی
۴۹۹۰ که ایجادش با طوارست مضمّر
باو پیوسته چونان خطّ پرگار
کجا باشد که او را نیست منزل
بما آموزد اسرار ولایت
ز گوهر دامن دل را کند پر
بچشم سر من چون روز پیدا
دو گوشم یار را باشد باواز
تو گوئی جای دارد بر زبانم
زبان و چشم و گوش و دست و پا و است
ولایت را کند بر چار تقسیم
۵۰۰۰ بعام و خاص و بر اطلاق و تقید

بود مرعام ظل اسم رحمن
 ولی خاصست ظل اسم الله
 ولیستی خدا مرمومنین را
 ولایت قرب و قرب امر اضافیست
 ولی هم خدا و مؤمنینند
 بود عیسی ولی ختم مطلق
 که این دولت بدین معراج اسعد
 دثار احمد والامقامست
 رسد از دوش بردوش این تلبس
 فشانند نور بر ایجاد دائم
 بود بی سر بکرو صورت عمرو
 چو عنوان دوئی برخاست ازین
 کسی کو صاحب الامرست مطلق
 که عین بود باشد ذات وحدت
 وجود از وحدت خود نیست منفک
 خداتاهست همراهست مهدی
 بهر دور و بهر کورش سرایت
 ز شرق مهدی این شید جهانتاب
 که اقطابند در تعلیم وارث
 ادیب عشق را شاگرد هوشند
 شدند از فضل فیض ختم مرسل
 مکین بزم جمع الجمع ذاتند

۵۰۱۰

۵۰۲۰

که عیسی راست در آن حکم و فرمان
 که احمد راست در اورتبه و جاه
 زقرآن کرد بتوان درک این را
 دوسوداردمگویک سوی کافیست
 خداوندان دل برطبق اینند
 بایمان نی با اسم ذاتی حق
 بود معراج درویشان احمد
 پس از او خرقة اول امامست
 رسانند فیض بر آفاق و انفس
 بود دائم ردای دوش قیام
 طراز کشف سر صاحب الامر
 یکی ماند که باشد بود را عین
 بود در امر هستی صاحب حق
 عیان هستیست از مرآت وحدت
 خدام وجود بی همتاست بی شک
 ولی اسم اللهست مهدی
 که در چرخست گردون ولایت
 دهید و شد پدید از جان اقطاب
 قوای نفس را در بعث باعث
 بوحی غیب استاد سروشند
 زکّل انیسا این قوم افضل
 با اسماء الهی امهاتند

رجال بارگاه جمع جمعند
 مدام از نشاء توحید مستند
 ز سر تپای دریای و جودند
 بنه از خود سر مستکبری را
 ز علم عشق کن در راه مرکب
 مقام علم را از جهل بشناس
 چو دیدی کاملی در سرزمینی
 بخلوتخانه او خاک در باش
 ز دنبال پیوی این هفت وادی
 بدون علم در خلوت نشستن
 بود از کوی هادی دور بودن
 بود هم بزم و همزانوی مهدی
 که او قطبست مراقطاب حق را
 بجان هر دلی از او تجلیست
 جمال وصف را او حسن ذاتست
 صفات ذات وصف خاتم ماست
 بیازوی محمد زور بازوست
 محمد ختم و او ختم و علی ختم
 نباشد معنی ختم ای برادر
 ندارد ختم جز این معنی و بس
 که ختمستی علی بعد از پیمبر
 که ختمند اولیای احمد پاک

تمام بود بزم اقطاب شمعد
 سر افرازان سرمست السند
 چو گوهر در تک عمان جودند
 بکن از بیخ اصل منکری را
 چه تازی مرکب جهل مرکب
 اگر دانشوری از جهل بهراس
 بصیری کار دانی رازینی
 بنه سر پیش پای او و سر باش
 که در این راه بینی روی هادی
 در تعلیم را بر روی بستن
 ز دیدار حقیقت کور بودن
 ولی جاهل نیستند روی مهدی
 ازو آموخت قطیبت سبق را
 دل مقصود را از او تسلیست
 که ذات ختم موضوع صفاتست
 که از نقصان اسمائی مبرا است
 علی را در ولایت هم ترازوست
 تجلیهای او در کاملی ختم
 که بعد از او نباشد ختم دیگر
 که برحق نیست زو نزدیکتر کس
 پس از او خاتمند اولاد یکسر
 همه پاکند از آلائش خاک

۵۰۳۰

۵۰۴۰

که در هر دور غوثستی مهذب
 اگر مجموعه اسماست
 اگر برج‌زء اسمای محمد
 نباشد گر وجود غوث مشهور
 شنیدستم بدرس مدرس دل
 خدا پیدا و اسم اوست پیدا
 اگر انسان نباشد دل نباشد
 چو نبود منزل وره ارتقانیست
 خدای لم یزل در دل مقیمست
 نگنجد در زمین‌ها و اسمانها
 نه قطره‌ست و نه جو در یاست ایندل
 دل عارف چو آید در طلاطم
 هزاران بحر چبود کل هستی
 بیام دل زند شاه ابد کوس
 مقام اسم اعظم نیست جز دل
 نباشد آنی از موجود انسان
 بهر آنیست انسان فرد و قائم
 نباشد آن دائم کن فکان نیست
 زمین و آسمان را ظل دل دان
 نه آن وصلت که از ماو توئی زاد
 بعینیت رسید از این توصل
 بعین ذات اسماء را مدد شد

۵۰۵۰

۵۰۶۰

که از او بر خدا کس نیست اقرب
 بود او ختم مطلق بی کم و کاست
 مستی شد بود ختم مقید
 کمال اسم اعظم نیست موجود
 که اسم اعظمست انسان کامل
 با اسم اوست قائم کل اشیا
 چو دل نبود ره و منزل نباشد
 که جز طی منازل در خدا نیست
 که این بیت از بناهای قدیمست
 بدل گنجد که فردست از مکانها
 که درج گوهر یکتاست ایندل
 از و زاید هزاران بحر قلزم
 زدل خیزد بگاہ ذوق و مستی
 نه بر هر بام بی بنیان منکوس
 نگین خاتم جم نیست جز دل
 نباشد حق و در حق نیست نقصان
 ولی الله باشد آن دائم
 ولی نبود زمین و آسمان نیست
 ولی دل را بدایر متصل دان
 من و ماوتو از ماو دوئی زاد
 خداوند بقا شد از تبدل
 مدیر واحدیت شد احد شد

نهاد از مـوطن تفصیل مجمل
 فتای ذات او در عین توحید
 چو از تحدید رست آن ظلّ ممتد
 ز ظلّ عاشقی آن ماه ممشوق
 پس از بیگانگیها آشنا شد
 ولیّ ختم خاص سرّ محمود
 بود هم مهدی و هم هادی کلّ
 بود موجود در ادوار و اکوار
 وجود مطلق از او در ترانه
 مباد از جامهٔ بینش کسی عبور
 کسی کز جلوهٔ مهدیست بی بهر
 کسی کز این تجلی کامگارست
 خدایا بینش ما را قوی کن
 که انوار حقیقت در کنارست
 اگر این پرده را پرداختم من
 اگر این پرده هستی بجاماند
 تو ماندی بی خدای خفته بر گنج
 طلب رحمن عرش از قلب انسان
 منه پا از در دل جای دیگر
 که چون شد دل بعزم خویش جازم
 شه ذوالامر و النصرست گوباش
 ز دل بادا درود از روح تحسین

۵۰۷۰

شه آخر قدم بر صدر اول
 رهاند او را ز امکانات تحدید
 فرو پیوست با انوار بیحد
 تسلط یافت بر خورشید معشوق
 گذشت از عاشقی معشوق مآشد
 بفرق ماسوی الله ظلّ ممدود
 با طلاق از مقامات تبدل
 نباشد غیر او در دایار
 تو میگوئی که موجودست یا نه
 تواند ظلمت و عالم پر از نور
 بود در ده اگر شاهست در شهر
 اگر در ده بود شاه دیارست

۵۰۸۰

صراط ما صراط مستوی کن
 میان ما منیت پرده دارست
 باقلیم حقیقت تا ختم من
 خدارفت و هدی رفت و هوا ماند
 که برگنج از گدائی میبری رنج
 که باشد قلب انسان عرش رحمن
 بفرق ماسوی نه پای دیگر
 ولیّ الله باشد بلکه خاتم
 ولیّ و والی عصرست گوباش
 بجهان اولیاء احمدیین

۵۰۹۰

که سر غیب را فصل الخطابند

زدند از دولت ختم رسالت

نگردد سیر احمد تا ابد گم

بود که جام و گه می گاه ساقی

دوئی بر کند بند و بیخ خر گاه

بدل شد کائنات پیچ در پیچ

که گر بیننده با چشم صفا دید

جزین تقسیم در قسط اس اکبر

دو قسمست این غنی الذات مفرد

بود وصف الهی سر مطلق

بذات هر ولی آن مطلق الذات

ولی مرآت پیش شخص منفیست

که باشد حکم مرآت اینکه او را

ولایت بود مطلق شد مقید

بعین رتبه اطلاق حی بود

ز اطلاق ازل آن سر سرشار

گرفتاران تقلید نهایت

ز قید ماسوای یار رسته

برون زدخیمه از آفاق و انفس

شد از وارستن تقید و اطلاق

سرسلطان کل بیگانه اوست

شه اربی او بود نقش نیست بر گاه

۵۱۱۰

ظهور باطن ختمی مآبند

بیام لم یزل کوس جلالت

بود این بحر دائم در تلاطم

ولی الله مادامست باقی

علم زد آیت الملك لله

بیکتائی خداماند و دگر هیچ

بدیوار و بدر نور خدادید

ولایت را بود تقسیم دیگر

نخستین مطلق و ثانوی مقید

مقید گردد از اقطاب برحق

شود مخصوص چونان شخص و مرآت

عیان شخصست و بس مرآت مخفیست

نبیند کس چو در او دید رو را

بقید ذات انسان مؤید

بتقلید آمد و بالذات وی بود

بتقلید مؤید شد گرفتار

بدام افتاده بند ولایت

ز خود بگسسته و بایار بسته

مبرا شد ز تشبیه و تقدس

امیر انفس و سلطان آفاق

دل درویش دولتخانه اوست

شه بر گاه نقش جان آگاه

که بشناسد مقام احمد و آل
زند زین نفس چون دجال گردن
که باشد هادی من سر توحید
که در فن نظر هادیست برهان
براهین از بدایات شهودند
مکاشف را براهین از بدایت
چو برهان هادی این صعب و ادیست
نظار بـا کشف همرا از قدیمند
ندیم پادشاهند این دو کامل
نظر بی کشف لاحق معتبر نیست
بدون یکدگر چون خاک خوارند
که در تفریق عبّاد عبادند
اگر در فرق سرگردان و پستند
بصحرای دویی صید نزارند
زائینیت خود در حجابند
چو بیکتا نیستند این هر دو هیچند
بوحدت شاه راه مستقیمند
کسی کو مجمع این هر دو دریاست
بوحدت رازداری نیست جزوی
چنینست آنکه سلطان دیارست
بود پیدا ولی غیب الغیوبست
نشسته در مقام قاب قوسین

دهد تمیز مهدی را زد جال
نهد گردن بعشق هادی من
ز تقییدات امکانی بتجربید
بقانون مکاشف جذبۀ جان
علوم حقّه انحاء وجودند
کند در تیه حیرانی هدایت
بود روشن که برهان نور هادیست
که سلطان ولایت را ندیمند
۵۱۲۰ مـکین لامـکان صقّه دل
چنو کشفی که مسبوق نظر نیست
ولی باهم چو گردون استوارند
بجمعیت خداوند رشادند
بجمعیت سرافراز الستند
بنیزار احد شیر شکارند
بچرخ واحدیت آفتابند
دو راه خوفناک پیچ پیچند
صراط ربط حادث با قدیمند
اگر باشد برون از حصر یکتاست
۵۱۳۰ نهان آشکاری نیست جزوی
که سر او نهان و آشکارست
که آبسکون امکان و وجوبست
نه قابش درمتهی نه قوس در این

ز وضعست و متی و این بیرون
ولی خاص ختم المرسلینست
بگردون ولایت نیز گاه گاه
بدین سیرند ارباب مکارم
یکی چون آفتاب بی کسوفست
ولایات شموسی را صف حی
فروغ شمس شرق هوست بالذات
بدین تاسیس و این تحقیق لابد
ولایت چار باشد ختم اوچار
که آن يك باشد از تعداد بیرون
عدد کمست و اووارسته از کم
کشیده رخت در بنگاه تجرید
کند چون گردد از هر جامه عریان

۵۱۴۰

بود در چون و باشد سر بیچون
سزای رفع اثنینیت اینست
یکی خورشید باشد دیگری ماه
که این شمس و قمر راهست خاتم
یکی ماه مبرّا از خسوفست
بود در پیش و اقماریست از پی
قمر را شمس برهاند ز ظلمات
بود خاتم پذیرای تعدّد
یکی گردند در توحید ناچار
منزه باشد از چند وجه و چون
گرفته دامن توحید محکم
که عریانست رخت گاه تجرید
حقیقت را برون سر از گریبان

سؤال ششم

بگو این کوس سبجانی زدن چیست

اگر آدم بذات خویشتن نیست

جواب

بیاور ساقی آن صاف صفا خیز
نداری صاف ده درد از خط اشک
بیاور هر چه داری درد یا صاف
شرابی ریز دور از رنگ و از بو
که این میخانه پرورد قدیمست
بن خم هشته در بنیان جودست

۵۱۵۰

که بدهد صاف را از درد تمیز
که صاف آفتاب از او برد رشک
که می صافست و درد و صاف زاو صاف
بمینای من از میخانه هو
خمش در خانه سر حکیمست
بنای خانه مبنای جودست

وجود می بالا نقص بسیطست
 خرابم کن بکلی از می ذات
 بر آنستم که از این می پرستی
 فنای ذات ره و راست مقصود
 تو پنداری که من مست و خرابم
 که من مستم ولی مست وجودم
 تو داری باده‌ئی در خوردمستان
 مرا کن زنده در این حال مردن
 که از یک جان سپردن لطف جانان
 دهد یکدانه هفتصد دانه حاصل
 گرم باشد کنم قربان ساقی
 که اواز ما بگیرد جان فانی
 اگر چه لن ترانی نیست باطل
 که باشد در تجلی‌های انوار
 بود موسی هنوز اندر سماوات
 بود احمد بذات الله ممسوس
 بجنبید تا بسنبد بال این طیر
 شود بالای او ادنای قوسین
 زهم ریزد بنه و بنگاه محمود
 پیام حق وزن کوس سوائی
 زند بر بام قدس ذات مطلق
 بساورنگ کمال عز سرمد
 بلی از جان مردان هنرمند

تمام دور هستی را محیطست
 مرا بر نفی موکولست اثبات
 کنم در نیستی تدبیر هستی
 مقام نفی باشد جای محمود
 مگر مستی سپس بیند بخوابم
 خراب غیب و آباد شهودم
 ۵۱۶۰ بجام تست جان می پرستان
 که باید جان بی پایان سپردن
 دهد هر مرده‌ئی را هفتصد جان
 بنص آیه سبع سنابل
 بهردم هفتصد جان جمله باقی
 دهد جانی که گوئی من رآنی
 مباش از من رآنی نیز غافل
 ز احمد تا بموسی فرق بسیار
 رسول مصطفی ممسوس بالذات
 تجلی‌های ذاتی راست مانوس
 ۵۱۷۰ براند تا بماند رفرف از سیر
 نشیمنگاه شاه کون بی این
 نماند غیر و جهه الله محمود
 نماند احمدی مانند خدائی
 ندای من رآنی قدرای الحق
 خدا بنشست چون بر خاست احمد
 چو برخیزند بنشیند خداوند

اگر حق گفت سبحانی عجب نیست

چو شد بر بایزید از حق تجلی

چو باز آمد از ان غیب و از ان هول

ز روی عجز با حق گفت در راز

۵۱۸۰

کنند این قول را از من روایت

اگر من گفتمی سبحانی از خود

نمودم زین خطا گفتن استغفار

کنون گویم که گشتم سالک راه

چو باز از ذات اول شد با آخر

سرایت کرد سر ذات بر ذات

حقیقت شد پدید از ذوق و مستی

درین دریا زسرتا پای شد گم

زنای بایزید این قول شد راست

نمود از پای خلع نعل امکان

۵۱۹۰

دوئی از احوالی خیزدشکی نیست

چو راند از این دوتائی رخس سالک

کسی کز این دوتائی رست یکتا است

بجز حق در مکان و لامکان نیست

درین میخانه مستانند بیحد

یکی افتاده از مستی بیک دوش

یکی دریا کشیدست و طلبکار

بوحدت رتبه از اندازه بیش است

بحد خویش هر کس را زبانیست

کسی را غیر حق این گفت و لب نیست

باستغراق گفت این قول اعلی

بوی گفتند سرزد از تو این قول

که ای کوینده بی شبه و انباز

بمن این قوم در طی حکایت

شد ستم کافر و گبر و بد و دود

شدم مؤمن نمودم قطع ز نار

هو الله الذی لا غیره الله

تجلی گشت مظهر عین ظاهر

شه شطرنج علم و عین شد مات

نماند از بایزید پیر هستی

بخویش این بحر آمد در تلاطم

که ذات لم یزل درجه ماست

خدا پیدا شد و کونین پنهان

بچشم راست بین حق جز یکی نیست

بیگفتائی بهر ملکست مالک

سواى ذات او کس نیست پیدا است

نشان از کس بکوی بی نشان نیست

گروهی بیخود و قومی معربد

نموده کل هستی را فراموش

حریفان خفته او بنشسته بیدار

مقام هر کسی بر حد خویش است

بوحدت هر زبانی را بیان نیست

بیان هر زبان از حد بر نیست
 شئون هر عبارت را تجلیست
 عبارات وجود ماست شئی
 شد از این نفی و این اثبات معلوم
 که گوید بایزیدی وقت گفتار
 نشاید گفت این نطقست واهی
 بصورت چون نشیند شاه بر تخت
 اگر نوبت زند سلطان معنی
 فزاید جان معنی نوبت فقر
 الهی تاج فقرم نه بتارک
 که در کوی عنایت مین فقیرم
 تو شاهی من گدایم رسم شاهست
 که جای بیگناهان در نعیمست
 نبخشی گر مرا ای وای بر من
 اگر رحمت کنی سلطان تختم
 من و دل هر دو همراه طریقیم
 بدان امید کن حیرت رهایی
 مرا بنمود غواص غریبی
 فنا را سرفرو برد او بکانون
 باتش رفت و بیرون آمد از آب
 مرا در نطع لوح محو کن مات
 جم دل را بساط سروری ده
 که دیوانند بس ناسخته در راه

۵۲۰۰ عبارات حقیقت را شئونست
 که عین هر عبارت عین مولیست
 مقام جمع ما بی ندمت
 که در این نکته اسرار است مکتوم
 نگفتم باز گفت آرد بتکرار
 نه بالله نیست جز نطق الهی
 زند بر بام دولت نوبت بخت
 بیام دل نکاهد جان معنی
 که باشد دولت الحق دولت فقر
 ردای فقر کن بر من مبارک

۵۲۱۰ تو سلطان غیور و من حقیرم
 که بخشد جرم آن کاهل گناهست
 کرا بخشد که رحمن و رحیمست
 که گردد خصم عقل و رای بر من
 بعین فقر دولت یار بختم
 فنای فقر را در ره رفیقیم
 دو همراه را کنی در فقر فانی
 بغوص خویش اطوار عجیبی
 ز دریای بقا آورد بیرون
 الهی ده کلید فتح این باب
 ۵۲۲۰ چوشه بنشان بصدر لوح اثبات
 سلیمان مرا انگشتی ده
 گریزند از بینند اسم الله

درین ره دیوانسی هست بسیار
 برند این غولهای نا ممیز
 چو دیو نفس کافر شد مسلمان
 چو پیچد نفس این شرک دوتورا
 چو کار دل بسامان صفا شد
 لب عین الحیوة دل نشستی
 زدی يك جام زاب زندگانی
 چو ظلمت محو شد نور مبینست
 بگوش من ندای محوموهوم
 خدا باشد یکی در دین وحدت
 بکفر حق گرا ای پیر جاهل

۵۲۳۰

تن اوبار و کله بردار و طرار
 کله از سر، سر از تن، تن ز حیز
 رسد کار دل سالک بسامان
 دل از وحدت بر آردهای وهورا
 فنا تکمیل شد دور بقا شد
 زقید ماسوای دوست رستی
 جهانی زنده کن از جام ثانی
 مقام صحو بعد المحو اینست
 بود صرف صدای صحو معلوم
 دوئی کفرست در آئین وحدت
 که خواهی مرد در این کفر باطل

توضیح

یکی زاهل سلوک از پیرزانی
 که حق را در کجا جویم که آید
 بگفت ای کرده هستی پای بستت
 بهرجائی که جوئی آن نکورا
 که رهرو را درین خط قیاسی

نمود از روی درویشی سؤالی
 بدست و دامنش بر دست باید
 کجا جستی که او ماند بدستت
 بدست آید اگر بشناسی او را
 نباشد آفتی چون ناشناسی

جواب توضیح

چو انصاری زمرگان گرد ره رفت
 ز دریا آمدی از خود جدا شو
 که عبدالله گوید آرمیدم

۵۲۴۰

بیاب پیر خرقانی باو گفت
 در آ چون من درین مشکوی و ماشو
 ازین یکحرف بر منزل رسیدم

تو گر مجموع عمر خود کنی صرف
 که این حرف از حروف عالیاتست
 چو ما گشتی توانی دید ما را
 چو بگذشتی ز خود حق ماند و بس
 کس این بیکسان مانده از کار
 وجود حق بود موجود مطلق
 بود این قریه در بیدای اولی
 ز سرتاپای آن صرف مظالم
 درین بوم خراب نامنظم
 سواد اعظمستی ملک درویش
 بود او ملک حق حق ملک است
 که بود خویشتن پرداخت چون غیر
 بود از کعبه و از دیر ظاهر
 بیک قولند در توحید گویا
 بود یک فعل بعد از طی هستی
 ولی می خوردن جاهل حرامست
 نجوشاند دماغ ناتممان
 مبین بر آن شراب پخته دوش
 که مادر آتش عشق استواریم
 چه خواهد کرد این خمخانه وین جام
 که ما در بحر الا در شنائیم
 بنفی خویشتن مائیم آیت

۵۲۵۰

نخواهی برد پی بر کنه این حرف
 حروف عالیات اسمای ذاتست
 ز خود بگذر اگر خواهی خدا را
 که در این خانه نبود غیر او کس
 بود الطاف آن پاکیزه دادار
 هیولانیست در فعلیت حق
 نه نامی و نه در نامش هیولی
 تمام اهل این قریه ست ظالم
 چه میمانی برو در شهر اعظم
 که باشد ملک او از ملک حق بیش
 مایک مقتدر مالک بهر دوست
 نماند امتیاز کعبه و دیر
 خدا را کعبه و دیر از مظاهر
 اذان مسلم و نسا قوس ترسا
 صیام روز و شام می پرستی
 که می ناپخته است و مغز خامست
 می ناپخته از مینای خامان
 که مغز ما ازو چون خم زند جوش
 چو زر ده دهی کامل عیاریم
 بکام این نهنگ قلزم آشام
 نهنگ کائنات آشام لائیم
 باثبات تو نفی ما کفایت

۵۲۶۰

سر سبجانی و سر انالحق

توئی ای ذات بی همتای مطلق

سؤال هفتم

چنین کردند از قومی روایت
و گوید آنکه در گفتش خطا نیست
توان دادن درین گفتار توفیق

که سیر سالکان دارد نهایت
که سیر آدمی را انتهی نیست
و یا باشد یکی بیرون ز تحقیق

جواب

توسا قی ای گفت مجلای انوار
ادر کاساً و ناولها با سومی
هو الله الذی لاشک فیہ
بنور بساده کن مآرا هدایت
منم آن تیهوی و امانده از کار
چو باز آمد نماید فر تیهو
منم آن پشه کم زور لاغر
چو باد آمد نماید پشه برجای
من آن صیدم که بگریزد ز شمشیر
چو بیند صید لاغر شیر ناهار
ظلومم یا جهولم هر چه هستم
طلبکار شراب فرق سوزم
نه در فرقم نه در جمعم کجایم
مرامن دانی و من رسته از خویش
مرامن خوانی و من نیستم من

۵۲۷۰

۵۲۸۰

بماده ساغری از باده سرشار
واسم قد تجلی فی طلسمی
یفر المرء فیہ من آخیه
بسمت ذات بیحد و نهایت
که باشد باز دولت را خریدار
بریزد جمله بال و پر تیهو
که دارد کشمکش با باد صرصر
تجلی شد نماید کوه برجای
درین هامون و گردد از پی شیر
دهد دندان زمغز صید آهار
نظر باز و حریف و می پرستم
کمون جمع را سر بروزم
بجمع الجمع این دولتسرایم
من از خود رسته سلطانم تو درویش
که من برخاستم بنشست ذوالمن

تو پنداری که من آن یار یارم
بذات آنکه جزا نیست هستی
خم و خمخانه و جام و می و مست
چو اهریمن مشو موقوف غایت
ممان موقوف اطوار و مراحل
پس از این وصل دور اتصالت
بدور اتصال از مرد پاید



ز سلاک آنکه یحیی بن معاذ است
زری بنوشت بر طیفور بسطام
شدم از باده عشق آنچنان مست
چو دید این نامه آن سلطان تحقیق
جواب کتب وی در ظاهر مکتوب
که صید باز در خورد مگس نیست
ببیدای تجلی شرزه شیرین
سقانی عند ربی مذا بیت
بنوشم گر هزاران جام دیگر
زدم دریا و چونان بحر قلازم
سرما و استان پیر آگاه
گروهی سالم و قومی سقیمند
کم و بیش و پس و پیش این قوافل
یکی را مرجعستی اسم هادی

که با اغیار در بوس و کنارم
که گر جزا و ببینم می پرستی
بود او هر چه بود و باشد و هست
که نبود علم یزدان را نهایت
بهر طورست باید گشت واصل
که حقست این نه آن دور محالست
هزاران سال هر ساعت فزاید

۵۲۹۰

ازین می جان او را التذاذ است
که ای سرمست این میخانه وین جام
که از یک جرعه دیگر شوم پست
ندید اندر سطورش جان تحقیق
بکتاب اینگونه داد آن سر محبوب
بعالم تنگ روزی چون تو کس نیست
ولی دیر آشنا و زود سیری
فما نفد الشراب و مارویت
شوم من تشنه و آن می فروتر
لب من خشک و جانم در تلاطم
که اوداند تمیز راه از چاه
سراسر بر صراط مستقیمند
باصل خود گشایندی رواحل
یکی را المضالستی منادی

۵۳۰۰

تمامی مستقیمست این مسالك
 درین گمراهی و تاریکی و چاه
 که حبل الله بر ماهست و ماهی
 توئی خود یوسف مصر هدایت
 ازین اخوان و از این چاه بگریز
 تو چونان گرد گرد برخیزی از خاک
 گر از بند هوی جستی سمائی
 نهایت نیست زین اندیشه بگذر
 اگر باید هزاران سال مسالك
 هزاران سال باز از جلوۀ ذات
 ندارد جلوۀ ذاتی نهایت
 ندارد بخل و فیاض قدیمست
 ز مافیض و جوی منقطع نیست
 توانی مثل او شد در عبادت
 خدا بی پرده از هر ذرّه پیداست
 خدا یا ترك عادت دین ماکن
 که این عادات عادت و نمودست
 صراط مستقیم اوست شامل
 صراط نقص ناقص مستقیمست
 کمان را این کجی جز راستی نیست
 مرا گر کژ نباشد ابروی دوست
 ولی کژ روید از سرو خیابان
 و گر کژ رست بالای صنوبر

۵۳۱۰

۵۳۲۰

ولی باشد ضلالت راه مسالك
 تو باری چنگ زن بر حبل الله
 محیط ای یوسف چاهی کماهی
 زاخوان مانده در چاه غوایت
 چو دود از تار و گرد از خاک برخیز
 نشینی بر هوا چون آتش پاك
 جسم خاک و سلیمان هوایی
 بکن این خار و از این ریشه بگذر
 بهر آنی کند طی مسالك
 جدیدست آنچه می بیند لذات
 که باشد ذات حق بیحد و غایت
 غنی الذات و و هاب و کریمست
 دلیلی بهتر از عبدی اطع نیست
 طریق درك معنی ترك عادت
 حجاب دید ابنا دین آباست
 بتن پیراهن عبادت قباکن
 عبادت در صراط رب هودست
 ندارد استقامت نقص کامل
 که نقصانات ارکان جحیمست
 کمان گر کج نباشد راستی نیست
 ستردن راسزد موئیست بر پوست
 بیندازش که باشد نقص بستان
 بکن بیخش که باشد آفت سر

ولی گر کثر نباشد پشت شمشیر
 برین مقصد که راه از حصر بیش نیست
 یکی را میبرد بر عرش اعظم
 زهر تخیل و هر تسویل خالیست
 یکی از بعد چندین سال طاعت
 یکی با ارتکاب فعل منهی
 نه با آن و نه با اینست در جور
 مراتب پای تاسر باشد از او
 مدیر دار هستی جز خدا نیست
 بدایات و نہایات اندر او گم
 بدرآعه مهست و درع ماهی
 اگر بدوست مسبوق قدم نیست
 چو شد بی منتہی آن مقصد پاک
 نہایت دارد از گوید ز کمال
 کہ این هفت آیه باشد حاوی از قدر
 نہ صدر او بود نہ ساقہ پیدا
 خداوند عوالم را مـراتب
 سرت فی سرۃ من غیر ظرف
 بجوید گر عجم را و عرب را
 کسی کش نیست استعداد تکمیل
 نباشد دل کہ باحق متصل نیست
 دلست آئینہ غیب الہی
 دلستی سورۃ سبع المثانی

۵۳۳۰ به نشکافد دم او گردہ شیر
 صراط هر کسی بر حد خویشست
 یکی را میکشاند تا جہنم
 بنص قول قدسی لا ابالیست
 شدش آزین کردن طوق لعنت
 بمنشور خلافت یافت انہی
 عطای اوست هستی را بہر طور
 از او خارج نباشد یک سرمو
 بدیدارم سرموئی خطا نیست
 کہ پیدا گشتہ از اوہام مردم
 براز ابعاد و بیرون از تناهی
 اگر ختمست ملحق عدم نیست
 نباشد انتہی در سیر سلاک
 ۵۳۴۰ بکلیات سیرستی مـوّل
 قدر را باقضا یا ساقہ از صدر
 نہ صدر و ساقہ کامل هویدا
 بدل ثبتست چونان خط کاتب
 خلیلی انتہا حرفاً بحرف
 نخواهد کرد تر زین آب لب را
 بادراک کمال و وحی تنزیل
 سرموئی خطا در وحی دل نیست
 درو پیدا است هر صورت کہ خواهی
 بخوان دل را بہر اسمی کہ خوانی

۵۳۵۰

ز دل پرسی مکان را وضع باین

و گر از لا مکان بنهی بنا را

دل اندر لا مکان خویش بر جاست

تناهی ثابتستی بهر ابعاد

ازین ابعاد و این اضداد دل دست

نهایت کرد بعد خود بهانه

بود دریای بی پایاب و ساحل

دل صاحب دلست آن سوی تحدید

بگردون گر گشاید بار خود دل

نباشد اعظمی از عرش داور

هزاران بار از عرش علا بیش

بود گر عرش پر تعداد انجم

گرافتد عرش بیش از حدّ انفاس

که باشد دل بوسع الله موصوف

دل عارف بود وسعتگه دوست

۵۳۶۰

سؤال هشتم

چه باشد حکمت منطوق و مسکوت

که دل را قوت تست و روح را قوت

جواب

بما ده ساقی از آن باده صاف

نه اندر خورد این خم های نیلیست

کز و گردون گذارد بر زمین ناف

شرابی کش مزاج زنجیلیست

مزاج کاس کافوری بود سرد
می کافور از کاس سلوکست
مرا زین کاس کافوری امان ده
ز کافور سلوکم عمر شد طی
طریق حکمتست این نیست بازی
دوبال جبرئیل از هول فرمود
که گویم حکمت منطوق و مسکوت
بشرح حکمت منطوق ده گوش
زمن تحصیل کن منطوق حکمت
مرا این حکمت سلوکست و تصوف
تعلق دارد این حکمت باعمال
در او شرح مقامات و منازل
برد سلاک ره را از هیولی
گرین حکمت نباشد هادی راه
نماید حکمت منطوق هادی
بدین علمست اعمال طریقت
دبستانست ابجد خوان او عقل
بری از نقل و تحویل و خلافت
حروفش ثبت در ام الکتابست
و من لم يجعل الله له نور
مرا این نورست بی شک نور حکمت
مرا این حکمت ز آثار قدیمست

ازو نامرد مرد و مرد نامرد
شراب جذب در جام ملوکست
۵۳۷۰ شراب زنجبیل جذب جان ده
بنار جذب ما را گرم کن پی
نشاید رفت بپای مجازی
چه پر دصعوه با بال گل آلود
دو حکمت را شوم در بین فاروق
اگر جوق کران باشند خاموش
که باشد سینه ام صندوق حکمت
تصوف چیست ها ترك التصرف
بود علم سلوک و سیر ابدال
باو سالک کند طی مراحل
۵۳۸۰ مرا این حکمت بسمت ذات اولی
نباشد راهرو را رو بدرگاه
سلوک و سیر را وادی بوادی
که شد معمول عمال طریقت
نگنجد حرف او در کفه نقل
که قاف ابجدش چون کوه قافست
دل پیر آسمان او آفتابست
بود در ناله من نور مشهور
که بر موسی رسید از طور حکمت
که استادش علیمست و حکیمست

۵۳۹۰

بدین حکمت کنند اوتا دمر کب
 بدین دانش کنند بال ابدال
 گر این دانش نباشد بال و پر نیست
 شود گر حکمت منظوقه ات یار
 بدین حکمت توان دیدن کثر از راست
 مگو بر رهرو بی علم آدم
 کشد صف گر زمینها و آسمانها
 که انسان کن فکان را در سر صف
 که اهل سیر را این حکمت و رای
 نداری پای نتوان پویه برخاک
 بدون پر نیابد در سه گز راه

۵۴۰۰

پر گیرد هنر باز شکاری
 معارف کبک کهسار وجودست
 چو باز دل بمکنت کرد پرواز
 بدین پراوج گیرد باز عارف
 پر علم و عمل گر رست در طیر
 که باشد حکمت مسکوت لایق
 پدر علم و عمل مانند مادر
 پدر منظوق دان مسکوت فرزند
 زهی فرزند کز علم و عمل خاست
 زباریکی بود چون موی لاغر
 زمینها و آسمانها نیست ظرفش

۵۴۱۰

برون تازند ز اضداد مر کب
 کشانیدی بجو لامکان بال
 مگو سالک که بیدانش بشر نیست
 رسی مسکوت حکمت را با سرار
 طریق استقامت حکمت ماست
 کزو بهتر بود کلب معلم
 بصدر انسان بود در ساقه آنها
 بدین حکمت بود موجود اشرف
 پیرو ازست و در رفتن پر و پای
 نداری پر مهر بر سمت افلاک
 چو پر گیرد گذارد پای بر ماه
 بوقت صید کبک کوهساری
 دل صاحب نظر یار شهودست
 شود باساعد شه محرم راز
 باعلی قلعه کوه معارف
 حقایق را کند هفت آسمان سیر
 بعرف ما معارف با حقایق
 حقایق هست فرزند ای برادر
 زهی فرزند مسکوت هنرمند
 که بابا مهات و جد و آباست
 ولی از کوه در زفتی گران تر
 ولی ثبتست در ما حرف حرفش

دو حرف اوست کاف و نون هستی
 رموز لوح چرخ آبنوسی
 سطوح هرمز و کیوان گردون
 بود يك نقطه از پرگار حکمت
 بود این حکمت انسان صفی را
 مراو از فلسفی اتباع رسطوی
 ز ترتیب قیاس اقترانی
 که ترتیب قیاسش بی اصولست
 تلف شد عمرها در اصل و در ظل
 نژاید جز دوئی از ظل و از اصل
 بنام اصل شاگردان احمد
 بسرحدّ حقایق جای این قوم
 دو چشم سر پیوشندی شب داج
 تن خاکی ریاضت پیمشه و خوار
 پس زانوی بنشسته ست بر پوست
 بدل شاگرد الهام جلیلند
 دل و دم هر دو بادلدار همدست
 بروی خاک سر بنهاده بر جای
 مکانشان لامکان را سایه پرور
 گدای فقر درویشان این راه
 اسیر بندمشاقان این در
 سر عریان مخموران این می

بلندی زویدیدارست و پستی
 بروز آفتاب سندروسی
 طلوع ماه بر ایوان گردون
 که از او دایرستی دار حکمت
 رهاکن طرد و عکس فلسفی را
 که درمشی دلیاستش تکاپوی
 نگردد کشف اسرار نهانی
 قضایای مکاشف در وصولست
 ۵۴۲۰ تفویر ظلّ فکرت های باطل
 نباشد مام فصل آستن وصل
 که در توحیدشان ظلیست ممتد
 معارف مزدشست پای این قوم
 دو بال دل گشایندی بمعراج
 دل افلاکی اندر خلوت یار
 سر سودائیش بر زانوی دوست
 بدم استاد وحی جبرئیلند
 زمین وار آسمان در پایشان پست
 بفرق آسمان هفتمین پهای
 ۵۴۳۰ زمینشان آسمان را سایه بر سر
 فشاند آستین بر دولت شاه
 ببند امر دارد چتر قیصر
 فروماند بجام و افسر کی

تن بی جامه برخاکستر و سنگ
بهفت اورنگ عطف دامن پیر
فلک رادست زین دامن بعیدست
بدون خلع لبس استی پس ازلبس
نبودی گردش گردون مسلم
فلک بردور آدم میزند دور
اگر آدم نبودی زیور خاک

۵۴۴۰

مرا این نه توی شش توی مطبق
نبودی عقل و دل را دانش و داد
که او مسکوت حکمت راست منشور
حقایق راست کنز لاتناهی
کس از در ملک انسانی نهد پای
که انسان کاخ حق را او ستادست
معارف گوهر کان قدیمست
حکم لؤلوی دریای وجودست
گهر بردست غواص آید و بس
درین یم غیر آدم نیست غواص
شراب حق حقیقت اوست ساقی
معارف علت غائیست از خلق
نپوشد غیر صوفی دل دربر
مقام واحدیت صوفی صاف
قلندر واری ذات احدی باش

۵۴۵۰

قوام اطلس این هفت اورنگ
کشد دامن گرافتادت بکف گیر
که در هر لحظه بالبس جدیدست
فلک در جامه وضع کهن حبس
نگردیدی اگر بر گرد آدم
که از اطوار انسانیست یکی طور
نبودی زیور اختر بر افلاک
نبودی گر نبودی آدم الحق
نبودی گهر وجود آدمیزاد
بر آن منشور طغرا آیت نور
معارف راست تنزیل الهی
ز سر تا پای هستی راست دارای
که از خاکست و باقی جمله بادست
که وصف ذات آن بخت حکیمست
صدف دل غوص دل مفتاح جودست
بجز غواص نبود گوهری کس
بود در دست آدم گوهر خاص
حقیقت اوست جز او نیست باقی
دلستی صوفی و عرفان دل دلق
مجرد باش تا باشی قلندر
که پوشد بر هویت دلق اوصاف
بلا تمیز اسمائی صمد باش

قلندر خوی شو صوفی صفت شو
چو ما گشتی بدان سر ما را
حریفی کز دیار آشناییست
کسی کش معرفت در دل نباشد
ز آب و گل مجو انوار حکمت

چو ماشو پای تاسر معرفت شو
که با چشم خدا بینی خدا را
نکوداند که درک ما کجائیست
دل او غیر آب و گل نباشد
نباشد ز آب و گل دیوار حکمت

۵۴۶۰

فی المناجات

خدایا سینه من را صفاده
ز صفوت بخش انوار سرورم
عروجم ده بمعراج حقیقت
سویدای مرا سر قدم ده
مرا از قید امکانی رها کن
منه برجبهام داغ سوائی
خدائی کن بکار بنده خود
دماغم از شراب ذات تر کن
ز پای من بمائی پشت پازن
که من با اینکه با کثرت دوچارم
توئی گنجینه ویرانه من
کدامین من کدامین خانه هشدار
بود خود حکمت منطوق و مسکوت
بود باخانه صاحب خانه یک چیز
دل و دارنده دل در دز دل
من و معشوق من در دولت عشق

دل را حکمت بی منتهی ده
نشان بر صفة ایوان نورم
بنه بر تار کم تاج حقیقت
وجود لایزالی بر عدم ده
بتمکین وجوبی آشنا کن
بکار بنده خود کن خدائی
بمیران از خودی کن زنده خود
دل و جانم دل و جان دگر کن
بدست من منیت را قفازن
بمحو و محق و طمس امیدوارم
نباشد جز تو کس در خانه من
در اینجا نیست غیر از یار دیار
که رزاقست و روزی خواره و قوت
بوحدت از دوئی برخاست تمیز
یکی باشد بود این معجز دل
دوتا نبود بنازم قدرت عشق

۵۴۷۰

مرا معشوق در خود کرده فانی
 نهال نیستی بار آورد مرگ
 اگر شاخ و اگر برگ و اگر بار
 نهال عشق را اصلیت ثابت
 بر او گوهر گنجینه من
 وجودش نقد دولت خانه ما
 درخت عشق را بستان بود دل
 خیابانش دماغ می پرستان
 رگ من زیر بار ریشه اوست
 نماید شیر دشتی صید آهو
 چه شیرست اینکه در رگ رفته چون دم
 بود در استخوان و در رگ و پی
 شراب صافی و مینای بی رنگ
 دو همدم هر دو را با هم تشبیه
 یکی شد مشتبه شد دوست بادوست
 ندانم خویش را از رفع سوزش
 چنان بنهاد پایم عشق در نار
 خدایا آتش عشقم قوی کن
 مرا در وادی ایمن گذرده
 عطا کن از عصاهای شعیم
 بهارون هدایم آشنا کن
 نیوشان از درخت قلب آگاه
 بالقای عصا کن امر توری

۵۴۸۰

۵۴۹۰

ندارد عشق زین بهتر نشانی
 درخت نفی را نه بار و نه برگ
 نهال عشق را باشد سزاوار
 فرو عیش نبت گردون را منابت
 طلوع طلع سرش سینه من
 که این گنجست در ویرانه ما
 نباشد آبش از سرچشمه گل
 روان آبش ز جوی مغزمستان
 چه شیرست اینکه رگهاریشه اوست
 زناهای که میتازد بهر سو
 شکار او دلست و مغز آدم
 رگ و استخوان و پی مینا و اومی
 مصفا هر دو از آرایش رنگ
 دویی را برد سیلاب تنزه
 ندانم عشق باشد یا رگ و پوست
 همی دانم که میسوزم در آتش
 که بند نعل آتش زد بدستار
 شرار من شرار موسوی کن
 کف نور و عصای راهبر ده
 که گردد ازدهای مار عیم
 مرا موسای فرعون هوی کن
 ندای لاتخف انی انالله
 مؤید کن بتاییدات طوری

مراد در شبروی ثابت قدم ساز دلم روشن بنور صبحدم ساز ۵۵۰۰

توضیح

ز من بنیوش هان اسرار دیگر بطرز دیگر و گفتار دیگر
حکم را در پی توضیح تمیز مهیا شو که رحمت گشت سرریز
وجود کامل ما فیض عامست بخلاق و جود او فوق التمامست
هزاران دور باید تا که مردی ببیند روی قطبی یا که فردی
چو قطبی دم فروزد در معارف ز دم پی میتوان بردن بعارف
که سلطان حقیقت بی نیازست وای این دربروی خلق بازست
بخدمت قامت همت عام کن چو کلام من سر خود را قدم کن
پای اهل بینش خاک شو خاک که این پایت سری بخشد با فلاك
بتفسیر و بتوضیح و بتأویل مهیا شو که آمد وحی جبریل
بود منطوق گفتار شریعت که باشد علم رفتار طریقت
شریعت با طریقت هر دو منطوق ۵۵۱۰
بود مسکوت اسرار حقیقت
حقیقت برتر از حدّ بیانست
عیانست آنکه ناپیدا و پیداست
بود در جمله و از جمله بیرون
شریعت را بدان و شرح کن سهل
حقیقت را بدان نیک از کنی فاش
به نتوان گفت نزد عام اسرار
که من با نامه و با خامه این راز

نگویم نیستند این هر دو دم ساز

سؤال نهم

۵۵۲۰

برین سیرند ثابت اهل اسرار
چو شد سر ولایت بی تکرار
بنوعست این ویا از نوع عاریست

که در سر ولایت نیست تکرار
ازین اعداد ماندن در تحیر
حقیقت دارد این یا اعتباریست

جواب

۵۵۳۰

بریز ای ساقی ای جامت سرجم
می سر در حضور می پرستان
تمامی مست صهبای الستند
خدا این می بجام اولیا ریخت
شراب قدس ذات فیض اقدس
خدا افکند از میخانه ذات
لطیفست و خمیر و روح پرور
ز شربش مست گشتند و بمستی
طرب را چون زدندی باب ذابوا
شدندی پاک و خالص نیز حاصل
وصول دل هیولای کمالست
والی در اتصال دل بلا فرق
مرا این می را نباشد حد و غایت
می حق بیحد و میخواره بی حد
بعد ظرف و استیلائی مظهر و
برون از حد و افزون از شمارند
توان تعداد استاره سما را

بساغر از خم اسمای اعظم
که بسیارند در این کوی مستان
مدام از نشاء توحید مستند
نوشد جز ولی می کش خداریخت
بجام جلوه فیض مقدس
که در او نفی کونینست اثبات
دماغ اولیا زین می معطر
طرب کردند وقت می پرستی
زاتش چون شدند آب طابوا
پس از حاصل شدن گشتند واصل
کمال صورت او اتصالست
حبیببستی و در بحر فنا غرق
نباشد می پرستان را نهایت
محالست انقطاع فیض سرمد
بمستی اولیا را کرد معروف
چسان پنهان کنم چندین هزارند
اگر تعداد بتوان اولیا را

سواد جسم نور دل نبو شد
ولایت را شاید کرد پنهان
ز آدم تا بخاتم هر پیمبر
ز شخص نوح تا آدم بود بین
بنوعست این نه بر شخص معین
بصورت صد هزاران بل فزونند
عدد چون در مراتب گشت ظاهر
بصورت ثلثی و ثمنی و سدسی
ولایت را مطابق با عدد کن
ولایت مطلق و موجود برحق
برون زد خیمه از اوج تقدس
سرائت کرد در طور مسالك
ز سمت السیر این بیدای ایمن
بدیدارش نمودی آتش از دور
زیخ واصل و شاخ و برگ ناگاه
ز سر تا ناخن پا منجلی شد

توضیح

چو موسی طبل ازنی زدنوبت
که مابا اینکه از صقع وجودیم
بحق هر گز نکردیم این جسارت
به حربۀ آتشین آن زمرۀ نور
که ای نوزاده زنهای حایض
چه حاصل بردی ای شوریده خاک

۵۵۴۰ کسی خورشید را در گل نبو شد
که خورشیدست بر گردون اتقان
ولایت دارد از دادار داور
مشاورستند در صورت بهذین
بصورت لیک در معنیست یک تن
ولی در معنی از صورت برونند
مراتب گشت موجود و مظاهر
بمعنی نیست جز یک ذات قدسی
دماغ درک معنی را مدد کن
بتقید آمد از اطلاق مطلق
۵۵۵۰ تجلی کرد در آفاق و انفس
بسر سینه سینای سالک
درختی گشت پیدا سبز و روشن
چو شد نزدینکتر شد جلوه نور
تکلم کرد بر انی انا الله
زدل بگذر تن سالک ولی شد

شور زد بر ملائک نار غیرت
حباب و موج این دریای جودیم
زخاکی از چه سرزد این عبارت
بموسی حمله ور گشتند در طور
چرا کردی تخطی در فرایض
ازین شورش که افکندی با فلاك

چه سود آوردی ای آلوده رنگ
توازخاکی چه خواهی سرفرازی
بچشم سرچسان کس بیند آن ذات
نقابد نور اوصاف ثبوتی
کنون باحر به های آتش قهر
دمی ای مرغ بی هنگام دم گیر
ز حد خویش پابیرون نهادن
شد از قول ملک وز هول آتش
گریزش جهت را راه مسدود
بدان حضرت کشیدش ناله دل
خدا را آن شبان طور حاجات
که ای دست نجات از این مغاکم
ملک بیند مرا سافل ملک هم
تو آگاهی که من مشتاق نورم
چو کرد آن شیرخواره عشق زاری
نمودش حق بچشم سر بینا
بهر طوری هزاران موسی فرد
دل اندر هایهوی لا تذرنی
عجب تر آنکه میاید از این در
یکی را لن ترانی برده از دست
یکی را کرده لا تحزن طربساز
نه آن واپس رود نه آید این پیش

۵۵۷۰

۵۵۸۰

ازین سودای بی سرمایه جز رنگ
بآتش کن نه با خورشید بازی
که بیرونست از وضع و محاذات
باستجایای پرده عنکبوتی
کنیمت همچو آتش شهره شهر
بده سر پای رفتار عدم گیر
بود سردا بیاد قهر دادن
دماغ فکرت موسی مشوش
پناهی به ندید از حصن مقصود
دل او رفت و او دنباله دل
نمودی با زبان دل مناجات
رهائی ده که مشرف بر هلاکم
فلک از سیر من غافل ملک هم
تو نور نخل و من موسای طورم
شد از پستان رحمت شیر جاری
بچندین سوی چندین طور سینا
بهت جفت آن مردانه مرد
زبان در گفتگوی رب ازنی
جواب هر یکی بر طرز دیگر
یکی از باده لا تقنطوا مست
یکی بشنیده از لاتامن آواز
بیک قولند هم آواز و هم کیش

خداخوی و خداجوی و خداگوی
 ملک چون دید موسی از عدد بیش
 ولی در دوره منصور احمد
 زدست از موسی اندازد عصا را
 که بادست و عصا و کوشش و جوش
 سراسر سر حق در سینه دارند
 ولیکن دارد این موسی بآثار
 یکی با آنکه در طور معانیست
 یکی در جنگ و جوش جیش مردم
 چو پور دوم آن آشفته دوست
 که گوید کی تو بودی دورای یار
 تو کی غائب شدی از دیده جان
 الا ای مقتل عشاق کویت
 یکی سر خدا گوید بمنصور
 که این بر منبر و آن بر سردار
 شه دیگر دمد در نای سیری
 شهری در کوی و سلطانی بمصرع
 ولایت ساری و جاریست چون نهر
 نه مقطع دارد این دولت نه مبدا
 ز صنع مهدی این اکسیر اعظم
 برین تدبیر و این صنعت بالطوع
 بود مهدی امام حی قائم
 ز صلب عسکری در بطن نرجس

بجسم هر کلیمی هر سرموی
 فکندی بال و بگرفتی سرخویش
 ز سینای علی در طور احمد
 ملک در حلقه ماند ازدها را
 ز حد پیشست موسای نمدپوش
 تو گوئی در نمد آئینه دارند
 ۵۵۹۰ ز موسای نخستین فرق بسیار
 جواب ازنی او لن ترانیست
 گروهی جمله کالانعام بل هم
 ظهور جان جان در کسوت پوست
 که تا ما را رساند بر تو آثار
 که باشد دیدنت محتاج برهان
 شود کور از نبیند چشم رویت
 یکی جام صفا بخشد بطیفور
 ولایت را کنند کشف اسرار
 نوای ایس فی الدارین غیری
 ۵۶۰۰ کشندی پرده از سر مقنّع
 بکوی از کوی و از بازار در شهر
 بهر دوری بود پنهان و پیدا
 شود طرح و کند زر قلب آدم
 ولیکن مهدویت نیست بالتّووع
 که طور اوست در اطوار دائم
 مکان و لامکان را ماه مجلس

۵۶۱۰

بدست اهل دل پیمانه اوست
 بود دل بیت معمور ولایت
 مقامش مضرب خرگاه مهديست
 خدا را چو نکه بامهدی دوئی نیست
 ولی را جای در دلهاست بی شک
 درین دل خوبروئی خانه کردست
 دلارامی دلم را برده از دست
 بشست عشق نفتاد ایچ ماهی
 گرم ویرانه کرد افسانه عشق
 بود عشق آتشین و آهین دل
 شرر زد آتشین خوئی بجانم
 نوائی مانده ونائی دگر هیچ
 فنای فقر را سلطان شناسد
 شناسای ولایت صاحب دل
 کسی داند که از سلطانیش ننگ
 شناسد اولیا مراولیا را
 ولی را جز ولی همدم نباشد
 تو قشری اولیا لب لبابند
 اگر در کعبه باشند و اگر دیر
 تو کورستی ندانی نور خود چیست
 برین انکار چون شمشیر عریان
 ترا قاف منیت پرده دارست
 توانی برد پی بر حال میمرع

۵۶۲۰

دل کامل تجلی خانه اوست
 در و دیوارش از نور ولایت
 دل وارسته بیت الله مهديست
 خدا باشد نه دل ماوتوئی نیست
 خدا در بنده منزلهاست بی شک
 چو گنج و خانه را ویرانه کردست
 که دل در دست عشقش ماهی و شست
 بجز دل کش بود شست الهی
 گنه آباد بادا خانه عشق
 و گرنه چون بود ثابت چنین دل
 ز آتش سوخت مغز استخوانم
 سری ماندست و سودائی دگر هیچ
 بود روشن که جان را جان شناسد
 نه آنکو مینهد گل بر سر گل
 نه آنکو سنگ دارد بر سر سنگ
 خداوندان هر ناکس خدا را
 درینجا جای نامحرم نباشد
 به نشناسی که در تحت قبابند
 بهم خویشندی و بیگانه از غیر
 ز گرمی پی توان بردن مگو نیست
 مزین خود را که جسمت گشته بیجان
 گذر زین قاف سیمرغ آشکارست
 اگر سازی وطن بر بال سیمرغ

بجو عست و سهر باصمت و عزلت
 شهود ار نیست باید ذکر بسیار
 ولی از بعد بار یار چیدن
 برپی بر خدا از ذکر و از فکر
 بدین آلودگی بی علم و ادراک
 خدا بنشسته در دلهای پاکست
 دل وابسته بر این خاک دل نیست
 تو کن پرواز از این آب و گل پست
 مگر بر ساعد سلطان نشیند

۵۶۳۰ تودر پر خوردن و در خواب غفلت
 که یارستی درخت ذکر را بار
 درخت ذکر را باید بریدن
 که مذکورست عین ذاکرو ذکر
 تو خواهی برد پی بر عالم پاک
 نه آنکو بسته این آب و خاکست
 خدا در دل بود در آب و گل نیست
 که سلطان را نشیند با زبردست
 که چشم باز سلطان را نمیند

فی المناجات

الهی باز من را ده پر راز
 مراده طعمه از تیهوی تقدیر
 که بر د چنگل و منقارم این زن
 اگر از ارزش جویم کرانه
 دگر ره رحمت آرد بر من آن زال
 چو نبود باز را تمام در خور
 ز بار دل پر آمال مشکن
 همای معرفت را خسته میسند
 مکن بیگانه از خود آشنا را
 بوحدت نوبت اندر چار حد زن
 بآب نفی زن خشت مکان را
 کتاب هستی امکان ورق کن
 حقیقت را بحقیق کن آشکارا

۵۶۴۰ که بنمایم بسمت شاه پرواز
 میفکن رشته ام بردست کمپیر
 چو عصفورم بریزد هشت ارزن
 زند بر فرق و گوید حیف دانه
 دهد تمامج و گوید حال کن حال
 زند مشتی چنان کم بشکند پر
 ز شاهین حقیقت بال مشکن
 پر باز ولایت بسته میسند
 خدا را آشنائی کن خدا را
 ازل را کوس بر بام ابد زن
 بریز از هم زمین و آسمان را
 ۵۶۵۰ بهر باطل که چشم افتاد حق کن
 که دل بی دوست نتواند مدارا

بعیسی روح قدسی همعنان ساز
ولی را باولی کن روی با روی
که بیند چشم ظاهر روی باطن
بدل گردند هر يك غیر خود را
پوشان چشم بد را و نکوباش
بپر بی پر ز خود اندازه اینست
که گر بی پاو پر برخاست از فرش
ز بی سرخواست سر از سر چه خیزد
کس ار با بال تن پر دد و صد سال
ولی با پر دل در طرفه العین
باو ادنی نشیند مرغ روحش
دلش ایوان جمع الجمع را شمع
بدین وحدت رسید از سیر سالک
کند شهباز اوزین هر دو پرواز
بود این سیر و استیفای برش
که باشد منتهی سیر ولایت
مر این دریاست فیضش موج بر موج
همی خیزد ازین يك بحر کامل
ولایت را سراسر بحر ذخار
هزار اندر هزارند این قوافل
ولایت را چو حدی نیست محدود
نه معدود و نه محدود و نه ابتر

۵۶۶۰

۵۶۷۰

رفیق مهدی صاحب زمان ساز
دو خاتم را مهیا کن بيك کوی
زمین سیار گردد چرخ ساکن
بینی گر بیندی چشم بد را
ز خود بگذر ز سر تاپای او باش
بپو بی پای رسم تازه اینست
نشیند مرغ دل بر عرشه عرش
ز دل جانان زبال و پر چه خیزد
بود نسرین گردون را بدنبال
خدا را پر زند در قاب قوسین
گشاید سیر دل باب فتوحش
سرش سودائی یکتائی جمع
شود بر جمع و جمع الجمع مالک
کشد این هر دو را زیر پر باز
مقام احمد و اولاد سرش
نهایت را رجوع اندر بدایت
مفیض اولیای فوج در فوج
هزاران بحر بی پایاب و ساحل
حقیقت بحر را لؤلؤی شهوار
همه يك قبله و یکروی و یکدل
چرا قائل شدن باید بمعدود
که بی عدد ست و بی حد ست و بی مر

بکثرت گرچه بیرون از شمارند

ولی در کار وحدت استوارند

سؤال دهم

سفر چارست بر گو آن کدامست
که باشد سالک سیر الی الله

الیه و منه هر يك را چه نامست
که اندر سیر فی اللهست در راه

جواب

بیا ساقی که در کار سلوکم
که تاج پادشاهی عقل و دادست
نه آن می کش خرد بگریزد از بوی
شرابی از خمستان حقیقت
که مغز ما و این می هر دو یارند
ازین می مغز سالک گر شود تر
الی الله راست خلق آنکوست در راه
که ما را سیر فی اللهست در پیش
الی الله را چو رهرو رهنما شد
که حق در سیر فی اللهست سیار
ز خلقت چو خلق آید سوی حق
خدا شد پس ز خود در خود سفر کرد
مسمی گشت هر اسم و صفت را
حقیقت داد بر اسمای ذاتی
مبدل شد ز آب تیره با نور
ز اسم و رسم سائر گشت آگاه
خلافت گشت بر بالای او دل
سپس از خلق شد در خلق سائر

بجامی نه بسر تاج ملوکم
خرد شاگرد می می او ستادست
مئی کز بوی او عقل آورد روی
سزای مغز مستان حقیقت
بهم چون جسم و چون جان ساز گارند
رود جائی که جبریل افکند پر
بمی ده خلق را سیر الی الله
تو سلطان توانگر بنده درویش
خدا شد سیر فی الله را سزا شد
کند مر ذات خود را سیر اطوار
الی الله نام این سیرست مطلق
مسمائی بهر اسمی نظر کرد
هویدا کرد سر معرفت را
تحقق یافت اسمای صفاتی
صفای صبح زاد از شام دیجور
که شد تکمیل سر سیر فی الله
ز بالا یعنی از حق شد سوی خلق
چو مرکز در مدارست و دوائر

۵۶۸۰

۵۶۹۰

پی تکمیل خلق آن حق مطلق
 من الخلق الی الحق سیر ثانی
 من الحق الی الخلقست ثالث
 من الخلق الی الخلقست رابع
 کنون بنیوش شرح و بسط اسفار
 نباشد سیر اول را منازل
 زحق تا عید نبود راه بسیار
 حجاب بین ما و اوست مائی
 اگر خلق از خودی بیگانه گردد
 ولیکن شرط دارد سیر این راه
 نخستین شرط از باطل تخیلی
 چو رهرو شد مبرا از رذائل
 شود بعد از تخیلی با تخیلی
 نخستین جلوه از اسم علیمست
 بود علم الهی باب ابواب
 ازین در سیر اسمای الهی
 ز خاک این در آید بوی کامل
 در علم خدای بی ندیدست
 مر این باب از گشودندت شبانگاه
 چو دیدی روی او بی خویش گردی
 ولی الله مطلق اسم اعظم
 شود موصوف اوصاف الهی

۵۷۰۰

۵۷۱۰

بامر خلق شد مأمور از حق
 که زد پویاش کوس من را آنی
 که از حق تاخت سمت خلق وارث
 که حق متبوع مطلق خلق تابع
 که خواهد گوش معنی در اسرار
 که باشد فیض حق بر خلق شامل
 ولی مخفیست حق در ستر اسرار
 خودی در خورد نبود باخدائی
 خدا را آشنای خانه گردد
 جزای شرط باشد سیر درگاه
 ز اسمای خدا براو تجلی
 شود ذاتش محالای فضائل
 ز اسمای خدا براو تجلی
 که باب الله رحمن رحیمست
 بهر ناساخته نگشایند این باب
 توانی کرد ای رهرو کماهی
 که چون بگشود بینی روی کامل
 قدیمستی نه این باب جدیدست
 ببینی صبح روشن روی الله
 بساطتانی رسی درویش گردی
 بود در سیر دوم سر آدم
 برد پی بر کمال حق کماهی

خدا چشمست و گوش و دست و پایش
 هوا را سر برید از تیغ تجرید
 زهر سر باز در وحدت دهانها
 بیزم بود اعیان ازل شمع
 که شد از ذات و وصف و فعل فانی
 بحق رد کرد این هستی که از اوست
 که هستی نیست يك هستیست گر هست
 بطی این بوادی هادی راه
 شود منصور دار سر مطلق
 زند طبل ولایت بر سردار
 نوای نغز نای من رآنی
 دم راز طرب ساز انا هو
 انا هو بار نخل سیر ثانیست
 بآنی سالک اندر سیر باطن
 چه گفتم بلکه باشد آن دائم
 جوان بخت جهان کل اسماست
 گروهی اندرین خلوت نشستند
 گروهی از خدا گشتند مأمور
 خدای مطلق اندر سیر سوم
 ولی الله کامل قلب عارف
 بود پیغمبر تعریف اسماء

۵۷۲۰

هوایش مرده در پای خدایش
 چو موسر دستش از اعضای توحید
 انا لله الا حد ورد زبانها
 مقیم بارگاه وحدت جمع
 بذات و وصف و فعل لامکانی
 ز سر تاپای او شد هستی دوست
 که او حقست در بالا و در پست
 تواند زد دم آنی انا الله
 بدارائی زند کوس انا الحق
 ولی را بخت منصورست بیدار
 بود در منتهای سیر ثانی
 بود سیر دوم را در تکاپو
 زمانی نیست نخل سیر آ نیست

۵۷۳۰

کند ایجاد را سیر موطن
 که بر اسماستی قیوم قائم
 ولی مرشد آن پیر تواناست
 در سیر سوم بر روی بستند
 که روی آرند سمت ظلمت نور
 باین بیدائی اندر خلق شد گم
 نبی شد مهر ابنای معارف
 معارف را کند بر خلق ابناء

۵۷۴۰

بابنای معارف شد پیمبر
 که تشریع نبی درخیر مردم
 زحق آمد بخلق آن سر ساری
 من الخلق الی الخلق اینکه بادل
 پی تشریع امر لا یزال
 اگر چه برد در این سیر بس رنج
 زیك ویرانه در شرع آنکه شد پست
 پس از سیر چهارم ذات عالم
 تمام انبیا آن فرد یکتاست
 همش خنک خلافت زیر زینست
 امام انبیای بدو و ختمست
 کسی از انبیای ما تقدم
 که این انگشتی را حلقه دینست

۵۷۵۰

ولی تشریع حق رانیست در خور
 بود محتاج سر سیر چارم
 چونهر از خلق شد در خلق جاری
 مسافر گشت حق از خلق در خلق
 ز اوصاف جمالی یا جلالی
 بهر ویرانه پنهان کرد صد گنج
 هزاران گنج باد آورد در دست
 نبی شد در نبوت گشت خاتم
 که بردوشش ردای احمد ماست
 همش دست خدا در آستینست
 مر اورا اقتدای امر حتمست
 بانگشش ز خاتم نیست خاتم
 خدا این حلقه را نقش نگینست

فی المناجات

خدا یا نفس ما را راهبر کن
 مر این مرغ هم را بال و پر ده
 رسان بروحدت جمع کمال
 مرا در سیر ثانی گرم پی کن
 مرا از آن می که دور از رنگ و از بوست
 شرابی ده بقدرت هم ترازو
 اگر بازوی مائی ماند از کار
 بجایم ریز آن صهبای سرمد
 رزی کش آب جوی از جدول ذات

سر و سرخیل ارباب سفر کن
 شکوه و فر معراج ظفر ده
 به از این کن که اکنونست حال
 علاج سرد طبعان را بمی کن
 زمانی دور کن چون مغز از پوست
 که من با او بسنجم زور بازو
 شوم بازوی قدرت را سزاوار
 که تا کش رسته از بطحای احمد
 شراب اوست دور از رنج آفات

رزی کش صدر خمتی مرتبت باغ
 شرابی کش خمستی سر منصور
 میی کز ساغر حبل المتینست
 خدایا سیر ما را سرمدی کن
 کلید قفل صندوق ولایت
 بنام خویش هستی را رقم زن
 تو در سیر و سلوک از جمله بیشی
 زبدو سیر تا ختم مسالك
 توئی سیار و سیر و راه و مقصود
 علی و سائل و مردود و مقبول
 توئی ای نقطه سیال ساری
 نه پیدائی نه پنهانی زیرون
 خمستی گاه و گاه می گاه ساقی
 دور ما خم و خمخانه و جام
 بچشم ما اگر شام از دمشقست
 اگر سنگست برهان تجلیست
 بدید دل اگر سنگ و اگر روست
 که جامه پوست در شهری که یارست
 توئی طالب توئی مطلوب مطلق
 انا الحق بانگ کوس بام هستیست
 انا الله هست بار نخله طور
 سویدای ولی الله مقامش
 انا المحبوب ما را سر ساریست

۵۷۶. بود کحل زمینش کحل مازاغ
 بود انگور تاکش آیه نور
 خم او رحمة للعالمینست
 رفیق سیر سر احمدی کن
 بدست تست ما را کن عنایت
 سوائی را بسر سنگ عدم زن
 کسی نبود تو خود در سیر خویشی
 تو وجه باقی و غیر از تو هالك
 نباشد جز تو در اسفار موجود
 توئی ای نقطه محسوس و معقول

۵۷۷. ازل را تا ابد در دور جاری
 زپیدا و نهان ای ذات بیچون
 درین میخانه نبود جز تو باقی
 نباشد غیر رند دردی آشام
 تمامی پرتو انوار عشقست
 اگر رویست عکس روی مولیست
 نباشد غیر جان در جامه پوست
 نباشد پوست مغز هوشیارست
 بپام خویش زن کوس انا الحق
 انا الموجود سر می پرستیست

۵۷۸. بسینای ولایت لمة نور
 که باشد مهدی موجود نامش
 سوی المطلوب امر اعتباریست

حقیقت نیست غیر ذات وحدت
 مرا این آب تا ناخن ز حلقست
 برچشمی که ییمویست و بیناست
 بدید دل که در توحید طاقست
 نمود ما سوی اللهست بی بود
 بجز حق خویش را در جستجو نیست
 تو گر بر دیده مجنون نشینی
 من و مجنون دو هم سیر پریشیم
 هدف معشوق و ما تیر شهابیم

۵۷۹۰

خدا پیدا است از مرآت وحدت
 خدا آبیست کاندرجوی خلقت
 سرموی سر اندر ناخن پاست
 حقیقت بود خلق اختلاقست
 زیان ماسوی حق را بود سود
 بعالم جسته ام من غیر او نیست
 بجز دیدار لیلی را نبینی
 دو عاشق پیشه فرخنده کیشیم
 بپیکان طالب پر عقابیم



فرهنگ لغات

آب دندان - میوه . قسمی از حلوا . حریف و گول و زبون . ومفت و رایگان .

آجال - جمع اجل . وقت موت .

آخال - چیزهای افکندنی مانند پوست میوه‌ها و تراشه چوب .

آخشیجان - ضد و مخالف . عناصر اربعه .

آذین - آئین . رسم و قاعده و قانون .

آرش - نام پهلوان ایرانی در لشکرمنوچهر که در تیراندازی بی نظیر بود .

آشنا - شنا . دست و پا زدن در آب .

آغار - نم کشیده و بگل آمیخته .

آفل - ناپدید شونده .

آگور - آجر .

آلا - سرخ نیم رنگ .

آلاء - نعمت .

آموده - لعل و مروارید در رشته کشیده شده - پر کرده و مملو - آراسته و پیراسته .

آمو و آموی - نام شهر است در کنار جیحون و جیحون منسوب بان شهر است - پر کردن و مملو ساختن .

آمون - رود معروف میان ترکستان و خوارزم - پرولیالب .

آبقر - ناقص - پراکنده و ضایع .

آبدال - مرید - درویش از دنیا دست کشیده - قلندر .

ابطال - جمع بطل مرد دلاور .

اجری - وظیفه

احتمای - پرهیز کردن .

احتیال - حيله ساختن - حيله .

آرنی - بمعنی بنما مرا میباشد و این اشارتست بقصه موسی ع قال رَبِّ اَرْنِي انظر اَلَيْكَ گفتای پروردگار من مرا دیدار خود بنما تا ببینم بسوی تو حق تعالی ان ترانی فرمود یعنی هرگز مرا دیدن نتوانی .

أخذ - اصطلاح عروضی

أحقاب - جمع حقب سالها و زمانهای درازویی در پی .

اختبار - خبر گرفتن - امتحان و آزمودن .

ادبار - پشت دادن دولت - منهزم شدن در جنگ و مردن .

اددار - پیوسته بخشش کردن - راتبه و وظیفه - ریختن باران تند .

أرجو - امیدوارم .

أرغنده و أرغند - حریص - قهر آلود و غضبناك - دلیر - مستی .

أركب - مرد کلان زانو و شتر یکه يك زانوی آن بزرگتر از دیگری باشد .

استشفاء - صحت و شفا خواستن .

استکبار گردنکشی کردن .

استیفا - تمام را فرو گرفتن و طلب تمام کردن .

استبرق - دیبای سفت مانند اطلس .

أستقن - ستون عمارت و حنا نه نوحه کننده و نام ستونیست از چوب که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله وسلم تکیه بان کرده خطبه میخواندند و چون منبر تعبیه شد و بر منبر برآمده خطبه خواندند از ستون ناله برآمد .

استوا - راست و یکسان شدن و ظاهر شدن و قرار گرفتن .

- اِسْنًا - بلند گردانیدن و یکسال بجائی اقامت کردن .
- اِشراق - درخشیدن و روشن شدن وقت صبح بعد از طلوع و برآمدن آفتاب .
- اَشْقیا - جمع شقی . بدبخت .
- اَشْقَر - هر شیی سرخ که رنگش بزردی و سیاهی زند واسبی که باین رنگ باشد بمعنی مطلق اسب هم استعمال شده .
- اَشْهَب - هر چیز سیاه رنگ که سفیدی در رنگش غالب باشد اسب سبزه که کثرت موهای سپید بر سیاه او غالب باشد - صفت عنبر - شیر بیشه .
- اطلاق - از بندرها کردن - دروا کردن - گفتن و گشادن دست بنیکی . طلاق دادن زن .
- اظلال - سایه افکنیدن درخت و جز آن . بفتح اول جمع ظل
- اَظْهَر - روشن تر و ظاهر تر از آفتاب
- اِعْتِصَام خود را از گناه محفوظ داشتن و چنگ در زدن بچیزی .
- اِعْرَاض متاعها - بیماریها - چیزهای نو پیداشده و جمع عرض که بمقابله جوهر باشد یعنی چیزهاییکه بخود قایم باشند .
- اِعْرَاض - روی از چیزی گردانیدن و با لفظ کردن استعمال کنند .
- اَعْمی - نا بینا .
- اَغْصَان - جمع غصن شاخ درخت .
- اِصْطَفَاء - برگزیدن .
- اِفَاقَه - بهوش باز آمدن . صحت یافتن از مرض - ارزان گشتن بعد از گرانی .
- اَعْيَن - فراخ چشم .
- اِقْتِرَان - نزدیک شدن و یار شدن بدیگری .
- اِفْتِقَار - نیازمند گردانیدن و درویش گشتن .

اِقْتِفَار - در پی رفتن و پیروی کردن - گوشت از استخوان گرفتن و خوردن .

اِكْتِحَال - سرمه در چشم کردن - در شدت سختی فتادن .

اِكْتِنَاه - بکنه چیزی رسیدن .

اِكْسُون و اُكْسُون دیبای سیاه قیمتی که اکابر برای تفاخر پوشند .

اَكْوَار - جمع کور

اَكِيل - همراه خورنده .

اَلْقَاء - فرو انداختن و افکندن و رسانیدن .

اَلْوَهِيَّتْ پرستش و معبودیت .

اِمَاتَه میرانیدن و کشتن کسی را - فرزند مرده شدن .

اِمَانِي - ارزوها و مرادها .

اُمّهات - مادران .

اُمّهات علوی - علوم و عقول و نفوس و ارواح

اُمّهات طبائع . کنایه از چهار ارکان .

اَنَام - مخلوقات از جن و انس .

اَنَامِل - سرانگشتان .

اَنَانِيَّتْ - خویشتن بینی . منی .

اَنجَلَا - روشن گردیدن کار - هویداشدن - از خانه و وطن بیرون رفتن .

اَنهَام - نعمت دادن «صله» بخشش .

اَنِيَاب - جمع ناب دندانهای نشتر که درندگان را باشد .

اَنِين - ظرف سفالی که دوغ در آن کرده بجنبانند تا کره از آن جدا شود .

اَوَاه - دعاخواننده بزاری - مومن و نرم دل - اه کننده - کسی که بزبان حاجت ندارد در چه کند بدل کند .

اوتاد - جمع وتد. اولیاء الله

اوبار - فرو بردن و بلع کردن .

اوژن - افکن و انداز (اندازنده) .

ایقان - یقین دانستن و بیگمان دانستن .

اهرن - اهریمن

ایدون - اکنون - اینچنین - اینجا .

باخور - سختی گرمادر تابستان .

بارع - فائق و افزون از همسران .

بان - درختی که بر آن خوشبوست و بیدمشك را نیز گویند .

بیر بیان - جامه‌ئیکه رستم روزهای جنگ می پوشیده و خاصیتش آن بوده که در آتش نمیسوخت و در آب غرق نمیشد و حربه نیز بر آن کار نمیکرده است .

بقرا - رساو کامل - موضعیست نزدیک مسجد نبی (ص) خطبه‌ئیکه در آن ذکر خدا و نعت رسول نباشد .

بختی - نوعی از شر قوی و بزرگ سرخ رنگ .

بدید - ظاهر .

براری - زمین و صحرای بی کشت .

برزین - آتش. نام یکی از ائمه دین زرتشت - بمعنی برزن هم آمده که کوی و محله باشد.

برق یهان - برق منسوب بیمن که مطلع سهیلست .

برق یمانی - شمشیر یمنی .

برگستوان - پوششی بود که در روز جنگ برای حفظ براس می پوشیده اند .

بَرَنجَن - حلقه‌های طلا و نقره که در دست کنند و آنرا دست‌آورنجن و دست‌رنجن گویند .

بَزَان - وزان - وزنده .

بَطَر سرگشتگی دهشت و حیرت و نافرمانی نمودن .

بَطْنَان - جمع بطن شکم .

بَلَبَلَه - کوزه لوله‌دار . آواز صراحی .

بَلَدُ الْآمَن - شهر امن کنایه از مکه معظمه .

بَنَه - بار و اسباب - رخوت خانه و دکان - خانه و مکان و منزل . بیخ و بنیاد .

بَوَّاب - دربان

بَهْرَمَان - گل معصفر - نوعی از بافته ابریشمی - یاقوت سرخ .

بَيْتُ الشَّرَف - برجی که شرف یکی از کواکب هفت‌گانه در آن شود چنانکه شرف آفتاب در حمل .

بیدا - بیابان

بیش‌اده - بیجاده - یاقوت کم‌بها - سنگریزه مانند کاه ربا که کاه را جذب کند .

بیش - یکی از گیاه‌های سمی .

بِیضاء آفتاب - زن سپیدپوست - نام شهری در فارس . روشن و سپید .

تاتَر - مخفف تاتار که تتار و تترو تار و تار هم گفته‌اند . قوم و طائفه بزرگ از ترک‌کان مغول .

تَارَك - میان سر آدمی .

تَبَاب - هلاک و زیانکاری .

تَبَدُّل - در باختن و نگاهداشتن چیز را - و هر روز پوشیدن جامهٔ کهنه را .

تَبَطِین - تنگ بر کشیدن ستور - خاصه کردن کسی را - جامه استر کردن - شمشیر

زیر کش کردن .

تَبْیَان - روشن و هویداشدن معانی و اشکارا کردن - بر نفس کلام هم گاهی اطلاق میشود .

تَنَقُّ - پرده و نیز آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد .

تَشْلِیْث - سه کردن - سه گوشه کردن - سه بخش کردن - اصطلاح نجومی .

تَجَافِی - قرار ناگرفتن بر جای و برداشته شدن چیزی از جای .

تَحْصِیْن - باره بر آوردن گرد شهر - نجات اسب .

تَدْقِیْق - باریک کردن و نیک کوفتن .

تَدَلّی - در آویختن بدرخت و جز آن و سخت نزدیک شدن و فرو هشته شدن .

تَدْوِیْر - گرد گردانیدن چیزی با اصطلاح علم هیئت فلک کوچک که میان فلک دیگر باشد .

تَرْفَع - فراخی نمودن در عیش - و میان دوران زن نشستن .

تَرْقِیْن - رقم کردن و بهم نزدیک نوشتن سطرهای کتاب .

تَشَّان - در آمخته و در کشیده شدن . کهنه گردیدن مشک . خشک شدن پوست .

تَشْعَب - شاخ در شاخ شدن و گروه در گروه شدن .

تَصْنَع - روش نیکو نمودن از خود و آراستن زن حسن خود را - خوش آمد و چای و لوسی نمودن

تَعَال - بیا

تَعِیْن - لازم شدن بر چیزی معین - ناشناس نمودن خود را و درنگ کردن جهت رسیدن

به چیزی و بیقین دیدن کسی را . نزدیک آمدن جهت اعانت . مخصوص شدن به چیزی .

تَقَاطِر - پیایی قطره چکیدن و گروه گروه آمدن قوم و پیایی گردیدن چیزی .

تَقْیِید - بند نمودن زن شویرا با فسون - قید کردن - نقطه زدن و اعراب کردن کتاب - بازداشتن

و اندازه کردن .

تَقَرُّر - قرار گرفتن بر پای خود .

تَکَرَّر - دوداه شدن و مکرر گردیدن -

تَلَبَّسَ - جامه پوشیدن و آمیخته و مبهم گردیدن کار -

تَلَوْن - رنگارنگ شدن -

تَلَوِين - گوناگون کردن - نام یکی از مقامات فقر -

تَهَرَّد - سرکشی کردن و رسیدن در نافرمانی -

تَفْتِین - بدبوی گردانیدن چیزی -

تَنزِيل - فرو فرستادن و ترتیب دادن و بترتیب فرو فرستادن و فرود آوردن - قرآن مجید -

تَوَارَى - پنهان شدن و پوشیدگی -

تَوَسَّن - اسب سرکش - سرکش و پر قوت بضم اول و واو مجهول هم ضبط شده -

تَوَطَّین - دل نهادن بر چیزی -

تَهَجَّین - زشت و معیوب گردانیدن -

تَهْلِيل - لا اله الا الله گفتن - بزدل شدن - گریختن - نامه نوشتن - پس ماندن - باز ایستادن از دشنام دادن -

تَیَّه - بیابانی که رونده در آن هلاک شود - تکبر کردن - رفتن بهر جاسر گردان بیابانیکه حضرت موسی علیه السلام با بنی اسرائیل در آن سرگردان بودند -

پَادَرِی - کیش کاتولیک -

پاسنگ و پای سنگ - وزن قلیلی که در يك کفه ترازو نهند برای برابر کردن وزن -

پایاب - آب کم که پای ازان توان گذشت - ته آب که مقابل روی آبست در کلام قدما -

پدرام - خرم و آراسته

پَرَنَد - بافته ابریشمی و حریر ساده - شمشیر جوهر دار -

پُژْهان - افسرده و غمناک. مخمور و اندوهگین بضم اول بمعنی خواهش و آرزو.

ثَدِی - پستان زنان و مردان.

ثُعْبَان - مار بزرگ و اژدها.

ثُقَبَه - سوراخ.

ثَمَار - میوه و انواع مال.

ثَمِین - قیمتی و گرانمایه - هشت یک.

ثِیَاب - جمع ثوب جامه‌های پوشیدنی.

جَازِم - قطع کننده و ساکن کننده حرف متحرک را - عزم استوار کننده.

جَبَرَوْتُ - عظمت و بزرگی و تکبر. مرتبه وحدت. عالم عظمت و جلال.

حَجَر - خرد و عقل.

جَذْوَار - پادزهریکه از گیاه بیش گیرند.

جَزَع - چشم. مهره سلیمانی که سفید و سیاه رنگست

جَلَا - زدودن. از خان و مان بیرون کردن. بکسر جیم بمعنی سرمه.

جَلَّاب - معرب گلاب. شربت که از قند و گلاب سازند.

جَلِیَاب - پیراهن و چادر زنان.

جَمَّ - بسیار. آب گرد آمده در چاه و جای ژرف. نام پادشاه.

جَوَّال - کثیر الجولان

جَوَّارِی - کنیزان و دختران. کشتی‌های دریا و چیزهای جاری شونده.

جُوَزَن - ساحرانی که دانه جوز و گندم را بزعفران یا زردچوبه رنگین کنند و بر آن افسون دهند و با آن دانه‌ها هر کسی را که خواهند مسحور سازند.

جوسنگ - جو مقدار .

جنود - جمع جند لشکرها .

جیال - مخفف اجیال جمع جیل «قوم»

جیفه - حیوان مرده بو گرفته .

جبال - جمع جبل که معنی شد .

جبال السحر: بندهای جادو. کنایه از ریسمانهاییست که جادوگران گرد آورند و جادویی کنند تا مار و افعی نماید .

جبل - رسن و پالهنک - رگ - عهد و پیمان و زینهار و امان . ریگ توده .

جباره - جمع حجر «سنگ»

جَدَّت - تیزی و تندى .

حدَثان - چیز نو - حادثه . روز و شب .

حدَثان - واقعه که پیدا شود .

حرون - سرکش .

چکاو - چکاو - چکاوک - نام مرغیست از گنجشك بزرگتر و تاج بر سر دارد «قبره» .

چمانه - ظرف شراب .

حُلَل - جمع حله ازار و ردا و بردهای یمانی .

حمرآء - مؤنث احمر زن سپید .

حنانه - نوحه کننده و نام ستون معروف .

حوراء - زن سپید پوست که سیاهی چشم او و موی او بغایت سیاه باشد .

خَوَّاری - خویش . یاری دهنده . گازر . سفید پوست .

حَوَل - کج بین شدن . احول .

حَوَل - برگشتن و رفتن از جای بجائی .

حَوَل - حائل میان دو چیز .

حِیَاض - جمع حوض جائی که برای آب در زمین سازند .

خَاطِف - گرگ . برق خاطف درخش که چشم را خیره کند .

خَايسَك - چکش بزرگ آهنگران .

خَايف - ترسنده .

خَد - رخسار .

خَذْلان - فرو گذاشتن . یاری و مدد نکردن .

خَرَزِين - زین بزرگ . چوبی که در طویله بر دیوار کوبند و زین اسب را بر بالای آن
نهند . تخت گاهی که کنار صفاها برای نشستن گذارند . نوعی از پالان .

خَرَنَد - نام گیاهیست . خشت کاری اطراف باغچه و صفا .

خَطِ جَوَر نام خط نخستین از خطوط هفت گانه جام جم .

خِفَتان - نوعی از جبه و جوشن که روز جنگ پوشند .

خِلاص - خالص بر گزیده . صدق محبت . بوته زرگران .

خَلاب - گل ولای و آب که بهم آمیخته شده باشد .

خُلُخ - نام شهری در ترکستان که بخوبان ماهرو و مشک خوشبو معروفست .

خِلو - بمعنی خالی است و مذکر مؤنث آن يك ساست . جمع آن اخلاء گاهی نیز مؤنث آن

خلوة آید .

خماهن - سنگ سیاه که سرخی زند . سیاهی شب .

دبُور - بادی که از مغرب وزد . پشت .

دِثار - جامه و جامه‌یی که بر بالای جامه دیگر پوشند .

دَراری - کوکب چون در درصفا و درخشندگی .

دِرایت - عقل و دانش و دانستن .

دِرِع - زره آهن . پیراهن زن .

دَرِع - پوست کشیدن گوسفند از جانب گردن و جدا کردن آنرا از بند بدون شکستن .

دَرَن - زالو که خون اعضای آدمی بکشد .

دَروا - حیران و سرگشته . نگون و آویخته .

دِریاب - دریا .

دَستینه - حکمی که از طرف حاکمی برای محکومی نویسند و بدست او دهند . رقم و فرمان .

دست رنجن . دسته کارد و شمشیر .

دَگَل - دغل . نادرست .

دَوَادَو - دویدن بهر طرف از پی هم . شخصی که خدمات جزئی باورجوع شود و او را بکاری فرستند .

دُوال - تسمه . چرم حیوانات و چرمی که بجای چوب بر طبل و کوس زنند .

دَوَحَه - درخت بزرگ .

دَهاء - زیر کی وجودت فکر و زیرک گردیدن .

دَیَّان - پاداش دهنده . قهر کننده . حساب کننده . از اسمای حق تعالی .

دِیهُور - آسمان .

ذَناب - جمع ذنب گرگ . همچو گرگ شدن .

ذَراری جمع ذَرّیه : نسل آدمی .

ذُلّ - خواری .

ذُبَاب - مگس و زنبور عسل .

ذیل - دامن .

راستین - حقیقت حال و براستی و بدرستی .

راسَن - درختی است که آنرا پیلگوش نامند و آن دواى نافهست گزندگی جانورانرا .

رامی نام شخصی که واضع چنگ بوده .

رَحیق - شراب خالص و صاف و خوشبو .

راضیه - مؤنث راضی .

رُبُوبِیَّت - پروردگاری . خدای .

رَخاء - سستی .

رَضیع - شیرخوار .

رَطَب اللسان - تر زبان .

رَفَرَف - نام مرکب حضرت رسول اکرم ص . تیزی رفتار . دامنه‌های خرگاه . کنارهای زره

رِقاب - جمع رقبه: گردن . غلامان و کنیزان .

رِقِیَّت - بندگی کردن و غلامی نمودن .

رَماد - خاکستر .

رِمال - ریگها .

رُمج - نیزه .

رَمی چهار - انداختن سنگریزه .

رَنگ - بز کوهی .

رواقی ، خانگی

روین - روناس باشد که پارچه بدان رنگ کنند .

ریاض - مرغزارها جمع روضه .

رِیان - سیراب و تروتازه .

رَأیض - کسیکه اسبانرا ریاضت آموزد . چابکسوار .

ریهن - چرکین و خسیس . مکار و محیل .

زرشش سری - زرخالص تمام عیار .

زَفَت - فربه و محکم و قوی جثه .

زُغال و شُغال - ذغال .

زِلْزَال - لرزاندن و جنبانیدن .

زَمَن - روزگار . برجای ماندن . وقت قلیل .

زِنهَار - امان . عهد و پیمان . ترس و بیم . شکوه و شکایت . پرهیز و اجتناب . حسرت و افسوس . در مقام تأکید هم گفته میشود .

زوبین - نوعی از سلاح جنگ .

زُرف - عمیق .

ساتکین - دوستکامی ، پیاله بزرگ .

سَبَّاح - شناور .

سارو - صاروج . پرنده‌یی سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید .

ساری - سرایت کننده . نام شهر . نوعی از جامه هندیان .

سَبال - سبلیت .

سَبَق - آنچه گرو بندگان بدان در اسب دواییدن و تیر انداختن و جز آن . آنچه بطریق مداوم پیش استاد خوانند .

سَبَل - پرده چشم . رگ سرخ که در چشم پدید آید .

سَبَل - خوشه یا خوشه پردانه .

سَبوح - بسیار پاک . از اسماء الهی است .

سَبِیکه - پاره نقره و مانند آن گداخته .

سَپر غم - ریحان .

سَتَاک - شاخ نورسته . شاخ درخت .

سَتَا - ستایش و ستایش کننده و امر بستایش . تار جامه . احسان و نکوئی .

سَتَبَرَق - استبرق . نوعی از دیبا مثل اطلس .

سَتر - پرده .

سَترک - مردم قوی و تنومند و بزرگ و هر چیز بزرگ .

سَترُون - نازا و عقیم .

سَجَّیل - معرب سنگ گل و آن نوعی از سنگ خامست .

سَجَّین - زندان سخت . وادی نیست در دوزخ . سنگ سخت .

سَخْتَه - سنجیده .

سُداب - گیاهی دوائی مانند پودنه که خوردن آن دفع قوت باء و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان کند . قوت و قدرت .

سَدَرَه - درخت کنارست . بالای آسمان هفتم .

سَدَه - درخانه . ورگاه . ساخت خانه .

سِرْحان - گرگ .

سَرْمَد - همیشه و دائم .

سَریره - راز و آنچه پنهان کرده شود .

سَرخوان - خواننده که ابتدا خوانندگی کند .

سَطَوَت - قهر . سخت گرفتن . حمله بردن .

سُعَال - سرفه .

سَهْتَر - بودینه کوهی .

سَهْدَا - جمع سعید .

سِفَل - پستی .

سُقْلَاب - ولایتی است از ترکستان .

سُکین - کارد .

سُکَال - اندیشه و فکر .

سَلَب - نوعی از لباس درشت مثل جوشن و خفتان . ربودن . ربوده شده از مقتول . نام درخت و گیاهی .

سَلیل - فرزند .

سُماری - کشتی .

- سماط - دستارخوان که بر آن طعام کشند .
- سماك - نام ستاره‌ئی و آن منزل چهاردهمست از منازل قمر .
- سمان - مخفف آسمان . نام مرغی .
- سمان - فر به .
- سمر - افسانه .
- سماك - ماهی .
- سندروس - صفت زرد که روغن کمان ازو گیرند .
- سوام - چرنده .
- سودد - سرداری و پیشوائی .
- سور - باره شهر . مهمانی .
- سوری - گل سرخ .
- سوفار - دهان تیر که چله کمانرا در آن بند کنند .
- سویدا - نقطه سیاه که بر دلست .
- سها - ستاره‌ئیست باریك در بنات النمش .
- سهر - بیداری .
- سیال - روان و رقیق و جاری شونده .
- سیمیار - رمز گوی . کنایه گوی . مثال گوی .
- شادخوار - شادمان و خوشحال - شراب خوردن از روی شادی .
- شاره - خوبی و جمال و هیأت و لباس و قریبی و زینت .
- شافعه - چشم که يك را دو بیند . زن شفیع . بخشش جرم .

شایگان - درخورد و سزاوار شاه و گنجی از گنجهای خسرو پرویز . از عیوب قافیه در شعر
چون الف و نون مفرد با الف و نون جمع .

شبدیز - نام اسب شیرین که بخسرو داده بود .

شبهه - سنگ سیاه‌یست براق و شفاف و کم بها .

شبهه - مانند .

شخمیده - لغزیده و ازجائی فرو افتاده . پژمرده شده .

شراع - زه کمان مادام که بر کمانست .

شهاب - راهپا که در کوه باشند و شکافها و درزها .

شقیق - شقایق .

شکال - پای بند ستور .

شگال - بروزن و معنی شغال .

شهر - آبگیر خرد .

شمن - بت پرست .

شوائب - آمیزشها و آمیختگیها و آلودگیها

شوط - گشت . دو . سیر . گرداگرد و دور .

شهلان - کوهیست مشهور شهلان معرب آنست .

شید - مکر و فریب .

شینک - روشنی . آفتاب .

شیمت - خوی بد .

صبی - کودك .

صحاری - جمع صحراء .

صَحْو - کم و نابود کردن . اوصاف و عادات . هوشیاری و هوشیار شدن از مستی .

صَخْرَه - سنگ بزرگ .

صَخْرَه صَمَّا - سنگیست در بیت المقدس که در هوا معلق مانده .

صَرَح - کوشاک و هر بنای بلند .

صَرَه - همیان

صَرِیح - خالص از هر چیزی . مرد پاکیزه .

صَهَق - بیهوش شدن و مردن و بیهوش کردن صاعقه کسی را .

صَعَق - صدمه و آواز سخت .

صَهَق - بیهوش گردیدن از آواز سخت .

صَفَوْتُ - برگزیدگی . خلاصه کردن . صاف شدن .

صَفَّه - پیش دالان و ایوان خانه .

صِمَاخ - سوراخ گوش . آب کم .

صَمَد - باینده و رفیع و بی نیاز و آنکه آهنگ بوی کنند در مهمات .

صُلُصُل - فاخته .

صَنْعَاء - شهر یست در یمن .

صَوَامِع - جمع صومعه . عبادتخانه ترسیان .

صَوَلْجَان - معرب چوگان . عصای سرکج و خمیده .

صِیت - آوازه . ذکر خیر . یَتَا آهنگران .

ضَرَاب - با کسی شمشیر زدن .

ضَرِیر - نابینا .

ضیفهم - شیردرنده .

طائف - طوف کننده و ناحیتی بقرب مکه .

طاقه - یکتار از ریسمان و يك عدد از جامه . شاخی از ریحان .

طان - جای گلناك .

طبرزد - نبات .

طبیطاب - چو گانیست که سر آن مانند کفچه سازند و گوئی در آن نهند و بر هوا افکنند چون بفرود آمدن رسد باز سر طبیطاب برونند و نگذارند که بر زمین آید .

طبلك باز - نقاره كوچك باشد که بازداران و میرشکاران همراه خود دارند .

طبله - چیزیست از مو بافته که قوشچیان بردست دارند و نیز صندوقچه كوچك .

طری - تازه و نو .

طعان - نیزه زدن و نیزه زندگان .

طفره - برجستن یا بالا برجستن و فرصت انداختن و فاصله که میان کاری افتد .

طلال - جمع طل : باران ریزه .

طنز - طعنه .

طوع - فرمان بردن .

طوی - نام وادی ایمن .

طه - نام سوره بیستم از قرآن .

طیره - خشم و غضب .

طیره - غمناك . خجل .

طیش - سبکی و سبك شدن و رفتن عقل و خطا شدن تیر از نشانه .

طین - گل .

ظَلّ - سایه .

ظِلَال - سایه ابر . جای سایه دار .

ظِلَال - جمع ظل .

ظَمَان - تشنه .

ظَمَاء - تشنه گردیدن .

ظَهْر - پشت .

عَاد - قومی که هود بر سالت ایشان آمد .

عَبْهَر - نرگس .

عِثْرَت - اهل بیت . خویشان .

عِجَاف - لاغر . خظل . زمانه .

عِجَائِز - جمع عجوز . زنان پیر .

عِجْمَا - کسیکه بهیچ خیر و شری نرسیده باشد .

عَرُوب - زنیکه شوهرش او را دوست دارد . زنان خنده رو

عُرْوَةُ الْوُثْقَى - عقد محکم و استوار .

عَرِین - بیشه .

عَزَّ - ارجمند گردیدن و گرامی شدن .

عُصْفُور - گنجشک .

عَظِمَ رَمِيم - استخوان پوسیده .

عِقَال - رسنی که بدان ساق شتر بهم بندند .

علاء - بلندی در قدرو منزلت .

عالیین - غرفه های بهشت .

عُمیان - جمع اعمی .

عنا - رنج و مشقت

علو - بلندی .

عوان - همدیگر را یاری کردن .

عَمِیه - جامه دان . کیسه از چرم .

غائله - سختی و بلا و فساد و شر .

غاب - سخن بیهوده . و بمعنی بیشه شیر .

غاتفَر - نام شهری در ترکستان که سرو آن بخوبی مثلست

غادر - مرد بی وفا و ناقض عهد و عهد شکن .

غالیه - مرکبی معروف و خوشبوی که از مشک و عنبر و غیره سازند .

غبرا - زمین .

غرا - هر چیز که متصف بسفیدی و روشنی باشد .

غراچه - حیز و مخنث و نامرد و دیوث .

غراه - کار نا آزمودگی و بی تجربه گی و حوادث سن و نوعی از سلاح که در روز جنگ پوشند .

غرزن - روسپی . زن بدکار .

غری - نیکو و خوب صورت از مردم و جز آن .

غرمان - خشمگین .

غَسَلین - آنچه شسته شود از جامه و مانند آن و نیک گرم و نام درختی در دوزخ و آنچه از گوشت و پوست دوزخیان روان گردد .

غَش - آمیزش فلز کم بهادر و زروسیم و آمیزش هر چیزی است در چیزی پر بها .

غَش - کدورت .

غطاء - پرده و پوشش .

غَضبان - خشمناک .

غَفیر - موی گردن و موی پس گردن و موی رخسار .

غَلَس - تاریکی آخر شب .

غَلَق - مرد کلانسال لاغر یا سرخ فام .

غَلِق - سخن دشوار .

غَلَق - کلون در .

غَمیل - تشنگی و عطش و بسیاری تشنگی .

غَمام - ابر سفید .

غَوایت - گمراه گشتن .

غوث - فریادرس .

غَوی - گمراه و نومید .

فَارِس - سوار .

فَتَاك - جمع فاتك بمعنی دلیر .

فَتَن - جمع فتنه .

فَحْل - نر . راوی و باز گوینده شعر و سخن . نیک دانا . چیره دست .

قَدْفَد - دشت و جای سخت و درشت و بلند و زمین برابر و هموار .

قُدْفُد - بلند و درشت آواز .

قَرَّغَر - جوئی کوچک که آب از آن رفته و اندکی برجای مانده .

قَرِه - خرامنده . باعث . سبب .

قَرَّه - شکوه .

قَرِی - آفرین . خوشا .

قَصَّ - نگین و پیوند استخوان و پیوند کار .

قَلَك - کشتی .

قُضَلَه - باقی و زائد مانده هر چیزی .

قُؤاد - دل .

قِیافی - بیابانها .

قَائِمَه - یکی از چهار دست و پای ستور و آدمی . قبضه تیغ .

قَاب قَوْسین - مقدار دو کمان .

قَارِن - نام پهلوانی ایرانی ، پسر کاوه .

قَالِی - بریان سازنده و دشمن دارنده .

قِبَاب - جمع قبه .

قَبَس - آتش گرفتن از چیزی .

قَدْرانْداز - شخص کماندار که تیرش خطانرود

قَدِم - دیرینگی .

قَرَاب - نیام شمشیر .

قُران - نام دهی و نام مردی .

قِران - باهم آمدن دو ستاره سیار در برجی، فراهم آمدگی باهم و قرین .

قِسْط - عدل و داد .

قُسْطاس - ترازو .

قَسَی - درم ناسره ، سال و یاروز سخت .

قَفار - جمع قفر بمعنی بیابان بی آب و گیاه و زمین خالی .

قَماری - منسوب بقمار که شهر است در هند .

قِمَاط - رسن که قوائم گوسفند بوی بندند و دست بند و پای بند کودک گهوارگی .

قَمقام دریای ژرف ، مهتر ، کارد بزرگ .

قَنَطَره - پل بزرگ و هر بنای بلند ، بشهرود . جای گرفتن .

قَوَائِم - چهار دست و پای آدمی .

قِیاس - اندازه گرفتن میان دو چیز .

قِیب - اندازه و مقدار و قاب .

کَبِست - حنظل .

کِرَام - کریمان .

کَرَب - حزن و اندوه .

کَرَن - اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد .

کَرَنَد اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد ، جرگه و حلقه زدن مردمان .

کَرَوَبی - فرشته مقرب .

کَسَا - بفتح اول بزرگی و بزرگی آبائی و بلندی مرتبه و بروزن کتاب بمعنی گلیم که آنرا پوشند : عبا .

کَشَی - خوشی و تندرستی .

کَشَخان - غلبان .

کَف الخَضیب - نام ستاره ایست سرخ رنگ بجانب شمال .

کُلاله - زلف پیچیده . کاکل . پرچم .

کَلَف - لکه هائی که بر روی ماه و آفتاب دیده شود .

کَمَاهی - همچنانکه هست .

کَه پیر - پیر سالخورده و فرتوت عموماً وزن پیر خصوصاً .

کَمُون - پوشیدگی و پنهانی .

کَهیت - اسب سرخ رنگ که بسیاهی زند و بال و دم سیاه باشد .

کَنام - محل و مکان و آرامگاه آدمی و حیوانات دیگر .

کُن فَکان - مراد از عالم موجودات .

کُنه - گوهر هر چیزی و پایان آن و اندازه و هنگام و حقیقت چیزی .

کودن - گندفهم .

کَهاتین - جمع کَهات : ماده شتر فربه بزرگ جثه .

کَیا - پادشاه بزرگ و مجازاً بمعنی عموم حکام و فرماندهان آمده .

کَیال - پیماینده .

- گاو سار - گاوسر و گاومانند .
- گَرَزَن - تاج مرصع که در قدیم بالای سر پادشاهان عجم آویختندی .
- گَرَزِه - ماری که سرش چون گرز بزرگ باشد .
- گَریوَه - کوه کوچک و پشته .
- گولخن - گلخن حمام .
- گیهان - دنیای طبیعی که اصل آن عناصر اربعه است .
- لازب - چسبنده .
- لاهُوت - عالم ذات الهی که سالک را در آن مقام فنا فی الله حاصل میشود .
- لَبَلاب - عشقه که بر درخت پیچد .
- لَجَّه - میانه آب دریا .
- لَخْلَخَه - خوشبوئی چند که آنها را بهم آمیخته میبویند .
- لَعَاب - بازیگر .
- لَن - حرف نفی .
- لوا - درفش لشکر کشان و علم خرد .
- لُولَاك - اشارتست بلولاك لما خلقت الافلاك .
- مأثور - اثر پذیر شده و جزا داده شده .
- ما حاضر - طعام قلیل و بی تکلف که موجود و حاضر باشد .
- مارِه - دفتر حساب مخفف آماره و مهره را نیز گویند .
- ماسوی - آنچه سوای ذات باری تعالیست .

مَاشِطَه - زن شانه کننده . آرایش کننده عروس .

مَاصِدَق - در اصل ماصِدَق علیه بود یعنی آنچه صادق شد بر آن در محاوره بمعنی مضمون و معنی مستعمل .

مَالُوَه - معبود و پرستیده شده و مسجود .

ماهَار - مهار .

مَبْصَر - متوسط از جامه و از گویائی و رفتار، آویزنده پرده و سایبان بر دروازه و شیری که شکار را از دور دریافته قصد آن کند .

مَشاب - جای باز آمدن و جای انبوه آب و جای آب گرفتن از چاه .

مَشَقَب - آنچه بدان در چیزی سوراخ کنند .

مَشْنِی - دوباره کرده شده و دوم گردانیده شده .

مَجَاب - جواب داده شده و قبول کرده شده .

مَتَقَن - استوار و محکم .

مَجْدَد - از سر نو پیدا کرده شده .

مَجْدَر - آبله رو .

مَجْرَه ، کَهکشان .

مَجْس - جای دست نهادن طبیب بر نبض بیمار .

مَجَلِی - آنکه قحط او را از خانمان بیرون کرده باشد .

مَجَلِی - جلاداده شده و روشن و آشکارا کرده شده .

مَجَن - سپهر .

مَجِيب - جواب دهنده .

مُحْتال - حیل‌تگر .

مَحْجَن - عصای کج و هر چوبی که سرش خم‌نیده و کج کرده باشند مانند چوگان و جز آن .

مَحْدَد - تحدید کرده شده و محدود و تیز کرده شده و تیز نوک دار .

مَحْذُور - آنچه از وترسیده شود .

مِخْلَب - داس بی دندانه و چنگال جوارح دد باشد یا مرغ یا بمعنی چنگال مرغان جوارحست .

مَخْمَر - سرشته شده و تیار .

مِدْرار - بسیار آب ریزنده و آب بسیار بارنده و بمعنی باران نیز آید .

مِرَال - آهوی ماده ، ماده گاو کوهی .

مِرْتَشی - رشوت ستان .

مِرْزَنگوش - نوعی از ریحانست که بوی خوش دارد .

مِرْصاد - راه .

مِرْگِی - زکوة داده شده و پاک کرده شده .

مِرْمر - ساز عود که مینوازند و مخفف مِرْمار بمعنی نای .

مُسْتَأْثِر - متالم و متأثر و غمگین .

مُسْتَدِیر - هر چه گرده باشد و مدور و بمعنی گردنده .

مُسْتَحْیِل - محال و ناممکن و از حالی بحالی گردنده .

مُسْتَر - پوشیده و پنهان شده .

مُسْتَوی - برابر و هموار .

مَسْلُوب - ر بوده شده .

مَسْمَار - میخ .

مَسْنَن - بیباکی .

مَشْکُوه - بتخانه را گویند و بطریقه استعاره حرمخانه پادشاه را گویند .

مَشْکُوه - طاق فراخ که چراغ دروی نهند .

مَشْهُر - اسب تیز رفتار .

مَشِيد - بگج و چونه محکم و بلند کرده شده .

مَشِيْمَه - پوستیست که بچه دروی باشد .

مَصَاب - مصیبت زده ورنج رسیده شده .

مَصَادِمَه - همدیگر را گرفتن و برهم زدن .

مَصْطَبَه - میخانه .

مَصْلِيْن - نماز گزاران .

مَضَاء - در گذشتن و مردن و بر نیت خود رفتن .

مَضِغَه - پاره‌ئی از گوشت و جز آن .

مَطَار - چاه فراخ دهانه .

مَطَاوِي - پیچیدگیها .

مَطَر - باران .

مَطِير - جای باران رسیده .

مَطْفِي - فرو نشاننده آتش .

مَظَلَّه - خیمه بزرگ .

مَعَالِی - بلندیها .

مُعْتَكِف - در مسجد برای عبادت نشیننده و از چیزی باز ایستاده شونده .

مَعْجَر - مقنع و روپوش زنان .

مُعْصَفَر - چیزی که بگل کاجیره رنگ کرده باشند مأخوذ از عصفور بضم اول و سوم که بمعنی گل کاجیره است (کاجیره لغت دیلمی است و فارسی آن کافشه است) .

مَعِیت - همراهی .

مَغْفَر - کلاه آهنی که روز جنگ پوشند .

مُفْتِرَض - فرض کرده شده .

مُفْتَرِی - اقتران زننده .

مُفْتَرِق - پراکنده و جدا گردنده .

مُفْتَقَر - نیازمند شده و درویش گشته .

مُقْتَرَن - یار و رفیق شده و از پی هم درآمده .

مُقْتَفَر - آنکه پیروی میکند و در پی کسی میرود .

مَقْدَرَت - قدرت و توانائی .

مَقْصِد اقْصِی - مقصد دور .

مَقْصُور - کوتاه کرده شده و سست و بمعنی منحصر .

مَقْصُورَه - حجره كوچك .

مَقُولَات - گفته شده ها .

مَقْنَعَه - بر سر افکندنی زنان .

مَكْمَن - جای پنهان . کمینگاه .

مَكْوَكَب - ستاره دار کرده و از میخهای زروسیم میخکوب شده .

مَكِين - مکان دارنده .

مَلِيك - پادشاه و خداوند .

مَمْدَه - خرگاه بطناب کشیده .

مَمْدُوْد - کشیده و دراز .

مَمْرَد - بنای درخشان و ساده و هموار .

مَمَشُوق - سبک گوشت واسب دراز باریک میان و نزدیک .

مَنَاخ - بروزن و معنی فراخ است . محل خواب و جای آسودگی .

مُنَادِمَت - باهمدیگر بمجلس شراب نشستن و همنشینی کردن .

مَنَال - مال و دولت و ثروت .

مَنَام - جای خواب .

مَنَان - بسیار کننده و نعمت دهنده و منت نهنده و یکی از اسمای حق سبحانه تعالی .

مَنْبِت - جای روئیدن .

مَنْشَار - اره .

مَنْهَام - مرد بسیار فضل و احسان .

مَنْكُوس - نگونسار و سرنگون .

مَوَالِي - یاران و خداوندان .

موثر - اثر و نشان گذارنده .

موسیچه - مرغیست شبیه بفاخته .

مولو - شاخست مجوف که جوکیان و کشیشان بر لب نهاده نوازند .

مهابط - جمع مهبط : جای فرود آمدن .

مُهذب - پاکیزه خوی .

مُهَنَّا - گوارا .

مَهِمَن - از اسماء الهیست .

مَهِین - بزرگ .

مِیَاهِین - جمع میمون بمعنی مبارک .

میدن - بمعنی مجدد و نوبودن ضد کهنه .

میراب مباشر و ناظر تقسیم آبها .

نَادِم - بشیمان .

ناثرو - درخت صنوبر .

ناسوت - عالم اجسام .

نارو - مرغکیست خوش آواز مانند بلبل .

ناطور - باغبان رزستان و نخلستان و آنکه ازدگل کشتی پاسبانی میکند .

نال - ناله و افغان و نالیدن و نالش و نی .

ناهار - چیز اندک که پیش از طعام خورند . گرسنه .

نَجم پَرَن - ستاره پروین .

نَجِیب - اصیل، شریف .

نَذِیر - ترساننده .

نُزُل - منزل و آنچه پیش مهمان فرود آینده نهند از طعام و جز آن .

نَسَر - کرگس .

نَشَاب - تیرگر .

نُشور = زنده شدن .

نَشید - سرود و خوانندگی شعر .

نِصَاب - آن مقدار مال که زکوة بر آن واجب شود .

نَضارت - تازه و با آب گردیدن درخت و روی و رنگ .

نِصَال - پیکان تیر .

نَطع - کام دهن که دروی شکنهاست و بساط از پوست دباغت کرده که بر سر آن نشینند و

نیز بمعنی آنکه زیر پای مردم واجب القتل اندازند .

نِعَال - جمع نعل بالفتح بمعنی کفش و جز آن که پای افزار باشد، صف نعال صف آخرین

بجانب بیرون که کفش از پا گذارند .

نَفَاد - نیست و نابود گردیدن و رفتن .

نَقْمَة - کینه کشی و پاداش بمقوبت .

نِکَال - عقوبت و سزا .

نَوَال - دهش و عطا و سزاوار و بهره و نصیب و صواب .

نوشاد - نام شهری حسن خیز .

نَوَد - اسب تندرو و سوار تندرو که بچاپاری و سرعت بجائی فرستند .

نَهْمَار - مشکل و عظیم و بزرگ و بسیار .

نَهْنَبَن - سرپوش و طبق و تنور .

نِیَام - غلاف شمشیر و کارد و خنجر .

نِیرَان - آتشها جمع نار و بمعنی دوزخ مجازست .

نِیوش - امر بر شنیدنست یعنی گوش کن .

وَاهِب - بخشنده .

وَتَد - میخ .

وَثَن - بت .

وَرْد - گل سرخ .

وَرَقَا - گرگ ماده و کبوتر و فاخته .

وُجُوب - واجب شدن .

وِسَادَه - بالین و ناز بالش .

وَشَن - آلوده و آلودگی .

وَضْع - طرز و روش، اصطلاح منطقی بمعنی مطلق نهادن و میان حکمادارای چند معنیست .

قبول شیمی اشاره حسیه . نسبت مخصوص اجزاء داخل شیمی بیکدیگر و بامور خارجی .

وَغَا - جنگ و شور و غوغا .

وَقَر - گرانای گوش و حلم و تمکین .

وَهَق - کمند .

هال - دومیل که در دو طرف میدان سازند گوی بازان در میان آن دومیل و گوی بازند .

هَرَب - بالضم بیه تنگ بالای شکنجه وروده و بفتحین گریختن و نیمه میخ فروشدن بزمین و پیر کلان سال گردیدن .

هَلِه - کلمه امر یعنی بگذار و دست بردار و آرام باش و بکن .

هَمَگَر - رفوگر .

هَبَا - غبار و گرد و خوار و ناچیز .

هَمَال - قرین و همتا و انباز و شریک و شبه و مانند .

هَمَام - بزرگ . مهتر . دلیر .

هَوَام - شیر بیشه .

هَوَان - خواری و بی عزتی .

هَوَر - آفتاب ، بخت ، طالع .

هَیجَا - جنگ .

هَیوَلِی - ماده هرشیئی و ماهیت هر چیز .

یاره - دست برنجن .

یاسا - بترکی ماتم را گویند و مجازاً بمعنی قتل مستعمل و بمعنی قاعده و قانون نیز هست .

یافه - گمشده و مفقود و سخنان بیهوده و پوچ .

یَدِیضَا - معجزه و کرامات نمودن .

یَسَار - طرف چپ .

یَشَك دندان پیشین .

يَقْطِين - درخت کدو و هر درختی که بر زمین پهن شود مثل خیار و خربزه و غیره .

يَقْظَه - بیداری .

يَكْرَان - اسب اصیل و خوب که رنگ او میان زرد و بور باشد .

يَمِين - مبارك و سوی راست .

Author

Accession No.

Call No. _____

[illegible]

اعلام

۱۷۸، ۱۹۰، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۷، ۲۳۹	آدم: ۳، ۴۱، ۶۱، ۶۷، ۶۸، ۷۰، ۷۲،
اسمعیل «ع»: ۹۴، ۲۲۶	۱۰۳، ۱۱۸، ۱۷۴، ۱۸۲، ۲۳۳، ۲۸۴،
افلاطون: ۱۹، ۱۲۸، ۲۷۲	۲۸۶، ۲۹۲، ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۲۰، ۳۲۵
اقلیدس: ۱۱۳	آذرنوش: ۱۵۶
الیاس: ۲۰۱، ۲۹۹	آرش: ۱۷۵
ام الخاقان: ۱۲۱	آزر: ۴۵، ۶۳، ۲۱۸
انصاری «خواجه عبدالله»: ۳۱۰	ابراهیم: ۴۷، ۱۱۶، ۲۲۶
اویس قرن: ۹۲	ابلیس «شیطان»: ۵۹، ۶۱، ۶۷، ۱۰۳،
ایوب: ۲۰	۲۳۷
بایزید: ۱۶۶، ۲۸۹، ۳۰۸، ۳۱۳	ابوجهل: ۹۸، ۱۰۶، ۱۱۱
بحتری «شاعر عرب»: ۱۲۳	ابوذر: ۱۰۶
برزین: ۲۱۸	ابولهب «بولهیب»: ۷۰
بلقیس: ۵۸، ۲۷۳	ابونواس: ۱۲۳
بیژن: ۱۳، ۹۰، ۱۱۵	ارسطالیس: ۹۶
بنان الدوله «فرج الله بن فضل الله»: ۱۲۱	ارسطو: ۱۲۸
بوالحکم: ۱۱۱	اسرافیل: ۲۳، ۱۶۳
پرویز: ۱۲۶، ۱۴۵	اسفندیار: ۵۲، ۱۱۰، ۱۳۸
	اسکندر: ۳، ۴۳، ۶۷، ۱۰۵، ۱۲۸،

ترمذی «ابوذر»: ۲۸۹

ثمود: ۳۱۴

جبرئیل: ۱۲۸، ۱۱۱، ۷۷، ۵۶، ۴۸

۱۵۲، ۱۶۳، ۱۹۸، ۲۰۵، ۲۶۳، ۲۶۹

۲۹۱، ۲۹۲، ۳۱۷، ۳۱۹

جعفر ع: ۱۳۷

جمشید «جم»: ۱۳۷، ۱۲۶، ۴۳، ۵

۱۳۸، ۱۴۶، ۱۶۲، ۱۷۹، ۱۹۱، ۱۹۳

۲۱۱، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۷۲

۲۷۴، ۲۹۶

جنید «بغدادی»: ۱۶۶

چیپال: ۶۴

حسین بن علی ع: ۲۱۸

خاقان: ۵۴، ۵۷، ۶۵، ۹۶، ۱۰۲، ۱۱۹

خاقانی: ۱۵۹

خرّاز: ۱۶۶

خرقانی «ابوالحسن»: ۳۱۰

خسرو «کسری-انوشیران»: ۱۱، ۶۵، ۱۰۲

۱۱۹، ۱۵۷، ۲۱۱

خضر ع: ۴۷، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۶۱، ۱۶۲

۱۷۰، ۱۷۶، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۷، ۲۰۸

۲۰۹، ۲۱۳، ۲۳۹، ۲۸۶، ۲۹۹

خلیل ع: ۶، ۶۲، ۹۰، ۹۴، ۱۰۱، ۱۱۶

۱۱۷، ۱۳۱، ۱۶۳، ۲۱۰، ۲۷۴، ۲۹۲

دارا: ۳، ۲۳۱

داود ع: ۲۴، ۲۷، ۴۶، ۵۱، ۷۳، ۱۰۲

۱۶۳، ۱۹۸، ۲۵۷، ۲۸۴

دجال: ۴، ۵۴، ۷۳، ۷۵، ۱۴۲، ۱۴۷

۱۵۸، ۲۰۳، ۳۰۵

رامین: ۱۲

تهمتن «رستم»: ۵۲، ۵۹، ۷۴، ۹۰، ۹۴

۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۵۷، ۱۷۵، ۱۸۰

۱۸۶، ۲۵۲

رضا ع «امام رضا»: ۳، ۲۷، ۲۸، ۳۴

۴۲، ۹۸، ۱۰۰، ۱۱۸، ۲۰۸، ۲۱۷

۲۲۶، ۲۸۰

رکن الدوله «محمدتقی میرزا»: ۶۳، ۱۵۶

۱۵۷

روح الامین: ۱۷۴

ذال: ۵۲، ۱۱۷، ۱۵۷

زردشت: ۱۱۰، ۱۳۸، ۱۵۶، ۲۳۹

فاطمه زهرا ع «بتول - صدیقه»: ۴۷

۸۴، ۱۲۶، ۱۳۱

سلاک «عارف»: ۳۱۳

سلامان فارسی: ۱۱، ۱۰۶

عمران : ۴۵ ، ۶۰ ، ۶۱ ، ۹۵
 عیسیٰ ع - «مسیح - مسیح» : ۳ ، ۷ ، ۲۲
 ۳۲ ، ۴۶ ، ۸۰ ، ۸۴ ، ۹۵ ، ۱۱۱ ، ۱۲۸
 ۱۳۴ ، ۱۳۵ ، ۱۴۷ ، ۱۴۸ ، ۱۴۹ ، ۱۵۶
 ۱۵۸ ، ۱۶۵ ، ۱۶۷ ، ۱۹۳ ، ۱۹۵ ، ۲۰۲
 ۲۳۷ ، ۲۴۳ ، ۲۴۹ ، ۲۶۴ ، ۲۷۳ ، ۲۷۶
 ۲۹۷ ، ۳۰۰ ، ۳۳۰
 فرعون : ۱۲ ، ۵۸ ، ۶۸ ، ۷۸ ، ۹۵ ، ۱۱۶
 ۱۲۳ ، ۲۱۹ ، ۲۳۷ ، ۳۲۲
 فرهاد : ۲۱۶
 فریدون : ۱۲۸ ، ۱۸۰ ، ۲۳۱ ، ۲۷۲
 فضل الله نوری : ۱۲۱
 فغفور : ۴۵
 قآن : ۶۰
 قارن : ۱۱۷ ، ۱۷۵
 قارون : ۴۴ ، ۱۲۸ ، ۲۷۲
 قباد : ۲۱۱
 قیصر : ۵۴ ، ۶۴ ، ۱۰۶
 قنبر : ۴۶ ، ۱۰۶
 کاوس : ۲۱۶
 لقمان : ۹۶ ، ۱۰۰ ، ۱۲۰
 لیلی : ۳۳۶
 مانی : ۴۳ ، ۶۳ ، ۱۲۷ ، ۱۵۰
 معجون : ۳۳۶

سلیمان «نبی» : ۲۴ ، ۲۷ ، ۲۸ ، ۳۶ ، ۴۳ ، ۴۶
 ۵۸ ، ۶۶ ، ۹۸ ، ۱۰۲ ، ۱۱۳ ، ۱۱۸ ، ۱۳۹
 ۱۴۵ ، ۱۴۶ ، ۱۶۳ ، ۱۷۷ ، ۱۷۸ ، ۱۷۹ ، ۱۸۸
 ۲۱۱ ، ۲۲۱ ، ۲۳۷ ، ۲۴۳ ، ۲۴۸ ، ۲۵۷
 ۲۶۴ ، ۲۸۰ ، ۳۰۹
 سنجر «سلطان سلجوقی» : ۱۰۶
 سهراب «پسر رستم» : ۲۲۸
 سیاوش : ۱۵۶
 شیرین : ۱۱
 شعیب ع : ۱۴۲
 ضحاک : ۱۸۰
 ظهیر «فاریابی» : ۱۵۹
 عاد : ۱۱۷ ، ۳۱۴
 غادر : ۴۶
 عسجدی : ۱۴۶
 علی بن ابیطالب علیه السلام «ابوتراب -
 مرتضی - حیدر - امیر المومنین» : ۹ ، ۱۰
 ۲۲ ، ۴۵ ، ۴۹ ، ۵۲ ، ۷۰ ، ۷۳ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵
 ۱۰۶ ، ۱۱۲ ، ۱۲۲ ، ۱۳۷ ، ۱۵۰ ، ۱۵۲
 ۱۵۳ ، ۱۵۴ ، ۲۱۹ ، ۲۵۲ ، ۲۸۴ ، ۲۹۲
 ۲۹۷ ، ۳۰۱ ، ۳۲۷
 عمرو : ۱۲۴
 علیجان : ۱۲۱
 عنتر : ۱۲۴
 عنصری «شاعر» : ۱۲۵ ، ۱۴۶ ، ۱۵۹

محمد ص «احمد - ابوالقاسم - مصطفی»

۴، ۷، ۸، ۱۰، ۱۵، ۲۲، ۳۳، ۴۲، ۴۵

۴۷، ۴۹، ۵۰، ۵۲، ۶۰، ۸۰، ۸۵

۸۸، ۸۹، ۱۱۱، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۴

۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۴۸، ۲۱۵، ۲۱۹

۲۳۰، ۲۶۰، ۲۶۴، ۲۷۵، ۲۸۱، ۲۸۴

۲۹۰، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۵

۳۰۷، ۳۱۹، ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۳۴

محمد شاه «قاجار»: ۶۳

محمود «سلطان محمود غزنوی»: ۱۲۵

محمود «صاحب دیوان»: ۱۲۱

محمی الدین اعرابی: ۲۹۷

مریم ع: ۸۹، ۱۵۶، ۱۹۵، ۲۹۸

مسعود «سلطان مسعود غزنوی»: ۱۲۵

منصور: ۲۴، ۵۱، ۶۰، ۹۲، ۱۳۹، ۱۵۲

۱۶۶، ۱۷۵، ۱۹۸، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۳۲

۲۵۸، ۲۶۷، ۲۷۳، ۳۲۷، ۳۳۳، ۳۳۵

منیر: ۱۳، ۱۱۵

منکو «قاآن»: ۶۰

منوچهری «شاعر»: ۱۵۹

موسی ع «کلیم الله»: ۱، ۷، ۲۴، ۲۹، ۳۴

۳۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۱، ۵۵، ۵۸، ۶۱

۷۵، ۷۸، ۸۰، ۹۵، ۱۰۱، ۱۱۵، ۱۱۶

۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۵۱

۱۶۱، ۱۷۰، ۱۷۵، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۲۰

۲۲۵، ۲۳۲، ۲۳۷، ۲۴۳، ۲۶۰، ۲۶۴

۲۷۷، ۲۸۵، ۲۹۵، ۳۰۷، ۳۱۶، ۳۲۵

مهدی ع «صاحب الزمان - صاحب الامر»:

۴، ۵۴، ۷۳، ۷۵، ۸۳، ۱۳۱، ۱۳۸

۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹

۱۵۸، ۱۸۱، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۲۴، ۲۶۰

۲۸۱، ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۵

۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۵

نوح ع: ۱۲، ۴۳، ۱۰۳، ۲۹۲، ۲۹۸

۲۹۹، ۳۲۵

ناصر الدین شاه: ۶۳، ۱۱۹

نرجس: ۳۲۸

نمرود: ۱۱۶، ۱۱۷

ویسه: ۱۲

یاجوج: ۱۰۵

یحیی بن معاذ: ۳۱۳

هامان: ۵۸

هارون: ۵۷، ۳۲۲

یوسف ع: ۱۳، ۲۲، ۳۷، ۱۰۳، ۱۶۳

۱۷۶، ۱۸۰، ۲۰۷، ۲۲۷، ۲۴۹، ۳۱۴

اماکن

ختا: ۲۰۸، ۱۵۰، ۸۸	آلمان: ۱۲۰
ختن: ۲۰۶، ۱۱۰، ۹۰، ۸۸، ۷۳، ۴۸	آمو: ۲۷۲، ۲۴۵، ۶۵
۲۱۸	اصفهان: ۹۲، ۷۴، ۶۷، ۴۷، ۳۸، ۲۸
خراسان: ۱۱۸، ۱۰۳، ۹۸، ۶۳، ۳۷، ۳۵	۱۲۲، ۱۰۳
۲۴۸، ۲۰۳، ۱۵۹، ۱۲۱	اهواز: ۲۱۲
خانخ: ۲۱۱، ۹	بدخشان: ۲۶
خانخال: ۱۵۸	بطحا: ۳۳۴، ۷
خمسه: ۱۵۸	بلدالامن: ۲۲۱
خیبر: ۲۱۹، ۱۸۰، ۱۰۵	بلغار: ۷۳
روس: ۱۲۰	تاتار «تتار - تتر»: ۱۲۲، ۴۸، ۳۹
رضوان: ۵۶، ۳۶	تبت: ۱۴۲، ۲۷
روم: ۷۰، ۶۴	تبریز: ۲۴۸
ساری: ۱۱۲، ۱۱۱	تهران: ۱۲۲
سودان: ۶۹	جابلسا: ۴
شوشتر «شستر»: ۴۴	جابلقا: ۴
شیراز: ۲۴۸	حبش: ۵۱
صفین: ۹	چگل: ۹
صنعا: ۴	چین: ۲۴۴، ۲۱۸، ۲۱۵، ۱۵۰، ۹، ۵
طراز: ۲۶۱، ۱۸۹	حجاز: ۲۷۸، ۲۶۱، ۱۸۹
	حری «کوه»: ۵۱

کنعان: ۱۳، ۳۷، ۱۰۳

مدینه: ۲۸۱

مصر: ۱۲، ۳۴، ۳۷، ۶۹، ۷۷، ۹۰، ۱۰۳

۱۱۶، ۱۶۳، ۲۰۷، ۲۱۹، ۲۲۷، ۲۳۷

۲۴۹، ۲۷۳، ۳۱۴

نشابور: ۲۶، ۱۱۷

نیل: ۱۲، ۶۷، ۹۵، ۱۱۶، ۱۶۳، ۲۲۰

۲۸۶، ۲۹۳

نوشاد: ۲۱۱

هندوستان: ۶۴، ۹۷، ۱۱۱، ۱۱۲

یشرب: ۷

یمن: ۳۹، ۹۱، ۹۲، ۲۰۶

یونان: ۶۹، ۸۸

طورسینا «کوه»: ۱، ۷، ۸، ۱۴، ۲۴

۳۴، ۳۹، ۵۵، ۵۸، ۶۱، ۶۸، ۹۵

۱۱۲، ۱۱۵، ۱۳۸، ۱۷۴، ۱۸۰، ۲۱۸، ۲۲۵

۲۳۲، ۲۳۸، ۲۶۴، ۲۷۷، ۲۸۴، ۲۸۵

۲۹۵، ۳۱۷، ۳۲۶، ۳۲۷

عدن: ۹۲، ۲۰۶

عراق: ۲۸

عمّان: ۵۷، ۶۰، ۹۲، ۹۳، ۱۲۰، ۱۹۲

۳۰۱

غاتفر: ۹

فرننگ: ۷۰

کعبه: ۲۸، ۴۶، ۵۱، ۱۶۳، ۱۸۹، ۱۹۵

۲۱۲، ۲۴۰، ۲۶۱، ۳۱۳

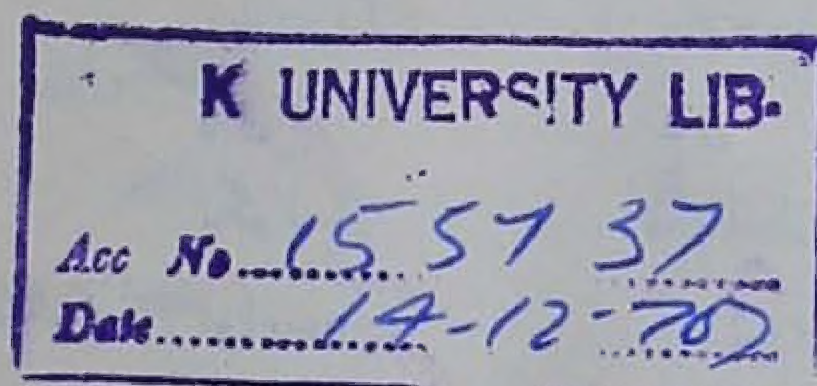
فاطمنامه

صفحه	بیت	خطا	صواب
و	سطر ۱۲	محمد علیخان	میرزا علی محمد
۱۲	۱۶	نیل و بدن	نیل بدن
۱۲	۱۶	مصر و دل دانشست	مصر دل و دانشست
۱۲	۱۹	طوفان و شرك	طوفان شرك
۱۴	۱	بی ارتقاع	بی ارتفاع
۲۴	۱۷	یستان	بستان
۲۵	۷	بهشتست	بهشتست
۲۷	۹	شفیق	شقیق
۲۸	۲۰	درس غطائی	در غطائی
۳۱	۶	بكتائى	یكتائى
۳۱	۸	ای طالب	ای طالب یار
۳۲	۱۲	شمع	شمع
۳۴	۳	هوا	هوی
۳۴	۱۲	هفت آناست	هفت آباست
۳۶	۵	باید	بابد
۳۷	۲۲	غرلت	عزالت
۳۸	۶	ز باع	ز باغ
۳۸	۲۳	بنیان	تبیان
۳۹	۶	لئال	لآل
۴۰	۱	همه	بمه
۴۱	۳	ز فر ف	ر فر ف
۴۱	۱۱	غیر دات	غیر ذات
۴۱	۱۳	بز تارك	بر تارك
۴۱	۱۸	نا هوت	نا سوت

صفحه	بیت	خطا	صواب
۴۳	۶	نغز نشیند	نغز نشید
۴۳	۱۵	بهشت	بهشتت
۴۳	۱۷	نقش	نقش
۴۶	۱۱	اشبهش	اشبهش
۵۱	۱۳	گروه کرده	گروه گروه
۵۱	۲۱	ننیشیتیم	ننشینم
۵۲	۱۰	اسفندیار	اسفندیار
۶۳	۱	مهی و چهارده	مهی چهارده
۶۳	۲۰	گرشاه	گرشیرشاه
۶۴	۱	چوپیکر ذاتت	دوپیکر و ذاتت
۶۴	۵	بهنه	بهند
۶۵	۱۰	زنجاند	رنجاند
۶۷	۳	خود	خود
۶۹	۱۹	حلیم	حلمیم
۷۲	۱	ادرام	ادرارم
۷۴	۱	زهرم	زهر
۷۴	۱۶	ذرشگان	ذرگان
۸۰	۸	بپیا	بپا
۸۱	۱۲	باراد	باراو
۸۲	۳	تور	طور
۸۳	۸	نفخ	نفخ
۸۵	۱۰	بند	بنه
۸۷	۸	مفتقران	مقتفران
۸۹	۸	اندر	آندو
۹۵	۹	عصا گردن	عصا کردن
۹۷	۶	گرسکی	گرسگی
۹۷	۱۱	استخوان	ستخوان
۱۰۳	۱۴	در بسنه	در سنه

صفحه	بیت	خطا	صواب
۱۰۸	۱۰	کف اخضیب	کف الخضیب
۱۱۵	۱۴	موی	موسی
۱۱۹	۱۲	گرامست	گرامست
۱۲۰	۱۵	نتواند	نتوان
۱۲۰	۲۱	کو بدهد	کو که بدهد
۱۲۰	۲۲	دکلی کرد	دگلی کرد
۱۲۱	۲۲	این خان	ای خان
۱۲۴	۱۵	به پند	به بند
۱۲۶	۷	آزار	آذار
۱۲۶	۱۳	زدیبای سلب	زدیبای سلب
۱۲۸	۵	از زیر	از زیر
۱۲۸	۱۴	اسرار قدیم	اسرار قدم
۱۲۹	۱	آن سید	انسیمه
۱۲۹	۶	تل	بل
۱۲۹	۱۳	ممجد	ممجد
۱۳۱	۴	بفعل	بقول
۱۳۴	۵	خویدشن	خویشتن
۱۳۶	۶	خداست	خدا
۱۴۱	۱۱	او گرد	او کرد
۱۴۳	۱۱	باده گن	باده کن
۱۵۷	۱۵	خم عنصری	جسم عنصری
۱۵۷	۱۱	بیخت دوات	بیخت و دوات
۱۵۹	۱۱	لال	لال
۱۶۷	۹	نگونساز	نگونسار
۱۷۳	۲	توایم و در	توایم و در
۱۷۴	۶	بی پر	بی پر
۱۷۴	۲۱	بهین	بهمن
۱۸۶	۱	بموقع	بمرتع

صفحه	بیت	خطا	صواب
۱۸۶	۱	هلاک	هلال
۱۸۶	۳	عتیق	عقیق
۱۹۰	۳	نه آئینه	نه آینه
۱۹۱	۱۴	ردرد	زردرد
۲۰۷	۱۰	یار آمد	یار آید
۲۰۷	۲۱	چلا کی	چالا کی
۲۰۷	۲۱	درسودوزیان	درسودزیان
۲۱۲	۱۷	خیال دوست	خیال لب دوست
۲۱۳	۵	اکسیر	اکسیر
۲۱۷	۱۵	شنود	شنید
۲۱۸	۹	بزرین	برزین
۲۲۹	۶	آدب	ادب
۲۳۷	۱	خورد درپیش	بود درپیش
۲۳۹	۱۲	گاه	آگاه
۲۴۲	۸	ذفتم	ذقتم
۲۵۵	۱۲	همی گریم	همی گویم
۲۶۳	۱۵	بس برد	بس برو
۲۷۹	۶	حس تو	حسن تو
۲۸۶	۱۳	ارین	ازین
۲۹۶	۱۲	ازمرزع	ازمزرع
۳۱۸	۲	کشانیدی	گشایندی
۳۲۰	۶	یک کی طور	یک طور



Title ~~Mashtabab-ut-Lughat-i-~~

Author ~~Shahin Rani.~~

Accession No. ~~EE 402.~~

Call No. ~~821.503~~ ~~15717~~

Borrower's
No.

Issue
Date

Borrower's
No.

Issue
Date

~~1805~~
~~240~~
~~207~~

120

1200

66317